



انتشارات نیلوفر

خدا حافظ گاری کوپر

رومن گاری

ترجمہ سروش حبیبی



رومن گاری

خدا حافظ گاری کو پر

چاپ سوم

گرچہ سولہ جیبی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

کتابخانه ملی، تهران

بخش حفاظت و کتب خطی

کرجه سروش حبیبی

کتابخانه ملی، تهران

کتاب شماره: ۲۵۲۶

کتاب و صحافی: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

از همین مترجم:

منتشر شده است:

ادبها	ماریانو آزونلا (امیر کبیر)
بیابان تاتارها	دینوبوتزانی
داستان دوست من	هرمان همه
زمین انسانها	آنتوان دوست اگزوهری (جیبی)
هنر و اجتماع	هربرت رید (امیر کبیر)
سگ سفید	رومن گاری (امیر کبیر)
	آلخو کارپانتیه (امیر کبیر)
هنر امروز	هربرت رید (امیر کبیر)
فیروی پیام	ژان- لوتی سروان شرابیر
هائیتی و دیکتاتور آن	برنارد ددیریش و آلبرت (خوارزمی)
تاریخ اجتماعی سیاهان آمریکا	بنجامین براولی (خوارزمی)
سفر شرق	هرمان همه (امیر کبیر)
ایلموف	ایوان گنچاروف (امیر کبیر)
ژرمنال	امیل ژولا *
پرتغال، پنجاه سال دیکتاتوری	آنتونیو د فی گپردو (خوارزمی)

منتشر می شود:

هنر و صنعت	هربرت رید (امیر کبیر)
ناتسیس (گلدسوند)	هرمان همه (خوارزمی)
ژاپن	هرمان کان (خوارزمی)
هریم	ناکتر
ایالات متحده آمریکا	جان دوس پاسوس

رومن کلاری و آثار او

دوست می‌دارد بر این نکته تأکید کند که: «یک قطره خون فرانسوی ندارم اما فرانسه در رگهایم جاری است.» بالائی بلند و چهره‌ای کشیده و چشمانی آبی و بادامی دارد و صدایش همچون صدای نمه‌گویان شرقی بم و برطنین است. در ۱۹۱۴ در لیتوانی به دنیا آمد. مادرش در تناور فرانسوی مسکو بازبگر بود و از آنجا که به سیهن و یکنوره‌گو عشق می‌ورزید راهی آن دیار شده بود تا فرزند خود را در آن سرزمین به دنیا آورد. اما دیر به صرافت افتاده بود و رومن در نیمه‌راه پاریس در ویلنو (لهستان) چشم به جهان گشود و تا چهارده سالگی نیز هم آنجا ماند. مادرگاری زنی کم نظیر بود و رومن او را در کتاب خود به نام نوید سحر وصف کرده است. و آن زیباترین دسته‌گلی است که پسر می‌سکن است به مادرش تقدیم کند.

مادرگاری در ورشو و سپس در نیس خیاطخانه‌هایی تأسیس کرد و در این راه دو سه بار به ثروت رسید و ورشکست شد. به پسرش نوید می‌داد که «تو نویسنده‌ای فرانسوی خواهی شد و به سفارت فرانسه خواهی رسید و به دریافت نشان لژیون دونور مفتخر خواهی شد!» و این را در ویلنو (لهستان) به پسر. بچه‌ای می‌گفت که هرگز پاریس را ندیده بود و به خواب هم نمی‌دید که روزی به فرانسه سفر کند. و البته این پیشگویی در نظر طفل عجیب می‌نمود. با این همه، این گفته‌ها درست درآمد. همان کتاب نوید سحر او به چهارده زبان ترجمه شد. و در برادوی روی صحنه آمد و فیلمی از آن تهیه گردید به نام (سیماد در سپید دم). بیش از پنجهزار نامه به عنوان نویسنده به انتشارات گالیما که ناشر آثار گاری است، سرازیر کرد.

رومن گاری چهارده ساله بود که به فرانسه آمد و تحصیلات متوسطه خود را در نیس تمام کرد و در پاریس حقوق خواند و طی خدمت سربازی در مدرسه هواپیمائی مری تیراندازی شد. در ۱۹۰۴ به فرانسه آزاد پیوست و تا ۱۹۴۴ با

درجهٔ سروانی درگردان هوایی لوون در جنگ انگلیس و در نبردهای افریقا و حبشه و لیبی و فرماندهی شرکت جست و دلاورها کرد و کومانندود نژیبون دونود و هموزم دهائی لقب گرفت. در ۱۹۴۰ به خدمت وزارت خارجه فرانسه درآمد و با سمت رایزن سفارت در صوفیه و برن خدمت کرد و از ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۶ سخنگوی فرانسه در سازمان ملل متحد گردید. سپس کاردار سفارت در بولیوی و سرکنسول در لوس آنجلس شد. در ۱۹۶۱ از فعالیت رسمی سیاسی کناره‌گیری کرد و به مدت شش سال از طرف نشریات امریکائی به دور دنیا سفر کرد و برای آنها مقاله نوشت. به عنوان نویسنده و کارگردان، دو فیلم ساخت یکی پرندگان می‌روند در پود می‌میوند در ۱۹۶۸ و دیگری بکس در ۱۹۷۲. در ۱۹۶۲ با ستارهٔ مشهور امریکائی جن سیرگ ازدواج کرد و این پیوند تا ۱۹۷۰ ادامه داشت.

اما ادبیات در زندگی‌گاری بالاترین اهمیت را داراست. او طی جنگ کتاب تربیت ازدیوانی خود را در فاصلهٔ دو مسورت نوشت و این کتاب در ۱۹۴۰ به دریافت جایزهٔ منتقدان نائل شد. کتاب بزرگ دیشه‌های آسمان او در ۱۹۵۶ جایزهٔ کنکور را ربود. او در این کتاب موضوعی سترگ را انتخاب کرد و با شور و جسارت کم‌نظیری آن را بررسی کرده است. و آن محیط زندگی انسان عصر حاضر است که البته آزادی از آن بیرون نیست و فیل افریقا که مورد تهدید شکارچیان «تمدن» اروپائی و امریکائی است سمبل این محیط است و تهران او «سورل» جوانی باغی است که دلی نرم و خوبی تند و روحی بلند دارد و در اردوگاههای کار اجباری آلمان هیتلری سشتها کشیده و مبارزه‌ها کرده و تسلیم نشده است؛ «در افریقا سالی سی هزار فیل کشته می‌شود. این از نشانه‌های گسترش «تمدن» است. تمدن چون خداوندی قهار، از آدسها و اقلیها می‌خواهد که شگفت نباشند و از راز ببرند و عریان گردند و در این راه است که اجساد آخرین فیلها بر جای خواهد ماند. مزارع ناگزیر با گسترش خود آخرین جنگلها را فرو می‌بلعد و جاده‌ها بیش از پیش به درون آراش و حش فرو می‌روند و دیگر برای محیط سالم و قابل زیست و زیباییهای طبیعت جایی باقی نمی‌ماند.» مبارزهٔ بی‌امان سورل که نوبیدانه به نظر می‌رسد، علیه همین تباهی محیط و آزادی و انسانیت انسانهاست. روشن‌گاری در این کتاب آدسها را دعوت می‌کند که در عصر اردوگاههای کار اجباری و بمب نیدروژنی، در عصری که اندیشه به بوغ اسارت ماشین کشیده شده است، به پنهانگاه پانهند و برای حفظ حداقلی از زیبایی طبیعت و آزادی انسانی به جنگ درآمد، اگر آدسها با اندکی گشاده‌دستی فیلها را — این

کوههای زندگی را که در راه خود مانی نمی‌شناسند و جنگل و مزرعه را زیر گسهای سنگین خود منهدم می‌کنند و بیش می‌روند - در کنار خود بپذیرند تا در پیرامون زندگی انسانی حاشیه‌ای از رؤیا و آزادی را حفظ کنند، دنیا خواهد توانست از سرایت بیماری ناسیونالیسم افراطی و تبعیت ماشین‌سالاری و دوزخ نظامهای توتالیتر رهایی یابد. کم‌اند مسائل اساسی عصر ما که در خلال تلاشهای سورل در دل جنگلهای افریقا، در این کتاب به عمیق‌ترین صورت بررسی شده باشند. «بشاهای آسمان» غیرغم حجم بزرگ و معایب نثرش، در شمار شاعرکارهایی چون همویی دیک و طاعون، شامدی اسپیل از چهره واقعی عومانیسم غربی است. قلم موشکاف رومن‌گاری، به‌جاشنی عزلی قاطع آیدیده است. این جنبه عزلی‌نگاری رومن‌گاری در کتاب لیدی ال که در آمریکا انتشار یافت به‌بهرترین صورت منعکس است.

آثار رومن‌گاری علاوه بر اینها متجاوز از بیست زبان و شرح خاطرات است.

آخرین داستان او از اینجا به بعد بلیط شما باطل است نام دارد. و اینک اندکی در خصوص کتاب حاضر:

خداحافظ گاری‌کوپر یکی از آخرین آثار رومن‌گاری است، ناله نسل جوان است علیه نظام قهار و ضد انسانی ماشین و نعره انزجار انسان است علیه تعفن منجلااب سدن امروز.

«لنی» نهرمان کتاب، اسکی باز جوان و زیبایی است که از آمریکا گریخته و به کوههای بلند سوئیس پناه آورده است. می‌کوشد تا از هر چه زیر دو هزار متر ارتفاع است بر حذر باشد - به‌خصوص از منجلااب شهرها و آدمهایی که گذزار را گلستان می‌پندارند. از آمریکا و تمدنش فقط به‌گاری‌کوپر دل بسته است. همان چهره‌ای که مظهر جسارت و راستی بود و همیشه با فرومایگان و ظالمان می‌جنگید و از بیچارگان دفاع می‌کرد و همیشه بیروز می‌شد. «گاری‌کوپر» مظهر امریکای دیروز است که امروز باید با السوس با آن وداع کرد. لنی به برف و ارتفاع زنده است. وقتی که تابستان می‌آید و برقها آب می‌شود، او نیز مانند دیگر ونگردان اسکی‌باز، از زورگرسی ناچار به‌شهر فرود می‌آید و تازستان آینده اصول اخلاقی و مقدساتش را همراه اسکی‌هایش در جای اسنی می‌گذارد و عمرنگ اجتماع می‌شود؛ زیرا امید پاک ماندن در قعر منجلااب بیهوده است.

خداحافظ گاری‌کوپر به‌نثری ساده و ناصحیح نوشته شده. از همین رو، در ترجمه نیز کوشیده‌ام که تا آنجا که بضاعت قلم اجازه می‌داده به‌شیوه نویسنده

وفادار به نامم. گامگاه، باه یا بی‌مناسبت، کلامی سوزون و حتی منظوم به کار رفته است و چنانکه خوانندگان خواهند دید، این کار بیشتر از راه تقنین گوینده است. وگرنه محتوی این نظم کاری باشعری ندارد و به همین خاطر، بی‌آنکه قصد یا توانایی تائیدپردازی داشته باشم، کوشیده‌ام که تقنین سهل‌الحصول گوینده را در تائیدهایی که شاید به‌همان سستی بتن اصلی است، متعکس کنم.

سروش جیبی

خدا حافظ تماری کو پیر

۱.

عزی بن زوی^۱ آنجا بود. نخستین کسی که با اسکی از کوردیر^۲ دوم فرود آمده بود. این کوردیر دوم همانجا بود که سرخپوستهای پولاس^۳، چند قرن پیش، معلوم نیست از دست مهاجمان اسپانیایی که نسلشان را برمی انداختند یا از سردیانت مسیح که دشمن آنها بود، به آن پناه برده بودند. والله اعلم.

اسپانیایی ها نمی توانستند در این ارتفاعها به راحتی نفس بکشند و ایمان مسیحیان هم جرأت این بلندپروازیاها را نداشت. مبداء حرکت پنج هزارو پانصد متر ارتفاع داشت؛ بیست و پنج روز راه، از آن مسیرهای بی پیر. در مایه های هیچ و هوج، از این بهتر نمی شد تصور کرد. هیچ کس هم تا بحال چنین غلطی نکرده بود. عزی از آن آدمهایی بود که به اصطلاح هیچ وقت هیچ جا بند نمی شوند. نگاهش حالت حریص و دلواپس آدمهایی را داشت که فقط برای چیزی که نیست، زنده اند. چیزهایی هم که هست هر سال بیشتر به طرف پرفهای ابدی فرار می کند. لنی^۴ اول با عزی دوست شده بود. عزی اهل اسرائیل بود و یک کلمه هم انگلیسی نمی دانست. و به همین دلیل با هم روابط خیلی خوبی داشتند. ولی بعد از سه ماه که عزی مثل بلبل انگلیسی حرف می زد، فاتحه دوستیشان خوانده شد. مثل

۱- Izzi ben zwi - ۲ Cordillaire منظور کوههای آندلس است. - ۳ Polas - ۴ Lenny

خدا حافظ ساماری کو پر

این بود که حجاب زبان یکبارہ بین آنها کشیده شده باشد. حجاب زبان وقتی کشیده می شود که دو نفر بیک زبان حرف می زنند. آنوقت دیگر امکان تفاهم آنها بکلی از بین می رود.

عزی آدمی بود پراز عقیدهای روانی. به محض اینکه زبانش باز شد شروع کرد به صحبت از نژادپرستی و مسأله سیاهان و مجرمیت امریکا و بوداپست و از این حرفها. لنی با این جور مسائل روانی کاری نداشت. اصلاً توی این خطها نبود.

وقتی لنی وضع را اینطور دید سعی کرد با او برخورد نداشته باشد؛ و برای اینکه طرف خیال نکند که مسأله بدشخص او مربوط است به گوشش رساند که فلانی بطور کلی با یهودیها بد است؛ مگر بیکار بود که مردم را از خودش برتجانند.

الک^۱ هم آنجا بود. دیوٹی بود اهل ساووا^۲. در ساووا راهنمای کوهنوردی بود، تا اینکه يك روز زنش را دیده بود که با بهترین دوستش مشغول است. يك نره خر سی ساله. ولی ظاهراً آقا هنوز منتظر مدرک بود. خیلیها هستند که ماشاءالله خیلی با عرضه تشریف دارند. قضیه مدرک را که می دانید. خوشمزه این بود که این ماجرا تازه سوءظن آقا را تحریک کرده بود. هر وقت بیکار می شد با عکس بچمهایش فال ورق می گرفت و سعی می کرد نیافته تمام مشتریهای را که به کوه برده بود به باد بیاورد. لنی واقعاً نمی فهمید که این مسأله چه اهمیتی برای او دارد: «چه فرق می کند که پسر آدم مال خودش باشد یا نباشد؟ اینجور رسواییها را می گویند ملت پرستی، میهن پرستی. منظورم راکه می فهمید، مگر نه؟ مثلاً آدم بداند که بچه اش از خون خودش هست یا نه. مثل دو گل، شووینسم^۳، يك چیزی در ردیف ژاندارک. می خواهم بگویم، من، اگر حتماً لازم می شد يك پسر داشته باشم، ترجیح می دادم مال بکتفر دیگر باشد. اینطور دیگر پدر و پسر با هم خرد حسابی ندارند. حتی می توانند باهم رفیق باشند. ولی ترانسویها همه میهن پرستند. اصلاً میهن پرستی اختراع آنهاست.» الک، راهنمای بیچاره،

(میهن پرستی افراطی) ۱- Alec ۲- Savoie ۳- Chauvinisme

فصل اول

ساعتها می نشست و عکس توله‌هایش را تماشا می کرد.

«مثل اینکه بزرگتره شبیه خودم است.»

«معلوم است، همین خودت است؛ اصلاً انگار خودت هستی.»

وقتی مشکوک می شد می خواست زلفش و بچه‌اش و خودش را با بمب پلاستیکی نابود کند. این موضوع لنی را از کوره درمی کرد: «وقتی بچه‌های آدم مال خودش نیستند، دیگر چرا آنها را بکشد؟ متوجهید چه می خواهم بگویم؟ آدم نباید آنقدر احساساتی باشد.»

«آخر، بابا جان. این فکرهای تو که سروته ندارد، حالا که تو بکهور، هم‌طور می فهمیدی که پدرشان نیستی، چکارشان داری؟ آنها که کاری به تو ندارند. آخر این که چو در نمی آید.»

«تو نمی فهمی که بچه حرامزاده داشتن یعنی چه. تو خودت هیچوقت بچه‌ای نداشته‌ای که مال خودت نباشد.»

«زکی! دنیا پر از بچه‌هایی است که مال من نیستند.»

الک کمی آرام شد. یکی از عکسها را جلو روشنایی نگه داشت.

هر چه باشد بزرگتره حتماً مال خودم است. نگاهش کن. حرف ندارد.»
راست می گفت. معلوم بود. پسر ارشدش سیاه بود و تا به حال در دسته‌های کوهنوردی که به آلپ می‌روند، هیچکس، هیچوقت، سیاه‌پوست ندیده بود. سیاه‌ها آنقدر بدبختی دارند که به کوهنوردی نمی‌رسند. پس معلوم بود که طرف از مشتریهای الک نبوده است. او بیهوده خودش را کتیف می‌کرد. آبروی ورزش‌حفظ شده بود. ولی با زهم همه‌را با دردسرهای زندگی خصوصیش کلانده می‌کرد. حتی نمی‌شد از او فرار کرد، نمی‌شد از خانه کوهستانی خارج شد. دیگر برنی روی زمین نمانده بود. تابستان بود. همه در خانه کوهستانی بگه‌سورن^۱ چپیده بودند و منتظر بودند تا تابستان بگذرد. رنگ خاک برمه و کتیف، از همه طرف با آن تخته سنگها که از سیاهی و کثافت شباهت زیادی با واقعیتها داشت، چشمها را سوراخ می‌کرد. سنگین‌تر و سخت‌تر از این ممکن نبود. این اسکی‌بازهای متمسب در تابستان مثل ماعیهایی بودند که با عقب‌

۱- Bug Moran

خدا حافظ ساری کوپر

نشستن ایانوس در گل ولجن جا مانده باشند و می‌بایست هر طور شده جلشان را از آب بکشند. بعضی از این اسکی بازهای بی‌پناه و ولگرد، به‌دوایچه ژنو، یا کوستا برابوا^۱ یا سواحل لاجوردی می‌رفتند و تعلیم اسکی آبی می‌دادند. ولی همه‌شان از اسکی روی آب متفر بودند.

«... آخر اینهم شد کار که آدم سربك طناب را بگیرد و دنبال يك قابی

روی آب سربخورد؟ چه نکرها!»

همه سرنده‌های اسیل، چه اسکی بازها و چه موج‌بازها^۲، اسکی

روی آب را به عنوان کفر و ناسزا به مقدساتشان تلقی می‌کردند.

«... اگر قرار بشود که آدم باید يك طناب دنبال يك موتور کشیده بشود،

خوب، چرا نرود خدمت سربازی؟ یا چرا نرود دانشگاه اسم بنویسد؟ مثل

آنهايي که عوض چیزهایی که طبیعت باید به آنها داده باشد يك اتومبیل شش

سیلندر، یا يك قابی دو موتور چهار چهل اسب می‌خرند. اگر يك دختر را با

یکی از این قابیها به دریا ببرید، خود به‌خود یا هایش را برایتان بازمی‌کند.

با این قابیها هر چه ننه‌ای دون ژوان می‌شود، بگ مورن راست می‌گوید

که تمدن ما تمدن دست‌خیز پلاستیکی است. تمدنی که همه چیزش مصنوعی و

خدا طبیعت است؛ همه چیز در آن نقش بازی می‌کند، همه‌تظاهر می‌کنند، اتومبیل،

کمونیسم، میهن، مائو، کاسترو، همه اینها همان ذکر مصنوعی است.

چیکس^۳ يك روز از تزرما^۴ برگشته بود، باچه و نعی! حاش خیلی خراب

بود. معلوم شد با دختری خوابیده بود که یکی از آن دیافراگم‌هایی را که دموکراتها

در کانکتی کت^۵ بخش کرده‌اند استعمال کرده بود. از همانها که رویش نوشته

«من به کندي رای می‌دهم». حالا دیگر آدم حتی نمی‌داند کجا بگذارد که

مطمئن باشد.»

لنی یکی دو بار تا ژنو پایین آمده بود. چون بگ مورن، برای

گذراندن تعطیلات به کادا که^۶ رفته بود و همه داشتند از گرسنگی تلف می‌شدند.

۱- Costa Brava

۲- Surling یا موج بازی. ورزشی است شبیه به اسکی که در آن موج باز بر تخته پهن مخصوصی بر امواج بزرگ ایانوس سوار می‌شود و با آنها حرکت می‌کند.

۳- Chicks ۴- Zermatt ۵- Connecticut ۶- Cadoques

فصل اول

در ژنو توانسته بود، چند دوس اسکی روی آب برای خودش دست و پا کند. البته این خیلی غم انگیز بود. ولی کارهایی که آن پائینها، یعنی زیر دوهزار متر از آدم سرمی زند، حساب نیست. می گفت جهنم ا در قلمرو خودش، یعنی در برف بود که همه چیز حساب و کتابی داشت. همه بچه ها همینطور بودند. ولی آن پائین، از هیچ کاری روگردان نبود. زیر دوهزار متر، دردنیای خودش زندگی نمی کرد. میان غریبه ها بود. بایست هر رنگ آنها شود. تنها چیزی که تحملش رانداشت، بچه بازها بودند که همیشه دنبالش می افتادند. اما او نمی گذاشت کسی به عقبش دست درازی کند. نه عمو سام، نه ویتنام، نه اوتش، نه پلیس و نه بچه بازها:

«آخر اینکه نشد، که آدم با بیست سال سن، از امریکا فرار کند و به سوئیس بیاید تا مانش را تحویل اینها بدهد؟ بزرگترین و پرزورترین کشور دنیا هم نتوانسته بود با او چنین کاری بکند.»

دو هفته اسکی روی آب تعلیم داده بود و سیصد فرانک دست و پا کرده بود. بعد، نوری، دوباره رفته بود آن بالا، وسط برفها.

هنوز دور و بر خانه کوهستانی بک آثاری از برف بود و کافی نبود آدم سرش را بلند کند تا اصل کاری، یعنی همان برفهای ابدی را ببیند. ساعت سه بعد از ظهر، تمام بونگنراویوخ^۱ تا گهان بنفش می شد. بارگه های سرخ و سبز، و سرما چنان خالص و پاک می شد که بگدغه مثل این بود که آدم بالاخره به مقصود رسیده است. دیگر هیچ جا اثری از آلودگی نبود. آنوقت شب به سرعت می رسید. ولی فقط در وسط نجد. زیرا تاریکی حریف برفهای اطراف نمی شد. برفی که به تهدید تاریکی بی اعتنا بود و همچنان به تشعشع خود ادامه می داد و کافی بود که ماه و ستارگان هم وارد بازی شوند تا دیگر هیچ چیز کم نباشد. خیلی ساده است؛ دیگر هیچ اثری از مشکلات روانی در میان نیست. آدم نباید خود را زیاد بیوشاند. باید بگذارد تا سرما به او نزدیک شود، حتی باید کمی یخ بزند تا احساس کند که واقعاً در دو قلمی پاکی است.

۱ - Jungfrau، نه ابراهام Oberland برن است که ۴۱۴۶ متر ارتفاع دارد و بونگنراویوخ نجدی است که در ایستگاههای ورزش زمستانی بسیار معروف است.

خدا حافظ بخاری کوپر

بله، باکی، حتی اگر بیست سال دراز از عمر آدم گذشته باشد، البته باید مواظب خطر هم بود، آدم نباید بگذارد که کاملاً منجمد شود. حتی در مورد بهترین چیزها باید توانست و به موقع دست نگهداشت. مینت لوکوویتس^۱ اهل سان فرانسسکو توانسته بود جلو خودش را بگیرد و زیاده روی کرده بود و پنج هفته بعد او را بیخ زده، با یک لیخنه احتمانه به لب، در یک گوشه دور افتاده پیدا کرده بودند. بگ مورن از این لیخنه او تالی گرفته بود و سر بخاری گذاشته بود تا مرتب جلو چشم همه باشد و یادآوری کند که چیزی که ما در جستجویش هستیم وجود دارد، دروغ نیست، فقط باید دنبالش گشت. حتماً پیدا می شود. در خانه بالای کوه بحث های طولانی بر سر این بود که آیا باید این لیخنه احتمانه را برای پدر و مادر مینت فرستاد یا نه. تلگراف پشت سر تلگراف بود که پدر و مادر مینت برای بگ می فرستادند تا از جریان ما مطلع شوند. ولی بگ عاقبت یک نامه محافظه کارانه به پدر لوکوویتس نوشت و در آن توضیح داد که پسرش با سرما خودکشی کرده تا علیه جنگ ویتنام اعتراض کند. خرجی نداشت و پدر و مادر بیچاره را خوشحال می کرد که پسرشان از قهرمانان جنگ ویتنام شده است. ولی شما خوب می دانید که نه مینت با قضیه جنگ ویتنام کاری داشت و نه هیچ کدام از ما. چطور آدم می تواند به چیزی که از زور کثافت کاملاً عادی به نظر می رسد اعتنایی کند. این تضای تمام مربوط به بیولوژی است. اسمش را گذاشته اند کروموزوم. در خانه بگ، سر کوه، بن بچه ها یک نفر هم نبود که بین خودش و جنگ ویتنام رابطه ای ببندد. مگر وقتی که موضوع شرکت نکردن در آن مطرح می شد. ستانکو زوویچ^۲ راست می گفت که تنها چیزی که مهم است این است که به هیچ عنوان نباید در زیاد کردن نفوس شرکت کرد. جمعیت حکم پول را دارد. هر چه مقدارش بیشتر ارزشش کمتر. امروز چیزی که هیچ ارزش ندارد جوان بیست ساله است. موجودیش در دنیا خیلی زیاد شده است. تورم جوانان، بیهوده نباید بر سرش بحث کرد. احتمانه است. جمعیت کور است، همه جا را می گیرد، آدم را زیر خود له می کند. لنی هیچ علاقه نداشت که کسی باشد، ولی اینکه «چیزی» باشد دیگر غیر قابل تحمل بود.

۱-Mint Levkovitz

۲-Stanko Zovitch

فصل اول

فرار می کرد. ستانکو ز اویچ پسر خوبی بود. در شرایط نامعلومی که هیچ کاری با سیاست نداشت یوگسلاوی را ترک کرده بود. می گفتند که فرار او به علت داستان عشقی خیلی عجیبی بوده است؛ عاشق يك ستاره سینما شده بود که زیباترین دختر کشورش بود و از تشنگی مثل زلزله همه چیز را سی لرزانید. رابطه آنها آنقدر شاعرانه بود که پسرک بالاخره فرار کرد. این از آن چیزهایی بود که از شدت زیبایی قابل دوام نیست. نامه های عاشقانه مفصلی به دخترک می نوشت ، چون دست به قلمش خوب بود و مناظره با نامه خیلی آسانتر است . آدم می تواند حتی شعر بگوید . دختر هم با همان لحن ، با نامه های خیس از اشک به او جواب می داد. سعی می کردند که دوتایی باهم چیزی بسازند. دختر از آن طرف بهمه سعی داد و ستانکو هم از اینطرف برای خودش با هر که می خواست می خوابید. ولی توانسته بودند عشقشان را نجات بدهند، آن را در محل مطمئنی ، مثل يك زیارتگاه حفظ کنند. بگ که همه چیز را مسخره می کرده ، اینجا گنج شده بود. قبول کرده بود که عشق آنها چیز خیلی تشنگی است. آنوقت می گویند که عشق واقعی وجود ندارد. ستانکو، پسر مهمانخانه دار دورف^۱ که هشت سال داشت شطرنج بازی می کرد و بی غیرت عمدآ به اومی باخت تا مزه معنویات را به او بچشانند. بگ آنها را نگاه می کرد و آهسته توضیح می داد که امثال ستانکو روزی دنیای نوی بنا خواهند کرد. دنیایی به کلی خارج از این دنیا، يك جای دیگر ، با ابعاد و معیارهایی غیر از اینها، يك دنیای واقعاً سوسیالیستی ، به کلی محزون از واقعیات. و وقتی مردم بدانند که چنین دنیایی درجایی وجود دارد، آنوقت به بزرگی لنین پی خواهند برد. بگ مورن هر وقت نشسته می شد از لنین صحبت می کرد. الیاسدی چیز کثیفی بود. لنی يك بار کمی از آن استعمال کرده بود ولی همه چیز به چشمش مثل سابق آمده بود، منتهی به طریقه تکی کالر. فقط تنها لحظه ای که برایش تازگی داشت آن بود که دیده بود چوب اسکیش راه افتاده و آنوراکش را پوشیده و اسکیهایش را برداشته و می دود، لنی شروع کرده بود به دادزدن و دنبالش دویدن، تا آنها را بگیرد. اسکیهایش را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت. فکرش را نمی شد کرد که خودیها به آدم دستبرد بزنند.

۱- Dorf

خدا حافظ ساماری کوپر

آدم دیگر به چه کسی اعتماد کند. ال-اس-دی، حشیش، همذاتها مثل بوکاست. مثل جن گیری. برای وامانده‌ها خوب است. ولی لنی وامانده نبود. محکم روی اسکیهایش استوار بوده بازمینی که زیر اسکیهایش بود کاری نداشت. برای اوزمین فقط به این درد می‌خورد که برف رویش بنشیند. انوسم که تابستان آمده بود وزمین عرض اندام می‌کرد: بچه‌ها سلام! آدم سرش را که از پناهگاه بیرون می‌آورد، همه جا خاک برهنه بود. لنی دیگر پناهگاه را ترك نمی‌کرد. بگگ که خیلی چیزها می‌دانست طالعتش را دیده بود، يك فال بسیار علمی برایش گرفته بود. به او گفته بود که نقاط تاریکی در طالعتش به چشم می‌خورد. باید از عقرب و دختران باکره پرهیز کند و این چیزی بود که احتیاجی به فال نداشت. لنی خودش این را می‌دانست. ولی در عوض اقبالش خوب است. به شرطی که فوق‌العاده احتیاط کند و به‌خصوص به ماداگاسکار قدم نگذارد. ماداگاسکار چیزی بود که به هر قیمت شده باید از آن پرهیز کند. بگگ نمی‌توانست بگوید که در ماداگاسکار چه جور دانی برای لنی گسترده است. ولی اطمینان داشت که چیز خیلی خیلی گتییی است. دانستن این نکته لازم بود. چون وقتی آدمی بیست سال دارد و امریکایی هم هست، سعی می‌کند فرار کند، هر چه دورتر بهتر. و چه بسا که از ماداگاسکار سردر بیاورد. لنی نسبت به بگگ خیلی حق شناس بود که به موقع خبرش کرده بود.

تابستان خیلی بد شروع شده بود. کوکی والیس^۱ اهل سین سیناتی در ارتفاعات بخجالیها روی خودش بنزین ریخته بود و خودش را زنده زنده آتش زده بود و طی نامه‌ای از بچه‌ها خواسته بود که همه چیز را برای پدر و مادرش روشن کنند. ولی آخر باید این را می‌دانست که چنین چیزی غیر ممکن است. چه چیز را می‌شود برای این جور آدمها که لاید پنجاه سال از عمرشان می‌گذرد روشن کرد؟ این جور چیزها را نمی‌شود به آدمهایی حالی کرد که آنقدر به زندگی پایند شده‌اند که دیگر هیچ چیز را حس نمی‌کنند. کوکی مرتکب عملی شده بود که کاملاً بدیهی بود. ولی منطقی آن قابل انتقال به دیگران نبود. این جور چیزها را نمی‌شود با کلمات بیان کرد. کلمات خیلی آسان دروغ می‌گویند، به سادگی نفس کشیدن. ولی لچ گلس^۲ پیشنهاد کرده بود که به پدر

۱ - Cookie Wallace

۲ - Lech Glass

فصل اول

و مادوکو کی گفته شود که پسرشان برای اعتراض مرتکب این عمل شده است. بی آنکه تصریح شود اعتراض علیه چه چیز. چون از عقاید سیاسی آنها خبر نداشتند. مع هذا وقتی تلگراف جواب تبولی به امضای خاتم و آقای والیس رسید که: «این تخم سگ علیه چه چیز اعتراض می کرد؟» همه متحیر ماندند. بگ مورن وقتی تلگراف را برای بار دوم خواند گفت: «به! به! حالا بیا و درستش کن. از این تلگراف گند تضاد بین دو نسل نسلی دماغ می زند.» و فوراً حل و فصل تنبیه را خودش به عهده گرفت، چون باتسلسل نسلها مخالف بود. خودش متن تلگراف جواب را به این شرح تهیه کرد: «پسر شما خودش را آنتی زد تا علیه فندک نامرغوبی که به او فروخته بودند اعتراض کند. نقطه. در موقع مرگ شکنجه های نگفتی تحمل کرد و به همین دلیل به یاد والدین عزیزش افتاد. نقطه. از مامان جانش تقاضا می شود که بیاید ویای چپ او را که تقریباً سالم مانده تحویل بگیرد. نقطه. اطیبان داشته باشید که جمعیت مبارزه با فندکهای نامرغوب از فداکاری بچه شما نتیجه خواهد گرفت. امضاء بگ مورن، ساده پرست.» اداره پست سوئیس از مورن خواسته بود که کلمه «ساده پرست» را از امضا حذف کند؛ بیچاره ها یکه خورده بودند. بگ عقیده داشت که اگر برف تمام نشده بود، کوکی خودکشی نمی کرد. ولی رسیدن بهار و ظاهر شدن برهنگی خاک که از همه طرف بالا می آمد روحیه او را خراب کرده بود. مع هذا وقتی در مائرك او يك عکس مریلین مونرو پیدا شد، همه تعجب کردند. معلوم شد پسرک هنوز به چیزی اعتقاد داشته. پیوندش با واقعیات محکم بود. خلاصه، همه درخانه ی بگ مورن، در ارتفاع دوهزار و چهارصد متری خوب مقاومت می کردند. ولی دیگر از روحیه خبری نبود. بولی در بساط نبود. تنها کسی که جل و پلاش را از آب می کشید زالترا آلمانی بود که بعد از آنکه بیست و دو روز تمام در مقابل دیوار برلن ترومیت زده بود، حالا به برف پناه آورده بود؛ چون دیوار از جایش تکان نخورده بود. این جز يك اعتراض سمبولیک چیزی نبود. سحرگاه روز بیست و سوم بالاخره صدای يك ترومیت دیگر از آن طرف دیوار به او جواب داده بود و آنوقت جوان سرتانها سفیدپوشی را دیده بود که ترومیت زتان در میدان

خدا حافظ گماری کو پیر

مین گذاری شده آن طرف دیوار پیش می آید. موهایش طلایی بود. به طرفش تیراندازی نکرده بودند. گذاشته بودند جلو برود و او توانسته بود آهنگ هنر جیمز اینتیر مری بلوزه را تمام کند. همان آهنگی که این یکی می نواخت. باید گفت که در آلمان شرقی جوانها در زمینه ی جاز و این قبیل حرفها خیلی عقبتند. همین وقت بود که يك مین زیرپایش متعجب شده بود. ساعت شش صبح روز بیست و سوم. يك جوان این طرف دیوار بود، یکی دیگر، آن طرف. با وجود این که يك دست خر مصنوعی سنگی ، آنها را از هم جدا می کرد، توانسته بودند مدتی با هم بنوازند. درست همانقدر که به هم بگویند، هیچ وقت ، هیچ چیز ، به کلی از بین نمی رود . می گویند بهترین ترومپت ها را در سفیس می سازند .

اوایل ژوئن بود و همه، مثل هر سال، نوك كوه، در منزل بگ جمع شده بودند. چون نقط آنجا بود که می توانستند وقت بخورند و بنوشند و بخوابند. همه می دانستند که بگ بچه باز است و مرض این کار را دارد. ولی عرگز مزاحم کسی نشده بود. فقط به همین اکتفا می کرد که با چشمان دوش و براق خود، مثل يك سگ سن برناردی که انتظار کمک دارد به آدم نگاه کند. ولی کسی مجبور نبود به دادش برسد و به این ترتیب مزاحم کسی نبود. منزل او، در نوك كوه، به صورت زیارتگاهی در آمده بود. وامانده ها را، از همه نوع، آنجا جمع می کرد . ظاهراً از کلیساها هم در گذشته، آن وقتها که هنوز خاصیتی داشته و به کاری می آمدند ، به این شکل استفاده می شده است. آخرین کسی که به این جمع پیوسته بود ، آلدو ای ایتالیایی بود که کمرش شکسته بود و روش مضحک مخصوصی که برای حرکات شکسته و خشک بود، برای خودش ابداع کرده بود. بطوری که با این روش می توانست بدون خم کردن پشت، اسکی بازی کند. سرازیری را می توانست برود ولی سربالایی را نه. در اوایل تابستان وقتی سطح برف پایین رفته و همه جور چیزهای عجیب و غریب بالا آمده بود، در حالیکه دوتا از بچه های دورف اورابالا می سرانندند، به خانه بگ آمده بود. پلیس دورف، با ما خیلی بد بود و به

۱- Saint James Infirmary Blues

۲- Memphis

۳- Aldo

فصل اول

کوچکترین بهانه، همهمان را از دهکده می تاراند. خانه بگ را بارها در جستجوی شامدانه، ال-اس-دی و از این قبیل چیزها تفتیش کرده بودند. ولی بچه‌ها این چیزها را پایین گذاشته بودند. پش ماما و پاپا. مدت‌ها بود که دیگر دست ازها خطا نمی کردند.

حتی در فصل برف و رونق اسکی، تحصیل نان چندان آسان نبود. مریبهای اسکی سوئسی هم چشم دیدن ما را نداشتند. سندیگایی داشتند و ما غریبه‌ها را جهانگرد تلقی می کردند. تعلیم اسکی برای ما ممنوع بود. معه‌ذا به هر طریق بود، دزدانه و با تسمتهای خیلی ارزان، شاگردانی برای خود دست و پا می کردیم. لئی موفق شده بود دونسل تمام شاگرد پیدا کند ولی آنقدر پول گیرش آمده بود که فقط از گرسنگی تلف نشود و دست کم هفته‌ای سه روز را به خودش تخصیص داده بود که در برفهای نیالوده و از انسان پاک اسکی کند. البته سخت بود ولی به زحمتش می ارزید. جلغایی را سراغ داشت که برف به قدری درخشان و پاک بود که انسان در دل خود احساس نزدیکی می کرد. این گوشه‌های دنج و خالی، از زندگی واقعی سرشار بود. فقط باید توجه داشت و به موقع جلو خود را گرفت و در نشسته زندگی متجمد نشد. يك طرف آنوراك كهنه‌اش سوراخ بود و همیشه يك طرف بدنش سردتر از طرف دیگر بود. مریبهای محلی از این قبیل و لگردهای بیگانه متنفر بودند، چون بازار اینها نزد زنها خیلی گرم بود. زنها اینها را «بی آخر و عاقبت» می دانستند و احساس می کردند که دوروبرشان عطری از ماجرا موج می زند، تحمل این وضع برای سوئسی‌ها خیلی مشکل بود. گاهی - اغلب روزهای یکشنبه - یکی از این اصحاب ماجرا از دست جوانان دورف کنگ مفصلی می خورد. با این همه کاری از دستمان ساخته نبود و ناچار این وضع را تحمل می کردیم. چون يك سوئسی را که نمی شود لت و پار کرد. قابل تصور نیست. وقتی ادستوریک^۱ اهل آسپن^۲ در حین اسکی بازی در يك منطقه ممنوع در ارتفاعات هلموت^۳ زیر بهمن مدفون شده بود، برویچه‌های غیر سوئسی را سه هفته تمام از دامنه‌های برفی آن نواحی تارانده بودند و

۱- Ed Storyk

۲- Aspen

۳- Helmutt

خدا حافظ سازی کوپر

روزنامه‌های محلی به جهانگردان اخطار کرده بودند که از این «به اصطلاح مریض‌های بی تجربه‌ی بی مسئولیت که از ابتدائی‌ترین قواعد ایمنی هم بی‌اطلاعند» برحذر باشند. ولی این سروصداها همیشه باگذشت زمان فراموش می‌شد. به‌خصوص برای لثی، چون زنها در او یک حالت «جوجه‌ازلاته‌انواده» می‌دیدند.

دیگر چاره‌ای نبود جز اینکه جسارت به خرج دهند و در انتظار رسیدن روزهای زیبای زمستان بنشینند. جمع گروه کوچک خانه زاده‌ها جمع بود. از همه جدیدتر برنارد پیل^۱ بود که لقب «لرد نجیب» گرفته بود. او یک انگلیسی چشم‌آبی بود و اسکی را زمانی که در داون^۲ مشغول معالجهٔ سل حادش بود یاد گرفته بود و از آن به‌بعد دیگر حاضر نبود از ارتفاع دوهزاروپانصد متری پائین‌تر بیاید.

یک نجیب زاده‌ی واقعی بود که سودای ارتفاع در سرداشت. هرگز کسی او را نمی‌دید؛ مگر در تابستان که ارتفاع کم می‌کرد و مرئی می‌شد. معروف بود که راه بین کوه والی^۳ و شتوک^۴ در ابرلاند^۵ را که هفتاد کیلومتر است و بعضی جاها مارپیچی به‌هرضی‌شصت سانتیمتر دارد که از بیهوشی‌پرتگاههای همین می‌گذرد و برادران مومن^۶ معروف در ۱۹۴۶ در آن هلاک شدند - طی کرده است. انسانها همینطور به وجود می‌آید، یعنی وقتی نهرمان آنها از نظرها ناپدید است. لثی هم یکبار این راه را پیش گرفته بود. ولی درست به‌موقع ترس برش داشته بود. کوهستان سفید پوش یک سیرن^۷ واقعی است. انسان را صدامی کند و وعده‌های خوش می‌دهد. جاذبهٔ تله‌های آن و آسمانی مقاومت ناپذیر است. چیزی نمی‌ماند که انسان به‌خدا فکر کند. قضیه ارتفاع

۱- Bernard Peel ۲- Davos ۳- Valli ۴- Stück
۵- Oberland ۶- Mosen

۷- Sirènes زنان افسانه‌ای در اساطیر یونان که آوازی بسیار خوش داشتند به‌طوری که ملاحان با شنیدن نغمه‌های آنها از خود بیخود شده به سوی آنها جذب می‌شدند و به دامشان می‌افتادند و اولیسی که از سلاطین و پهلوانان یونان بود بوسیلهٔ پر کردن گوش مردانش با موم از چنگک آنها گریخت و خود و لشکریانش را نجات داد.

فصل اول

است دیگر.

هرسال بابای «لرد نجیب» که یک دوک یا مارکی یا در این مایه‌ها و به‌رحال آدم خیلی جاسگین، خلاصه یک‌کندی واقعی بود، از قصر زیبای اجدادش می‌آمد و سعی می‌کرد پسرش را متقاعد کند که سرخانه و زندگی‌اش برگردد؛ آخر این بابا آخرین فرد خانواده بود و می‌بایست تولید مثل کند. «لرد نجیب» با کلاه کوچک بردار مضحکش که از نوع برس‌اگلیه^۱ بود و بلوز فرمز و شلوار سبزش، سرفراز سالانه حاضر می‌شد. بی‌آنکه دل بدهد و چیزی بشنود به ندای پراحساس نسل‌گوش می‌داد و وقتی پدر حرف‌هایش را تمام می‌کرد جواب می‌داد:

«خوب تا سال دیگر، همین وقت، خدا حافظ. از دیدنتان خوشحالم.» و باز ناپدید می‌شد و کسی نمی‌دانست به کجا می‌رود. بایست جانی، یک سوراخ یا پناهگاهی داشته باشد ولی حتی قاچاقچی‌ها او را ندیده بودند. آدم‌را به فکر گروتلی^۲ انسان‌های می‌انداخت که می‌گفتند اولین انسانی است که اسکی به پا کرده است و در اداره جلب سیاحان سوئیس آبرو و احترام فوق‌العاده‌ای دارد. این ولگردهای اسکی باز معمولاً از یاد گرفتن زبان احتراز می‌کردند تا از تمام دامهائی که با کلمات همراه است دور باشند. چون کلمات همیشه مال دیگران است. یک‌جور میراثی است که به زور به آدم تحمیل می‌شود. انسان همیشه به زبانی حرف می‌زند که ساخته دیگران است زبانی که در ایجاد آن هیچ دخالتی نداشته است و هیچ چیزش مال خود آدم نیست. کلمات مثل سکه‌های تقلبی است که به‌شما قالب شده است. هیچ چیزش نیست که به خیانت آلوده نباشد. بگ مورن عقیده داشت که بزرگترین مرد تاریخ یک‌تفر فرانسوی معروف به آتای «گوزن‌نواز» بوده که در قرن نوزدهم زندگی می‌کرده است و قادر بوده مقصودش را با انواع شرطه با شدتها و طینتهای مختلف به روشنی بیان کند. تقریباً مثل چارلی پارکر^۳ که با نواختن ترومپتس می‌توانست همه چیز را بگوید، او هم می‌توانست سرودهای مارسیز^۴ و خدا

۱- Bersoglier

۲- Grutli

۳- Charlie Parker

۴- Marseillaise

خدا حافظ کاری کوپر

ملکه را حفظ کند یا هر چه نواز و ستاره را با روش خاص خودش اجرا کند. يك مرشد تمام عیار، انگار برای نواختن همه چیز ذخیره‌ی کافی داشت. «لرد-نجیب» به پنج زبان حرف می‌زد، و این نشان تربیت مخصوصش بود. بیصدا ترین تخم سگی بود که می‌شد تصور کرد. با اینکه صاحب یک ریه بیشتر نبود، بیش از همه‌ی ما، حتی بیش از گردن کلفت‌ترین ماکینه در سینه داشت. و تماماً پسری دوست داشتی بود.

اهالی دورف، آلمانی سوئیسی حرف می‌زدند و تقریباً هیچ انگلیسی نمی‌فهمیدند و این موضوع زندگی را به وضع جالبی ساده می‌کرد. در ایالات-متحد، مسئله زبان وحشتناک بود. هر کس و ناکسی می‌توانست با آدم حرف بزند و آدم در مقابل هراسمندی که ویرش می‌گرفت و بکھو از آدم خوشش می‌آمد، بی‌دفاع بود.

همه لنی را دوست داشتند. به عقیده‌ی بک این مال قیافه جذاب لنی بود توی مایه‌های موطلائی شاسی بلند. زنها همه نسبت به او احساس مادرانه‌ای داشتند و در آمریکا که انسان نمی‌تواند پشت سنگریزی زبانی پناه ببرد، دفاع از خود کار ساده‌یی نبود. در آسبن، سه فصل به‌عنوان مربی اسکی کار کرده بود و این جداً خیلی مشکل بود. مثل این بود که همه یک خانواده بزرگ و خوشبخت تشکیل می‌دهند که آدم ناچار است در آن شرکت کند. يك کاپوس واقعی. ولی دست آخر مجبور بود آنها را برنجاند: «نه، خیلی متشکرم، من نمی‌توانم یا نژده روز در فلوریدا مهمان شما باشم. از هر چیز که زیر دوهزار متر باشد فراریم. حتی از شما.»

ولی در تاپستان چاره‌ای نبود. قانون جنگل بود. اسکی بازان و لگردد اصول اخلاقیشان را همراه اسکیهانشان در گوشه امنی پنهان می‌کردند. هر جا که برف نیست، اصول اخلاقی محکم هم نیست. همه پراکنده می‌شدند. حتی بعضی‌ها می‌رفتند کار می‌کردند. یا یک دختر دهانی پیدا می‌کردند که یک جفت کبل گرد و تپل و یک شغل نان و آبدار داشت و با او ازدواج می‌کردند. به کمک دخترک، فصل سخت را آسان می‌گذراندند و بعد خدا.

۱- سرودهای ملی انگلیس و آمریکا - ۲.

فصل اول

حافظ ، می‌رفتند و پشت سرشان را هم نگاه نمی‌کردند . چی ؟ بیشرنی است ؟ شوخی می‌کنید . يك ولگرد واقعی ، يك دوستدار واقعی برف به کارهایی که آن پائین ، در سطح زمین می‌کند اعتنائی ندارد . در ارتفاع صفر متری بالای سطح که ، همه چیز مجاز است . باید توانست و خود را همرنگ کرد . در زیر دو هزار متر ، تنها چیز مهم آنست که آدم مواظب باشد و به دام نیفتد . مثل رنی‌شان^۱ که در ماه مه سال گذشته تازوربخ پائین آمده بود و شش ماه بعد او را در يك مغازه‌ی لوازم‌التحریر فروشی ، پشت دخل در شرایطی پیدا کرده بودند که با مرده فرنی نداشت . بچاره ازدواج کرده بود و مستغول کاغذ و مداد فروختن بود . آدم واقعاً دلش می‌سوزد . اسش را جزو گمشدگان ثبت کرده بودند و دیگر جز برای ترساندن تازه‌کارها اسش را نمی‌بردند . نشانی پدر و مادرش در سالت لیک‌سیتی^۲ را میان ما ترکش پیدا کرده بودند ولی واقعیت امر را از آنها پنهان داشته بودند .

يك نقطه به آنها نوشت که پسرشان وسط خیابان روی خط عبور پیاده مرده است ؛ چه فایده داشت که آنها را ناراحت کند . لنی بعضی وقتها از خود می‌پرسید که چرا اغلب ولگردان برف ، امریکائی هستند ؛ شاید برای آنست که وقتی آدم کشوری به این بزرگی و نیرومندی عقب سردارد ، راهی جز فرار باقی نمی‌ماند . امریکاکشور عجیبی است . آنجا هیچ امکان خلاصی نیست . واقعاً هیچ . باز در اروپا می‌شود کاری کرد . اولاً برای اینکه وقتی آدم امریکائی باشد می‌گویند احمق است ؛ به خصوص در فرانسه کانی است روی پیشانی‌تان بنویسید امریکائی هستید تا همه با گذشت و اغماض ، بالبخند تحریلتان بگیرند و راحتان بگذارند . ولی اهمیت آبرو و حیثیت را هم نباید فراموش کرد . یکی از خوبیهای کار اروپا اینست که همه «رؤیاهای امریکائی» در سرداروند . تلاششان برای ماشین لباسشویی ، اتومبیل تازه ، یا خریدهای تسلی است . از این گذشته آدم کارش با دخترها هم راحت است . چون زنهای فرانسوی می‌دانند که امریکائیهها ساده لوح و احمقند ، آسانتر با آنها می‌خوابند . زیرا در محرابگی با آنها احساس مصونیت دارند . در فرانسه وقتی زنی گذاشت

۱- Ronny Shohn

۲- Salt Lake City

خدا حافظ گماری کوپر

با او عملی انجام دهید، اولین چیزی که از شما می‌خواهد اینست که احترامش را حفظ کنید. چرا؟ لنی هیچ نمی‌دانست. زنان فرانسوی هم این کار را مثل دیگران انجام می‌دهند ولی بعدش می‌گویند: «راجع به من چطور فکر می‌کنید؟» مثل اینکه آدم باید در خصوص نحوه‌ی هم‌خوابگی آنها نظر بدهد. زنان فرانسوی به محض اینکه کارشان تمام شد، بلند می‌شوند و به عجله خودشان را می‌شویند. این باید يك اعتقاد مذهبی باشد. فرانسه يك کشور کاتولیک است. زنان فرانسوی تعصب نژادی ندارند. سیاه‌پوستان امریکائی در پاریس برای لنی تعریف کرده بودند که هر دختری را بخوانند بلند می‌کنند. زیرا دخترها به این عذر که خوابیدن با سیاهان چندان گناه نیست و به حساب نمی‌آید خود را از نظر اخلاقی تبرئه می‌کنند. مردان فرانسوی وقتی زنشان با يك فرانسوی دیگر بخوابد از خشم دیوانه می‌شوند. ولی وقتی طرف سیاه‌پوست باشد فقط می‌خندند و تفریح می‌کنند.

چون این خیلی فرق می‌کند. بر خلاف آنچه در امریکا می‌گویند فرانسوی‌ها از بیگانگان ابداً متفر نیستند. به آنها با نظر احماض نگاه می‌کنند؛ فرانسویها آدمهای باگذشتی هستند. آمریکائیها را همیشه با حالت تمسخر آمیزی تحویل می‌گیرند. انکار همه‌شان قربانی جنگ‌اند. لنی هیچ‌وقت نتوانسته بود در ایستگاههای لس‌گی فرانسه و به طور کلی در فرانسه کاری پیدا کند. آدم باید خیلی سعی کند تا شهرت حماقت خود را تأیید کند، تا آقایان راضی شوند و دلخور نشوند. لنی از اینکار خسته شده بود. آخر او که سفیر-کبیر امریکا نبود. حفظ شهرت امریکائیها کار سفیر است، کار لنی نبود. اصلاً برای همین منظور است که امریکا يك مرکز فرهنگی در پاریس دایر کرده‌است. در سوئیس کار خیلی آسانتر بود. همه سوئیس‌ها خود را احمقهای کهنه کار و با سابقه می‌دانند و خیلی هم به خودشان اطمینان دارند. مثل فرانسویها نیستند که لازم باشد مرتب اطمینانشان داد. در هر حال لنی از اینکه همه پل‌تاق‌بند از او خوششان می‌آمد، متحیر بود. وقتی به يك مهمانخانه وارد می‌شد، همه سر میزشان دعوتش می‌کردند. نوشیدنی به او می‌دادند. مثل اینکه چیزی

فصل اول

داشت که خودشان هیچکدام نداشتند. يك متر و هشتاد و هشت قدش بود و موهایش هم طلائی بود. خیلی‌ها به او گفته بودند که به يك گاری کوپر جوان می‌ماند. گاری کوپر تنها کسی بود که او دوست می‌داشت. حتی يك عکس او را هم با خود داشت که اغلب تماشا می‌کرد. بچه‌های دور و بر یک مورن این رامضحك می‌دانستند و با او شوخی می‌کردند:

«این گاری کوپر به چه درد تو می‌خورد؟»

لنی جواب نمی‌داد و عکس را به دقت سرچایش می‌گذاشت.

«لنی، می‌دانی چیست؟ از گاری کوپر دیگر خبری نیست. دیگر هیچوقت پیدا نمی‌شود. امریکائی خون‌سرد و مغروری که به خودش و حقوق خودش اطمینان داشت و با آدم‌های شریر می‌جنگید و همیشه از حق و انصاف دفاع می‌کرد و آخر سر هم همیشه بر طرف غالب می‌شد. آن همه را لولو برد. امریکای حق و انصاف، خدا حافظ! حالا دوری ویتنام است، دوری شورش دانشگاه‌هاست. دوری دیوار کشیدن دور سایه‌محلله‌هاست. خدا حافظ گاری کوپر.»

برو بچه‌ها ساکت می‌شدند. لنی پشتش را به آنها می‌کرد و وانمود می‌کرد که در کینش دنبال چیزی می‌گردد.

«حالا بگذار کنیدی بوق و کرنا دست بگیرد و با مرزهای نوش گوشمان را بکند. ولی آن پهلوان آرام که ترس نمی‌شناخت، از عیب و نقص عاری و مثل کوه استوار بود؛ دیگر نیست. حالا فروید است و اضطراب و تزلزل و کثافت. گاری کوپر مرد و امریکای اطمینان‌های آرام را نیز که مظهر آن بود، با خود به گور برد. حالا همه بیچاره و وامانده‌اند. مرز جدید یعنی ال. اس. دی. حالا توهم دلت را با این عکس خوش کن، تو که دل خوش کنک می‌خواهی چرا کتاب مقدس را بر نمی‌داری؟»

بک دیگران را به شهادت گرفت:

«هیچ متوجه هستید؟ این بابا از امریکا فرار کرده. امریکارا آن سردنیا گذاشته، آمده اینجا، ولی عکس گاری کوپر را با خودش آورده. وانما دلتان نمی‌خواهد يك فصل گریه کنید؟»

«بک چکارش داری، راحتش بگذار و گرنه خیال می‌کنند عاشقش

خدا حافظ ساری کوپر

شده ای.»

همه منتظر بودند که لنی از خودش دفاع کند ولی لنی ساکت بود. دوست نداشت درباره‌ی خودش توضیح بدهد - گو اینکه اصلاً چیزی نبود که توضیح بخواهد - همه چیز کاملاً روشن بود. البته منظورم اینست که کاملاً غیر قابل بیان بود.

عجیب این بود که لنی می‌دید با همه تبلیغاتی که می‌شود، هر جا که می‌رود همه آمریکاییها را دوست دارند. مردم، از همهی ملتها، با چهره‌های خندانی به سراغش می‌آیندند. محکم به پشتش می‌زدند. آدم می‌بایست خیلی گیج و وارفته باشد که نتواند خود را بندگند.

«بگ، چرا مردم آمریکاییها را آنقدر دوست دارند، مگر آمریکاییها

چکارشان کرده‌اند؟»

بگ با آن شکل صد کیلوئیش روی کاناپه دراز شده بود و به سختی نفس می‌کشید. هر دفعه که هوا به سینه‌اش می‌رفت خس - خس صدا می‌کرد. هوا به زحمت وارد سینه‌اش می‌شد. این طبیعی بود. بگ نسبت به همه چیز حساسیت داشت. پزشکان می‌گفتند که هرگز چنین موردی ندیده‌اند. مثلاً حتی نسبت به مدفوع حساسیت داشت؛ و این مسأله در تمام تاریخ پزشکی سابقه نداشته است. تمام انسانهایی که در این دنیا آمده و رفته‌اند، از صدر تا ذیل، از آدم‌های بزرگ تا مردم عادی با مدفوع رابطه‌ی دوستانه و نزدیک داشته‌اند. ولی بگ اینطور نبود. به محض اینکه بوی مدفوع به دماغش می‌خورد نفسش تنگی می‌کرد و می‌خواست خنثی شود. این، برای بگ انسان مصیبت بزرگی است. آلدو می‌گفت: «در تمام این قضیه بوی تراژدی یونانی به دماغ می‌خورد.»

«لنی، تو خیلی مضحکی. خس - خس - مردم آمریکاییها را دوست ندانند. خس - خس - بگ آمریکائی را دوست دارند. خس - خس - تو را، همهی مردم خس - خس - تو را دوست دارند. خس - خس - آه، لامذهب. برو بچه‌ها وسط شما يك احمق هست که خودش را پاك نکرده. خس - خس، هیچ‌چیز دیگر ممکن نیست. من دارم خنثی می‌شوم.»

آلدو گفت:

فصل اول

«خودتی.»

«چطور خودمم. خس-خس، منظورت چیست؟»

«تو نسبت به خودت حساسیت داری. از خودت بیزارى. تو ندبشرى.»

«آها، خس-خس، ممکن است. باید همین باشد. آره لنى، فقط توئی که

مردم دوست دارند»

«چرا؟ چه چیز من عوضی است؟»

«يك چیز پاك و خالص توى صورت تو هست. بين، وقتى تو را نگاه

مى كنم، تنگى تقسم خوب مى شود. يك چیز ملكوتى توى چهره ی كودكانه ی

تو هست. پدر سوخته!»

«بگه، بس كن جوش نزن.»

«تو خوب مى دانى كه هیچوقت به خانوادهم دست درازى نمى كنم.

خانواده مقدس است، شماها حكم برادرهای مرا دارید.»

راست مى گفتم. بگه عادتها و انحرافهائی داشت. ولی نه در این

ارتفاع. رفتار و کارهایش در زیر دو هزارمتر به كسى مربوط نبود؛ در آن

پائین باید هم رنگ جماعت شد. آنجا حساب نبود.

پدر و مادربگ این خانه گوهستانی را در ارتفاع دو هزار و سیصدمتری

ساخته بودند. زیرا در این ارتفاع تنگ نفس وجود ندارد. ولی بگه در

این ارتفاع هم تنگ نفس داشته. بزشك روانشناس او در زوربخ مى گفت:

«این مربوط به ایده آلیسم اوست.» بگه حاضر نمى شد خودش را بپذیرد.

شد طبیعت بود. ولی شد طبیعت نخبه یی بود. بدشانشی از این بدتر ممکن

نیود. این خانه خیلی گران تمام شده بود. تمام سنگهایش را با سورتعه

بالا کشیده بودند. مثل يك قلمه جنگی بود که روی يك تخته سنگ برها

شده باشد. دهكده ولن اهتمامد مترزیر آن قرار داشت. ایگه^۲ از آنجا دیده

مى شد. آدم ابرها را زیر پای خود مى دید. در آن حوالی، شاید بجز همالیا،

از هر جا که تصور کنید برف بیشتر بود. همه چیز در این خانه زیبا و پرتجمل

بود. حمامها و دستشوییها به قدری تمیز بود و برق مى زد که نفس آدم بند

۱- Wellen ۲- Ebbig

خدا حافظ کاری کو بر

می آمد. مبله‌های عجیب و قیمتی، تابلوهای نقاشی که مخصوص میلیونرهاست. مستراحها به قدری بران وزیا بود که آدم حیفش می آمد روی آنها بنشیند. احساس سادیسیم به آدم دست می داد. بگ سورن خیلی پول داشت. پولش از بارو بالا می رفت ولی باید گفت که خودش را گم نکرده بود و ثروت را خوب تحمل می کرد. وقتی آدم يك میلیونر می بیند که به هندو تخطی مایش کاری ندارد و در آن باب داد سخن نمی دهد، احساس سلامت و آرامش می کند. البته اکثریت مردم به تخطی های هند اعتنا ندارند ولی شکم خودشان هم سیر نیست.

تایستان امسال یکی از واماندها را از زوربخ همراه آورده بود که دو جلد دیوان شعر منتشر کرده و یکی از آن بلیطهای راه آهن خریده بود که اگر پولش را به دلار پرداخته باشید می توانید هر چند بار که بخواهید به هر جای اروپا که میل داشته باشید مسافرت کنید. بارو از بس قطار عوض کرده بود عیشش را از دست داده بود. می خواست حداکثر استفاده را از پولی که داده است ببرد. بطوری که دیگر نمی توانست جلو خودش را بگیرد و یکجا توقف کند. اگر بگ او را در يك آبریز گاه ایستگاه راه آهن زوربخ که مرتب آنجا پلاس بود، ندیده بود بارو باز سوار يك قطار شده بود و ادامه داده بود. لازم بود که به ضرب هفت تیر متوقفش کنند. دیوانگیش از این بود که بیش از چند هفته دیگر از مدت اعتبار بلیطش نمانده بود. داشت از همین غصه به يك بحران صرع دچار می شد و بگ ناچار او را تا سرحد بیهوشی کتک زده بود تا سوار قطار سریع السیر زوربخ. و نیز که تا به حال چهارده بار سوارش شده بود نشود. او را به خانه خودش، سرکوه آورده بود. اول مجبور شده بودند او را ببندند و او با صدائی زوزه مانند داد می زد که از قطارش عقب می ماند و اعتبار بلیطش آخر اوت تمام می شود. بگ مقادیر زیادی قرص والیوم ده^۱ به او خورانده بود ولی چون از نه ماه پیش بارو فقط به زور مسکن زنده مانده بود نه تنها قرصها بر او اثری نداشت بلکه قاعدتاً باید او قرصها را متک کرده باشد. بگ می گفت «در تمام دنیا وضع همینطور است. به زودی مجبور می شوند که به مسکنها هم مسکن بدهند.» دست آخر بارو آرام شده بود و

فصل اول

بعد از اینکه برسیده بود که کجاست - خیال می‌کرد در دانمارك است - بلافاصله شروع کرده بود با بنگ در خصوص شعر صحبت کردن. واقعات هوع آور است. از همه بدتر اینکه اسمش هم آل کاپون بود. و تازه اینهم اگر اسم مستعارش بود بد نبود. اسم واقعی آل کاپون بود. فکرش را بکنید، در ارتفاع دو هزار و سیصد متری، یعنی آنجا که واقعا حق دارید چیز پاك و ناآلوده تنفس کنید، مجبور باشید شعر گوش کنید، آنهم از کی؟ از آل کاپون. لنی طرفدار کانگسترها نبود و از این گذشته علاقه‌ای هم به امریکا نداشت. اما آخر آل - کاپون هم شد اسم؟ چیزهایی هست که هیچکس حق نزدیک شدن به آنها را ندارد. شعرا! و تازه ابکاش تنها همین بود: یارو واقعا وحشتناک بود و با آن ریش تویی و علامت قرمز برهمنائی که بین دوا برویش گذاشته بود و بوی دوده‌ی تونل، که هنوز از لباسهایش تویین می‌خورد تمام لباسهایش دوده‌ای بود - نوری شروع کرده بود به بحث‌های فلسفی کردن. بگ بی آنکه بدانند، يك هیبی برای بچه‌ها سوغات آورده بود و اگر يك چیز در دنیا باشد که ولگردهای برف، ولگردهای امیل برف از آن متفر باشند، همان هیبی و هیبی‌گری است. هیبی‌ها همه ناشیستند. آدمهایی که می‌خواهند دنیا را نجات دهند، و يك اجتماع جدید بسازند. زرشك انکار همین اجتماعی که حالا داریم به اندازه‌ی کافی مامانی نیست.

«شماها همه بی‌خیرتید. چون می‌خواهید خوشبخت باشید، اسکی، قرار بطرف کوه‌های بلند، هوای سالم و تازه، از همه‌ی اینها گند لذت زندگی بلند است. من خوشبختی را قبول نمی‌کنم. خوشبختی برای امنیتها، برای دهانتها و سگها، برای پرولتاریا و بورژوازی خوب است. من يك انسان آزادم. من نمی‌خواهم بنده‌ی خوشبختی باشم. خوشبختی‌ها همه از يك قماش است. به محض اینکه خوشبخت شدی، از زندگی لذت بردی، دیگر فاتحه‌ی عصیان و یابگری خوانده می‌شود. هر جا که خوشبختی باشد شورش نیست. جرأت دارید بگوئید دروغ است. خوشبختی ایون جامعه است، رکود است. فقط بدبختی باعث ترقی است. مهمیزی است که آدم را چلومی برد. اگر می‌توانید ثابت کنید که دروغ است.»

آلدو، فوراً همه‌ی حسابها را روشن کرد:

خدا حافظ کاری کو بر

«احمق بی شعور، ما همه سوئسی خوشبخت هستیم. یعنی تاجاتی خوشبخت. می فهمی؟ ما کاری به خوشبخت کردن ملتها نداریم. خوشبخت کردن ملتها مال آجانهاست. ما آزارمان به هیچ کس نمی رسد، ما کاری به ملتها نداریم. دستهای ما پاک است. اگر توانستی بکنفر بین مانشان بدهی که - پک قدم علیه ملتها برداشته باشد - منظورم، برای ملتهاست - هر چند قرقی هم نمی کنند. اگر پیدا کردی نشانش بده فوری از اینجا می اندازیم بیرون.»

«همه به هم نگاه می کردند و زیاد مطمئن نبودند. خائن همه جا هست. رنگ بادی چیکس^۱ قرمز شده بود.

«من جنگ کردم. در ویتنام. ولی اینکار را برای کسی نکردم و به محض اینکه توانستم فرار کردم.»

آل کاپون در حالیکه انگشت اتهامش را بسوی او گرفته بود بیروز-
مندانه فریاد کشید:

«آها! فرار کردی. پس مخالف جنگ بودی. نمی خواهستی ملت ویتنام را بکشی. طرفدار آنها بودی.»

«نه، ابداً من می ترسیدم خودم کشته بشوم. همین. رنگ ملت ویتنام را هم ندیدم. ما ازار تمام ده هزار پایی بیماران می کردیم.»

و آنوقت آل کاپون عمیق شد.

«من، بچهها، من طرفدار پوسیدگی و فساد و مرگم. یعنی طرفدار واقعیتم. تراژدی امریکا اینست که خیلی جوان است. سرعت پوسیدگیش کافی نیست. برای همین هم آدمهای بزرگی ندارد. برای ایجاد مردان بزرگ قرنهای پوسیدگی و کند لازم است. این یک جور رکود است. گلهای عجیب و غریب بازمی آورد. مثل گاندی، دوگل، بیتلها، ناپلئون، اینها همه از اصمات کثافت، از ته بیست قرن چرک و خون و کود تاریخ بیرون می آیند. این یعنی فرهنگ. امریکا باید خیلی باعجله، سرپائی، شروع به گندیدن بکند. همه باید کمک کنند. آنوقت شعرهایی پیدا می شود که هنوز هیچکس نظیرش را نشنیده. مثل شعرهای رمبو^۲، نقاشهای نابغه، مطلقاً بی نظیر. بعد، هروئین، ال. اس. دی. انواع نتراکلوریتها، زود، باید چنید، تا کسی شد.»

۱- Buddy Chicks

۲- Rimbout

فصل اول

آنوقت لئی بلند شد وچك وچانه یارو را خردکرد. خیلی عجیب بود چون امریکا بهتشمش هم نبود. ولی آخر در امریکا پکفر بود که هر چند مرده بود، مسورد علاقه و احترام او بود. برای گاری کوپر بود که دهان این اسپرماتوزوئید دو پا را خرد کرد. در خانه‌ی یگ هرگز کنگ کاری سابقه نداشت.

یگ حالش بهم خورد. مجبور شدند با دهان به او تنفس مصنوعی بدعند و این واقماً دل آدم را بهم می‌زد.

چون، دهن یگ، واقماً بهتر بود نگرش را هم نکنید. بعد معلوم شد که داستان همه حقه بازی است. و یگ حالش بهم نخورده است. یگ چشمش باز بود. داشت کیف می‌کرد. پدر سگ! اما هر چه بود، یگ پسر خیلی خوبی بود. از همه بدتر این بود که آل کاپون قسم می‌خورد که به یگ کلمه از حرفهای خودش عقیده نداشته است. فقط می‌خواست دیگران را تحریک کند تا با او مخالفت کنند و یگ بحت گرم و آموزنده برپاشود. نگرش را نمی‌شد کرد که اینهمه حماقت در پکفر جمع شده باشد. باحماستهای او می‌شد یگ ملت را سیر کرد.

بجما سعی کردند آل کاپون را روانه کنند، آنهم از این راه که به او یادآور شوند که بلیط راه آهتش دارد از اعتبار می‌افتد و باید سوار یگ قطار بشود و کورش را کم کند. ولی این کوتوله ریشوکه مثل عقرب جراره بود دستهایش را به سینه زد و رسماً اعلام کرد که «به ایستگاه آخرش رسیده است» بی‌غیبت برای اینکه حرفش را ثابت کند علامت قرمز برهائی را از میان دو ابروی پرمویش پاك کرد.

ظاهراً معنای این علامت این بود که «من زائری هستم، در جستجوی حقیقت.» و آنحقیقتش را پیدا کرده بود. نگرش را یکن. حقیقتی که پیدا کرده بود یگ جای دنج و امن بود. بعد شروع کرده بود با صدای بلند از کتاب خودش «آفرینش روحانی» برای بجما خواندن. همه نگاهش می‌کردند و قطارهایی را که بی‌احرکت می‌کردند می‌شعردند.

تابستان بود، یعنی فصل بدبختیهای سخت. هیچکس مطلقاً هیچ چاند داشت

خدا حافظ سازی کو پر

برود، دروین، جز سوئسی کسی نبود. بدبختی این بود که نمی شد طرف دخترها. شان هم رفت؛ چون آنها را مثل گاوهاشان به دقت شمرده بودند و حسابشان را داشتند. خوشبختانه هر روز صفحه های جدیدی برای بگ می رسید، آنهم صفحه های دست اول که هنوز هیچکس نشیده بود، نغمه هایی که بزودی معروف می شد. خوانندگان عجیب عالی و بی سابقه، مثل میسا بولنتس^۱، آرج متال^۲، ستان گاولکا^۳، جری لازوتا^۴، دیک بریلیانسکی^۵، این اسمها بزودی مشهور می شدند، باور کنید. این اسمها وقتی دو گل، کاسترو، یا آن بکی، آن چینی، اسمش چه بود، فراموش شده باشند، سرزبانها خواهند بود.

شب که می شد اسکیهایش را بهیجا می کرد و می رفت میان ستاره ها. روز نمی شد روی دامنه های هایلینگ^۶ رفت. قدغن بود. به علت بهمن. ولی لئی می دانست که هیچ اتفاقی برای او نخواهد افتاد. این را باتمام وجودش حس می کرد. بگ نگران او بود. به او می گفت که این ندای جوانی است. نباید گول این بیرقچه را خورد.

جوانی، در گول زدن آدمها نظیر ندارد. ولی لئی از خودش مطمئن بود. بسیار خوب، یک روز نوبت او هم خواهد رسید. ولی نه آن بالا. مرگ در آن پائین، در شهر، با قانونها و پلیس و اسلحه و از این قبیل چیزهایش در انتظار او بود. معلوم است که مرگ همان عمرنگی است. آنهم برای خود قانونی است. می رفت، ولی قبلا به بگ قول می داد که به نالی که او برایش گرفته و قنادار بماند و از دختران باکره و ماهی و ماداگاسکار بهره یز کند. می رفت و در دل شب آبی رنگ گم می شد. روی دامنه های هایلینگ سر می خورد و کوهستان او را نگاه می کرد و بهمنهایش را نگه می داشت و رها نمی کرد. می دانست که با یکی از دوستان پاکبازش روبروست. وقتی لئی، در تاریکی شب به اسکی می رفت، حال عجیبی پیدامی کرد و بعد، دوست نداشت روی آن فکر کند. البته اعتقادی به خدا نداشت، هرچه بود از این شوخیها خوشش نمی آمد. ولی احساس می کرد که به جای خدا، کسی یا چیزی هست، کسی یا چیزی که به کلی با خدا ترق دارد و هنوز به کار کسی نیامده است. او آن راه

۱- Micha Boulentz

۲- Arch Metol

۳- Stan Gavelka

۴- Jerry Lasota

۵- Dick Brilliansky

۶- Heilig

فصل اول

طور عمیق، و با چنان وضوحی حس می‌کرد که نمی‌توانست بنهد مردم چطور هنوز به خدا اعتقاد دارند. حال آنکه چیزی به این درخشش و تا به این درجه حقیقی وجود دارد، چیزی که مطلقاً نمی‌شود در وجودش تردید داشت. آدنهائی که به خدا عقیده دارند در عمق دلشان همه بی‌خدا هستند.

لنی به این ترتیب ناپیدا می‌ماند تا وقتی که صدای زنگوله‌ی گردن سگهای سفید و سیاهی که شیر به ولن می‌بردند، در آن یائین، ته دره، طنین-انداز شود. آنوقت برمی‌گشت و کنار اسکیهایش می‌خوابید. هیچوقت از اسکیهایش جدا نمی‌شد. وقتی با آنها بود احساس تنهائی نمی‌کرد. با آنها يك نوع رابطه‌ی صمیمی شخصی داشت. اسکیهای خوبی بود از نوع نسیفن^۱ و کمی کهنه شده بود اما در عوض اوهم به آنها عادت کرده بود. آنها را خوب می‌شناخت. باهم کنار می‌آمدند. نمی‌شود بی بعضی گذشته‌های کوچک، با کمی زندگی کرد.

چند ماه پیش بود که لنی می‌توانست شبها را با تیلی^۲ بگذراند. تیلی در هتل لیندن^۳ می‌فروش بار بود. دختری بود موپلائی؛ بدنش آنقدر تروتازه و ترد بود که انگار زهر دست آب می‌شد. ولی رفته رفته لنی دیده بود که در کنار او احساس نگرانی دارد و این احساس، کیف او را ضایع می‌کرد. بواش بواش کار خراب می‌شد.

ابتدا همه چیز زویرا و بی‌عیب بود. دنباق فوق‌العاده‌ای را با او گذرانده بود. آلدومی گنت سوسالسم واقعی وقتی است که انزال به انسان دست می‌دهد. قبل و بعد از آن زیاد جالب نیست. بلیشو و تاریکی و بی‌نظمی است. روابط لنی با تیلی خیلی عاشقانه بود ولی لنی زود حس کرده بود که وضع ناچور خواهد شد. چون تیلی او را به وضع مخصوصی نگاه می‌کرد. نگاهش را به وضع خاصی روی چهره‌اش، روی يك يك خطوط صورتش گردش می‌داد. بدنش را بطوری لمس می‌کرد که انگار دارد حساب موجودیش را می‌کند. نباید فراموش کرد که سوئیس کشورمانکیت است. بینی و گوشها و ناف و انگشتانها. بواش بواش داشت نگران می‌شد که می‌باید فردا صبح توی گنجه‌ی دخترک، درست سر جای مخصوص خودش، میان چیزهای دیگری که به او تعلق داشت چشم باز کند. اما آنجایش را، نمی‌دانید

۱- Ziffen ۲- Tilly ۳- Linden

خدا حافظ ۳ ناری کوپر

باچه ولع ولذتی تماشا می کرد، انگار به موجودی دفترچه پس اندازش نگاه می-
کند. تیلی جز آلمانی سونیس و فرانسوی زبانی بلد نبود. ولی هم هیچکدام از این
زبانها را نمی دانست. به این ترتیب، با این حجاب بی زبانی که پیشان برقرار
شده بود یکدیگر را به خوبی درک می کردند. در زمینه ی روابط انسانی از
این بهتر نمی شد تصور کرد. ولی دخترک حقه ی کبلی زده بود. منجده های
لینگافون را خریده بود و بنهانی زبان یاد می گرفت، يك روز بی اینکه لنی
کوچکترین بوئی برده باشد، زرتی شروع کرد به انگلیسی حرف زدن. این
مثل مثنی بود که توی صورت لنی زود باشند. دیگر تمام شده بود. مردم هیچ
چیز را رعایت نمی کنند. حتی فکر این نیستند که روابط انسانی را حفظ کنند
و بعد به زودی: «آره تیلی جان، من هم تورا دوست دارم. معلوم است
تیلی، البته، تا آخر عمرم. قول می دهم تیلی. تو دختر آتشپاره ای هستی.
می دانم تیلی. می دانم که حاضری هرکاری برای من بکنی. تو دیوانه نازی
هستی. حالا دیگر بگذار بروم. اینجا خیلی گرم است. آدم اینجا خفه می شود
به علاوه، يك نفر منتظرم است که بروم اسکی درسش بدهم. حتماً باید بروم،
خدا حافظ باز می بینمت. بله، البته، من مال توام تیلی. خوب خدا حافظ.»
و همین. تمام شد، اصلاً دیگر هیچ طور نمی شود کسی را دوست داشت. آن
کسی که روش لینگافون را اختراع کرده دشمن بشر بوده است. حجاب بی زبانی
را پاره کرده، روابط عاشقانه را از میان برده و زیباترین مساجراهای عشقی
را ضایع کرده است. از آن آدمهایی بوده که به هیچ چیز احترام نمی-
گذارند. این مخترع ضد بشر حتماً حالا باز دستهای کثیفش را از خوشحالی
به هم می مالید چون باز يك کانون عشق را خراب کرده بود. بالاخره لنی تسلیم
شد و تیلی را رها کرد. دیگر چاره ای نداشت. مثل این بود که دستش را توی
شیشه چسب فرو کرده باشد. حیف. دخترک واقعاً دیوانه ی آتشپاره ای بود.
هنوز وقتی گرسنه اش می شد یاد او می افتاد. تیلی یکی دو مرتبه به بیست آمده
بود تا او را ببیند. لنی مشغول تعلیم بود و به او گفته بود که ماجرایشان دیگر
تمام شده است. برای خوشبختی هم حدی هست. نباید انتظار زیاد داشت.
«تیلی، سعی کن بفهمی چه می گویم. این به شخص تو مربوط نیست
تو دختر نازنینی هستی. يك آتشپاره واقعی. من دیگر هیچوقت نمی توانم

فصل اول

کسی مثل تو پیدا کنم. یک دختر مثل تو در تمام عمر یک مرتبه بیشتر گیر آدم نمی آید. وقتی هم که گیر آمد آدم باید مواظب باشد که گرفتارش نشود. منظورم اینست که اگر آدم مواظب نباشد بکلی گنج می شود؛ دیوانه می شود؛ دیوانه عشق. من از همین می ترسم.»

«آخر چرا لنی؟ من تو را دوست دارم. تو عشق منی. من مال توام. کاملاً مال تو، برای همیشه.»

لنی چندش شد. با خود گفت: «خوب، حالا دیگر چرا زجرم می دهد؟ چرا تهدید می کند؟»

«تیلی، من نمی توانم این چیزها را حالت کنم. من خیلی کودتم. بدلاوه نمی توانم حرف بزنم. من حتی با خودم هم حرف نمی زنم. چیزی ندارم به خودم بگویم.»

«خدای من. آخر مگر من چکار کرده ام؟ هیچوقت هیچکس را به اندازه تو دوست نداشتم. هیچوقت.»

«گوش کن؛ مادرم، وقتی من ده سالم بود عاشق یک نفر شد. مثل دیوانه ها. حالا به کجا رسیده؟ من ازش هیچ خیر ندارم. اصلاً نمی دانم کجا هست. می بینی؟ اینهم عاقبتش.»

«لنی، همه زن ها اینطور نیستند.»

«گریه نکن تیلی، برای اینکه وضع من خراب می شود، اگر زن ها ببینند که من صاحب دارم دیگر اجیرم نمی کنند. زن های نجیب، وقتی یک مریی اسکی انتخاب می کنند می خواهند که آزاد باشد.»

«تو می توانی با هر زنی که دلت خواست بخوابی. من هیچ حرف نمی زنم. من هم می دانم کار و کاسبی از همه چیز مهمتر است.»

«من هیچوقت با آنها نمی خوابم. من که مریی حرفه ای نیستم. پروانه ی کلز ندارم.»

«لنی...»

هیچ چیز را نمی شد به او حالی کرد. برای این حال اصطلاحی بود که بک مورن اختراع کرده بود. «آزادی از نید تعلق» و این چیز مالی بود. یعنی تنها زندگی کردن. طرفدار یا مخالف هیچکس نبودن. همین. بگ می گفت

خدا حافظ گاری گوپر

که مسأله بزرگ جوانان همین است که چطور این اکسیر را بدست بیاورند. البته خیلی مشکل است. ولی وقتی به آن رسیدی از هر چیز که تکرش را بکنی بهتر است. این اصطلاح را توی کلمات داشته باش. بعد خبرش را بعمن بده. ابتدا دلش برای بدن نرم و مهربان و سوزان خیلی تنگ شده بود و در آنوراک سوراخ شده اش بیش از همیشه احساس سرما می کرد. ولی وقتی اسکیهایش را به پا می کرد هیچ چیز در دنیا نمی شناخت که فدا کردنش برای او خیلی مشکل باشد. می توانست حتی خودش را فدا کند.

يك زن و شوهر آلمانی، با سه تا بچه شان از او خوششان آمده بود ولی شانس آورد که اسکیهایش را به پا کرد. از ولن تا بروی^۱ را در کوههای گربزون^۲ با اسکی پیچید. شبها در آغلها که در زمستان خالی بود می خوابید. پانزده روز را در چنان تنهایی گذراند که گاهی احساس می کرد در زندگی موفق شده است. نزدیک گراندمولاس^۳، آنجا که نهری به اسم مولاسون^۴ زیر یخ زمزمه می کند، کافی است آدم گوشش را روی یخ بچسباند و گوش بدهد. هیچ کس هرگز نتوانسته مولاسون را ببیند. حتی درناستان^۵ زیرا قبل از آنکه از زیر برنهای ابدی بیرون آید به زمین فرو می رود، ولی زمزمه اش را به وضوح می توان شنید. مثل اینست که می خواهد چیزهایی را به گوش آدم نجوا کند. کنار مولاسون به قدری زیبا بود که آدم به آسمان می رفت. اینجا دیگر رنگهای مرئی نبود، نه، قسم می خورم، چیزی بود که هرگز به هیچ کار نیامده بود. البته فقط به کار علم خورده بود، نور، فیزیک، اتسفر، که خالی از هر نوع راز و خیال است. ولی زیباترین چیزی بود که او در ماههای زندگی به زحمتش می ارزید، دیده بود. بیست دقیقه بیشتر طول نکشیده بود، روشنایی محوشده بود. ولی همین هم کافی بود که باطریهایش را دوباره شارژ کند و حالا دیگر می توانست پایین برود. چوبهایش را برداشته بود و داشت سرازیر می شد که احساس کرد تنهاییست. يك نفر دیگر هم در آن اطراف هست که آمده است خود را تسلی دهد. «لردنجیب» بود، با آن کلاه برساگلیه اش. از دور برای هم دست تکان دادند و سعی کردند بهم نزدیک نشوند. زندگی خصوصی همه مقدس است. باید به آن احترام گذاشت.

۱- Broye ۲- Grisons ۳- Grande Mollasse ۴- Mollason

فصل اول

درمراجعت چیزی نمائند بود که به کلی منجمد شود. اول آدم نقطه احساس سرما دارد، ولی کم کم مثل اینست که دارد زیر آب شنا می کند. اما دیگر نه آب را احساس می کند نه خودش را. جز یک نوع نختی و رکود در اطراف خود احساسی ندارد، یک نوع ابدیت. خوشبختانه فهمید که این حال از چیست: ماداگاسکار. این همان ماداگاسکاری بود که در طالعش پیش بینی شده بود و باید به هر قیمت شده از آن دوری کند.

« این بگه، بی بسر می داند چه می گوید. طالع که بچه گول زنک نیست. راست می گفت که برای من، ماداگاسکار آخر همه چیز است.»
خودش را تکانی داده بود و شروع کرده بود به آواز خواندن و نزدیک غروب نیم مرده به پناهگاه بنی^۱ رسیده بود. آنجا یک وکیل ریشوی فرانسوی، اهل لیون، قلیه لوبیا به او داده بود که یک غذای فرانسوی است. اسمش یادتان باشد. یادداشت کنید. قلیه لوبیا. چیزی است که برای یک مرتبه به زحمتش می ارزد.

این آقای وکیل واتماً آدم خوبی بود. سرش از شقیقه به بالا پاک طاس بود. به محض اینکه لنی را دیده بود که اتنان و خیزان وارد می شود او را بغل گرفته بود تا زمین نخورد و شروع کرده بود به ماساژ دادن او و بعد یک بتلاوی جاتاله^۲ براز لوبیا و سوسیس و گوشت مرغابی داغ جلویش گذاشته بود. از هر چیزی که فکرش را بکنید بهتر است. قلیه لوبیا، یکی از درخشناترین نامهای تاریخ فرانسه است. در ردیف ژان دارک!

وکیل برای او از امریکا صحبت کرد که خوب می شناخت، چون هجوت آنجا نرفته بود. امریکا کشوری است که لازم نیست آن را ببینید تا بشناسید چون از بای بسم الله ناتای تمه آن قابل صدور است. در تمام مغازه ها می شود پیدا کرد. لنی این را قبول داشت: از اصول معتبر زندگی لنی یکی این بود که وقتی با چیزی مخالف است بگوید موافقم. چون کسانی که عقاید احمقانه ای دارند و آنها را ابراز می کنند همیشه خیلی حساسند. هر قدر عقاید کسی احمقانه تر باشد باید کمتر با او مخالفت کرد. بگه می گفت: «بزرگترین نیروی فکری تاریخ بشر، حساست است. باید در مقابل آن سر تعظیم فرود

^۱Benni

خدا حافظ گاری گوپر

آورد. به آن احترام گذاشت. چون همه‌جور معجزه‌ای از آن ساخته است.»
«من جوانان آمریکایی هم سن و سال شما را که از ماتریالیسم کشورشان فرار می‌کنند خوب درک می‌کنم... شما يك نسل تلف شده‌اید.»
يك مورن می‌گفت: «تمام نسلها نسل تلف شده‌اند. اصلاً از علائم مشخصه يك نسل يکی همین است که تلف شده‌است. وقتی آدم خود را تلف شده احساس می‌کند، از همانوقت وانما فاندش خوانده شده است. نسلهایی که خود را هدر رفته نمی‌دانند چیز کثافت چیزی نیستند. ما، بچه‌های من، مایکلی بیچاره و وامانده و از دست رفته‌ایم. می‌گویم بکلی، و این دلیل آنست که هنوز اراده‌مان نویسیده و انرژیمان ضایع نشده است.» لنی همچنانکه سرش به قلیه‌اش گرم بود گفت:

«Yes Sir»

«شما باید آمریکا را از صدر تا ذیل عوض کنید. این طبیعی است که امثال شما از این تشویش و مسؤولیت فرار کنند. این طبیعی است که من شما را نیم‌بخزده در گراندمولاس پیدا کنم. ولی شما عاقبت روزی به آمریکا می‌گردید و در این تلاش شرکت می‌کنید.»
لنی باخود می‌گفت: «یا چناب که...»
«بله آقا، همینطور است. من حتماً برمی‌گردم و در این کار بزرگ شرکت می‌کنم.»

ریشو، در حالیکه يك تکه کره بخزده نوک چاقویش گرفته بود از پشت عینک مدیش بالبخند کمی طعنه آمیزی که همیشه روی لب فرانسویها هست او را نگاه می‌کرد. لبخندی ساده دلانه و کمی تمسخر آمیز که فرانسویها همیشه، وقتی در مقام يك فرانسوی صحبت می‌کنند بر لب دارند. این از همان نوع لبخندی است که يك تکه پنیر ایتالیایی هزار ساله از نوع گورگونزولا^۲ اگر به جای اینکه بصدای مشغول گذردن هوا باشد، می‌توانست لبخند بزند، روی لب می‌داشت.

«البته باید گفت که جای امیدواری است. تا حالا آمریکا خود را در شخص

۱ - بله، آقا.

۲ - Gorgonzola نوعی پنیر بسیار بدبوی ایتالیایی

فصل اول

رئیس جمهورهایش در تصویر پدر منعکس می‌دانست و محبوبیت عظیم آیزنهاور هم از همین بود. با آمدن کندی، برای اولین دفعه آمریکا خود را در تصویر پدر با برادر منعکس می‌بیند و این خود تغییر بزرگی است.»

لنی در دلش می‌گفت: «خیر، کار ما ساخته است. پسکولوژی، دموگرافی، تجزیه و تحلیل، دولت نشونم بده تا منم مال خودمو نشونت بدم. هیچ‌چیز نمی‌شد یا زورداشت به سر کرد. اصلاً فکرش را نمی‌شد کرد. اینها دنیای احتمانه‌ای ساختند که از زورگند درست یک ساداگاسکار از آب درآمده است. پر از دخترهای باکره و ماهیهای پدبو.»

نقطه «آزادی از قید تعلق» باقی است که معجزه کرده و هنوز با مانده است. ولی وقتی هم کسی توانست به آن برسد و حفظش کند، باز حضرات پیدایشان می‌شود و درس روانشناسی و سیاست می‌دهند. همه می‌خواهند توضیح بدهند که خرابی این دنیا مال چیست. انکار غیر از بزرگترین نیروی فکری تاریخ، به قول بک، چیز دیگری هم درست هست.»

لنی حتی نمی‌توانست که چطور کسی می‌تواند خودش را راضی کند و در خصوص سیاست حرف بزند. مگر نه اینکه سیاست سرتاسرش ساخته‌ی دست دیوانه‌هاست و فرانکنشتاین^۱ ها در هر گوشه و کناری کمین نشسته‌اند؟ ولی علاقه‌ی مخصوصی به کوبا و کاسترو داشت. چون این دوتا او را از مخصوصی بررگی نجات داده بودند. چندماه پیش با دختری فرانسوی، در یک خانه‌ی چوبی کوهستانی در ونگن^۲ خوابیده بود و صبح که کنشهایش را دست گرفته بود و یاورچین یاورچین داشت از خانه بیرون می‌آمد، گیر ماساژ دختره افتاده بود. هیچ راه انکار نبود و چاره‌ای نداشت جز آنکه زنکرا با اظهار ادب و خوشرویی و چرب‌زبانی و تعلق رام کند. ولی تنها عبارت فرانسوی که می‌توانست به خاطر بی‌آوردن این بود: «مرسی بوکو»^۳ معلوم است که این عبارتی نیست که در این قبیل موارد برای دلجویی به مادری گفته شود. ولی دیگر دبر شده بود، این عبارت نامربوط از دهانش خارج شده بود و بی‌رژن شروع

۱- Frankenstein

۲- Wengen

۳- Merci beaucoup

یعنی خیلی متشکرم

خدا حافظ ماری کوپر

کرده بود به جیغ و شیون. لنی دیگر هیچ نمی دانست چطور خودش را خلاص کند؛ اضافه کرد: «آوترسانته»^۱ و این تنها عبارت فرانسوی بود که برایش باقی مانده بود؛ و در حالیکه یکی از لیخندهای پت وپهن معصومانه و خیلی امریکایی خود را که قاعدتاً باید تافل بیننده نفوذ کند بر لب می آورد منتظر عکس العمل پیرزن استاد. گویی از شاهکار خودش در بلاغت خیلی راضی بود. ولی فایده نداشت. ژنک از غشم دیوانه شده بود و شوهرش را صدا کرده بود. خوشبختانه کویا به دادش رسید، ظاهر آن در آن وقت در کویا خبرهایی بود یانه، برعکس، قرار بود خبرهایی بشود نشده بود. جنگی که قرار بود شروع بشود با کوتاه آمدن روسها شروع نشده بود گویانکه لنی هیچ کاری به این کارها نداشت و حاضر بود که جنگ هر جای دنیا که باشد شروع شود و او هم در آن شرکت نکند. کفشها در دست و پیرهن روی شلوار، وسط پلعهما ایستاده بود و لیخنند امریکایی روی لبهایش خشک شده بود و این لیخنند بهترین کاری بود که در مایه های «اینها هنوز بچه اند، به سستان نگاه نکنید» از او ساخته بود. آنقدر لیخنند زده بود که عضلات لبهایش خشک شده بود. بچاره فاحشه ها که تمام روز باید لیخنند بزنند، بعد از یک روز تمام کار چه حالی باید داشته باشند. ولی ژنک همینطور داد و بیداد می کرد. تا بالاخره شوهرش بیرون آمد. مزدکی بود بیژامه به تن؛ سیل سیاهی داشت و نافش هم از زیر بلوز بیژامه بیرون بود. یکی از آن فرانسویهای امریکایی صفت. زنش همه چیز را برایش تعریف کرد، با ذکر تمام جزئیات. انگار خودش در حین عمل حاضر بود. ولی آخر دل مادر این چیزها را خوب حس می کند. حق حق گریه می کرد؛ به طور کلی طوری وانمود می کرد که انگار اولین مرتبه بود که این اتفاق برایش افتاده است. البته برای دختره، این اصلاً حقیقت نداشت. دروغ ملوس بود. این دختره، نه تنها خیلی باتجربه بوده بلکه تاریخی پشت سر داشت، قرنها و قرنها تاریخ، مثل دو گل؛ و خیلی هم استاد بود. هیچ ریزه کاری نبود که بلد نباشد. بعد دختره خودش آمده بود، بالای پلهها با صورتی نشسته و توالت نکرده و خواب آلود. نیمه برهنه، درست مثل دوشیزه ای که به زور به او تجاوز کرده باشند. واضح بود، با همان نگاه اول...

^۱ - A votre santé شما به سلامتی

فصل اول

اینها همیشه بعد از اینکه کارشان را کردند و خورشان از پل گذشت دوشیزه از آب درمی آیند. طفلکها، پاره شده‌ها. بادیدن دختره، لبخند ناگهان از دهان لنی بریده بود. البته لنی خیال می کرد که دیگر نمی بخند. در واقع عضلات دهانش از شدت ترس از اختیارش خارج شده بود و لبخند، کج و خشکیده روی لبانش مانده بود. حالا آجاتها می آمدند و زندان بود و قاتحه «آزادی از لید تعلق» خوانده. لنی تلاش مغزی فوق العاده‌ای کرد تا چند کلمه‌ای به زبان فرانسه، با آنها حرف بزند. چند کلمه‌ای که آنها را آرام کند و تمام مشکلات را حل کند. چند کلمه‌ای که واقعاً برای فرانسویها خوشایند باشد. کلمات تملق آمیزی که حس غرور ملی آنها را نوازش دهد. ولی جز آلبرت شوایتزر و موریس شوالیه چیزی نتوانست پیدا کند و اینها هیچکدام زمینه مطمئن و محکمی برای نرم کردن دشمن و به دست آوردن يك طرفدار نبود، آنها در شرایط سخت موجود. فقط کاسترو بود که به دادش رسید. داشت یواشکی روزلی را که روی پیراهنش مانده بود پاک می کرد و خود را تلف شده می پنداشت. ولی پدر او را به دقت و بانگاهی بسیار نگران و مضطرب تماشا کرد و بعد با لحنی متین و پراز سرزنش پرسید:

«شما امریکایی هستید؟»

لنی گفت: «Yes Sir» و با خود می گفت: «خوب. از دختره جستم. هر چه باشد از ویتنام بدتر نیست.»

مرد مدتی پلکهایش را بهم زد و بعد با نگرانی پرسید:

«شما فکر می کنید با پایگاههای پرتاب موشکی که روسها در کوبا ساخته اند جنگ شروع خواهد شد؟»

اگر آن رهسوی کویابی آنجا بود، لنی حتماً صورتش را می بوسید. کوبا، بله، ایندفعه لنی واقعاً طرفدار کوبا بود. فوراً خیال مردك را راحت کرد و به او اطمینان داد. يك خوراك جانانه از همان خوشبینی قدیمی آمریکایی که خاص آمریکاییها در اروپاست به خوردش داد: «اولاً که در کوبا جنگ نمی شود، اگر هم بشود ما آن را می بریم. چون ما امریکاییها تا به حال هیچ جنگی را نیاخته ایم. بعلاوه در ویتنام هم حالا دیکه آخرش نزدیک است عملاً جنگ را ما برده ایم، می گویندنه، از ژنرالهای پنتاگون پرسید. حالا

خدا حافظ گاری کوپر

فقط کافی است که صبر کنیم تا دشمن به این حقیقت پی ببرد و قبول کند که شکست خورده است.

پهر مرد او را تا دم در همراهی کرده بود و دستش را مدتی فشرده بود. و حتی نمی توانسته بود کفشهایش را بپوشد، آنهم سر صبر و به آرامی. او دیگر آن دختر را ندید. البته به ملاحظه پدر و مادرش که بعد از این واقعه با او دوست شده بودند. این ماجرا او را در عقیده‌ای که نسبت به مردها داشت راسخ‌تر کرده بود. با به عبارات صحیح‌تر، توضیح بگم که در خصوص مردها تأیید کرده بود. به عقیده بگم مردها، همه، مطلقاً سوراآلیست‌اند. لنی درست نمی فهمید سوراآلیست یعنی چه؟ ولی بگم می گفت: «سوراآلیسم درست یعنی همین. نباید کوشش کرد که آن را فهمید. مردها همه کاملاً همینطورند.»

دختری به لنی گفته بود «تو ضد اجتماعی». حقیقت اینست که تمام آنچه مردم می توانند در خصوص شما یا هر کس دیگر بگویند، همیشه همین مسائل فرعی است. با اصل شما رابطه‌ای ندارد. تمام حرفهای آنها، از الف تا یاء - البته باید از الفبا برهیز کرد - سر تا پا مرموز و غیر قابل فهم است. فقط کوهها با آن هیکلشان، از پشت این پرده‌ی ابهام می توانند سر بیرون کنند. باقی همه بگم ماداگاسکار بزرگ است. بر از دوشیزه و ماعی که در هر گوشه در کمینند. کاری که می شود کرد اینست که از دشمن ترسید و با او فوق‌العاده مؤدب بود تا خلوت و «آزادی از قید تعلقی» شما را از میان نبرد. چون آنها از این جور آزادی خوششان نمی آید. این آزادی شما آنها را رنج می دهد. آنها می خواهند که همه‌ی مردم در یک سنجلاب غوطه بخورند. با آنها، وسط مردم، توی دموگرافی با تمام مسائل متعفنش دست و پا بزنند و اسم این را می - گذارند «برادری» البته نه برای سیاهها. بگم می گفت که امریکا بالاخره «پوچ» و «اضطراب وجود» را کشف کرده است. خدا حافظ گاری کوپر. لنی نیایست عکس گاری کوپر را جلو برو بچهما در می آورد. آنها متصل به این بهانه سر به سرش می گذاشتند. به علاوه خودش هم نمی دانست چرا مرتب با این عکس ورمی رود. شاید برای چیزی بود که پشتش نوشته بود: «به لنی» از طرف دوستش گاری کوپر. بازده سالش بود که این عکس را در جواب نامه‌ی مفصلی که به گاری کوپر نوشته بود و در آن ذکر کرده بود که او هم

فصل اول

دوست دارد گاوچران بشود، درباقت کرده بود. مضحك است، نه؟ بدیش این بود که همه اینها يك جنبه غم انگیز داشت. آدم نمی توانست وانما از آنها منتظر باشد. انسانیت آدم را یاد آل کاهون می انداخت که می خواست به معنای قطارها سوار شود. چون يك بلیط بی مقصد داشت و از يك قطار به قطار دیگر می پرید تا از پولی که برای بلیط داده بود، حداکثر استفاده را بکند و بعد انسانیت را درشاشگاه ایستگاه زوریخ پیدامی کرد. همانجا که خیال می کرد دالمبارک است. يك بیچاره ی به تمام معنی وامانده. شاید روزی هم می رسید که مانو، بادوگل هم درشاشگاه ایستگاه زوریخ پیدا شوند. بایک بلیط نصف قیمت بی مقصد، در حالیکه منتظر رسیدن يك قطار سریع السیر دیگر هستند. همانکه هنوز از خط خارج نشده است.

این معنی آن نبود که لنی ضد اجتماع است. برعکس، طرفدار اجتماع بود. اجتماع را دودستی و با کمال میل به آنها تقدیم می کرد. امیلاً اجتماع به درد همانها هم می خورد.

لنی فقط يك مرتبه از یک نفر توضیحی خواسته بود. اسمش ارنست - لایبریسوس^۱ و اهل آفریقای جنوبی بود و در آسایشگاه داوس^۲ داشت جان می داد. از اسکی بازهای قدیمی، مال زمان امیل آلد^۳ بود، دوره ای که همانوقت هم دیگر از یادها رفته بود و به افسانهها تعلق داشت. زمانی که کوهها هنوز به آدمیزاد آلوده نشده بود. ارنست دیگر عملاً ربه نداشت وقتی شایعه نزع این برآمد، به خانه ی بگ، نولک کوه رسید، بچه ها لنی را مأمور کردند که يك گروتلی^۴ به ده داوس ببرد. گروتلی يك مجسمه ی کوچک چوبی است که اهالی روستایی دورف می تراشند و ادعا می کنند که دورف زادگاه اولین انسانی است که اسکی به پا بسته است. البته این هم مثل باقی ادعاها صحت ندارد، ولی بچه ها عقیده داشتند که این کار خوبی است. گروتلی قلایمی مهم نبود. مهم اساساتی بود که همراه آن ابراز می شد. لنی از اینکار هیچ خوشش نمی آمد. احساسات، رومانسیسم، مثل بچه دانشگاهها، که يك پرچم سیاه دست می گرفتند و راه می افتادند، پرچم سیاه هم تیل از هر چیز يك پرچم بود. ولی چه می شد

۱- Ernst Fabricius

۲- Davos

۳- Emile Allois

۴- Gruttli

خدا حافظ کاری کویر

کرد. این فکر از بگ بود و تابستان رسیده بود، و لوله‌نگ بگ، با آن خانه نوك كوهش، و قوطیهای کنسروش، خیلی آب می‌گرفت. قرعه کشیده بودند و البته لنی برنده شده بود و بایست عروسك پوزخندون را به داوس ببرد و روی بستر ارنست فابریسیوس بگذارد. لنی خود را در تمام عمرش آنتدر خر احساس نکرده بود. حتی اشکش درآمده بود. بر بالین محضرت نشست. آنتدر بیچاره و از خودش بیزار بود که تنها کاری که برایش مانده بود حفظ آبرو و دناغ از شهرت خودش بود. دنبال حرقی می‌گشت که به کلی خالی از احساس و حتی نیش‌دار باشد ولی چیزی به زبانش نمی‌آمد. چون دلش همراهی نمی‌کرد، از این گذشته احساس می‌کرد که ناگهان دوازده ساله شده است. با اینهمه مثل همیشه، به زور دروغ و هردغلبازی که بود توانست جلش را از آب بیرون بکشد.

«ارنست، می‌توانی صدفرانك به من قرض بدی؟ يك روزی بهت پس می‌دهم. قول می‌دهم. تا چند ماه دیگر.»

كوشش نومیدانه‌ای بود و طبیعتاً به جایی نرسید. فابریسیوس غنچه بود. در صورتش، در حفره‌هایی که زمانی گونه‌هایش بود، بشم‌سفيد دیده می‌شد. «خودت را خسته نکن بچه‌جان، جهنم، مهم نیست، لازم نیست به من دلگرمی بدی. تا چند روز دیگر می‌روم زیر اسکی‌هایم. با اینهمه از تو متشکرم.» «ارنست، من فقط يك خرده پول می‌خواهم. برای همین آمدم اینجا. يك ذره رحم داشته باش. صدفرانك. تا يك ماه دیگر بهت پس می‌دهم.» احساس می‌کرد که در دریایی از چسب شنا می‌کند: احساسات. ولی می‌دانست که لیختنش پایداری خواهد کرد و از میدان در نخواهد رفت، بی‌حیا.

«ارنست، پرستار به من گفت که دیگر امیدی به تو نیست و هر دقیقه ممکن است خلاص بشوی. به خودت نگفته‌اند؟ شرط می‌بندم که این را از تو مخفی می‌کنند؛ نمی‌خواهند بکهو بهت بگویند. حتماً یواش‌یواش بهت دل‌داری می‌دهند. هان؟»

«آره دیگر اینها از آدمهایی مثل ما هیچ چیز نمی‌فهمند. خیال می‌کنند که ما هم مثل خودشانیم. خیال می‌کنند ما از این دنیا خوشمان می‌آید

فصل اول

و دلمان می‌خواهد زنده بمانیم.»

«کنشهایت را به من می‌دهی ارنتس؟ درست اندازه من است. به هر صورت تو دیگر لازمشان نداری.»

«آنها هم مال تو. مارکش را نگاه کن. هولستک^۱ از آن کنشهای عالی است.»

«ممنون، بگو ببینم چه عالی داری، که بالاخره می‌توانی به کلی خلاص شوی؟»

«عالی است لنی. خودت يك روز مزه‌اش را می‌چشی. اما عجله نکن. بهتر است که خودت نخواستہ سراغت بیاید و غافلگیرت کند.»

«تو باید دست کم چهل سال داشته باشی، نه؟»

«پنجاه سال، لنی.»

«به! ماشاءالله به نسل شما، چه نسلی!، نسل ما، تو این حسابها نیست. اگر ما بودیم آنقدر دوام نمی‌آوردیم. اما تو باید خیلی چیزها فهمیده باشی. چیزی دستگیرت شد؟»

«هیچ.»

«خوشبخت بودی؟ منظورم غیر از اسکی است.»

«نه، من توانستم به خوشبختی آلوده نشوم. برای همین است که وقت خداحافظی همیم نیست. افسوس نمی‌خورم.»

«پس باید توی این چیزی که در مشرق زمین اختراع کرده‌اند حقیقتی باشد. اسمش را گذاشته‌اند ریاضت.»

«نه لنی، این را شرقیها اختراع نکردند. مال یونانیهاست. تو یونگا را می‌گویی.»

«خوب یونانی باشد. ولی اگر راستش را بخواهی سرما کلاه گذاشته‌اند. بکنند آن بالا، همانجا که هیچ کس نیست، هست که همه را دست می‌اندازد و تیراج می‌کند. تو گریه‌های چه‌شایر^۲ را ندیدی؟ من ندیدم، ولی وقتی بچه بودم برایم تعریف کرده‌اند. يك لبخند هست ولی گریه‌ای پشت آن نیست. آن بالا هم همینطور يك لبخند هست، عجیب پرت‌مسخر، يك پوزخند و هرچوکنس

۱. Hollstey. يك بزادگر به است که صورتش مثل صورت کی خندان است. - م.

خدا حافظ ماری کوپر

هم پشتش نیست .

«بینم لنی، چه خیر شده که زبان باز کردی؟»

«بگر چه می شود؟ به هر حال، هر قدر هم حرف بزنی چیزی نگفته ام.

یعنی چیزی برای گفتن ندارم. از نیست، وقتی نگرش را می کنم که تو دیگر

هیچوقت نمی توانی اسکی بکنی، خیلی بگر می شوم.»

«عیب ندارد، عادت می کنم.»

«من از مردن خوشم نمی آید. از این طرف زاد و ولد و دموگرانی،

از آن طرف هم مردن. بدیش اینست که برای همه هم هست. همه حق دارند

بمیرند. مادر این دموگراسی ... می دانی من چه می گویم؟ می گویم این

بیشترتی است، خیانت است. کلاه سرمان رفته است. می نهی چه می خواهیم

بگویم؟ به ما حقه زده اند.»

«کی لنی، کی به ما حقه زده؟»

«من هیچ خبر ندارم. مثل اینست که میلیاردها سال پیش است و همه

تازه از اقیانوس بیرون آمده اند. اما قبل از آن، قبل از آن چه بوده؟ و قبل

قبل آن؟ و قبل قبل قبل آن؟ همه اش همین بوزخند؟ تا چند روز دیگر خودت

می فهمی از نیست. وقتی فهمیدی يك خبری هم به من بده. من بعضی وقتها

نگر می کنم که آدم فقط به دنیا آمده که مردم را دست بپندازد.»

«بچه ها چطورند؟»

«تابستان است. خبری نیست. تو مغبون نمی شوی. فکرهای سیاه

بعضی ها حرف دستبرد به يك بانك را می زنند. يك بانك زوریخ. زوریخ همه اش

بانك است. اما برای چنین دستبردی هفته ها کار لازم است. اصلاً صرف نمی کند

آدم برود توی يك بانك کار بکند صرفش بیشتر است. قضیه سرعت قطار بیست

انگلیس است که همه را به جنب و جوش انداخته است.»

«من احساس آنها را خوب درك می کنم. وقتی آدم جوان است سرمش

می خواهد.»

«پول مریضخانه را کی می دهد؟»

«چند تا از اتریشهای اینجا. از قرار معلوم وقتی بچه بودند»

فصل اول

کتس بومل^۱ به آنها درس اسکی دادهم خودم چیزی یادم نیست. پولدار-
ها بعضی وقتها خنده‌دازند. این‌را می‌گویند انسان‌دوستی.»

«این دیگر چه‌جور چیزی است؟»

«یک چیزی است سال‌پولدارهایی که می‌خواهند احساس خوشی بکنند.»

«تو جایی، کسی را داری؟ به‌کمی باید نوشت؟ برای محل دفت؟»

«ببخود تمیز حرام نکنید.»

آنوقت بود که لنی سؤالش را از او پرسید:

«ارنست.»

«بگو؟»

«این کتس و واکنشها، این زدوخوردها برای چیست؟»

«من هیچ نمی‌دانم عزیزم. ولی توی آنها چیزهای خوبی هم هست.»

باید دنبالش گشت. من خودم لحظه‌های خیلی خوشی داشته‌ام.»

آنتدر در اطراف داوس برسه‌زد تا پیرمرد تمام کرد و بعد هم همچنان،

در جایی که پیرمرد دوست داشت به‌اسکی بازی ادامه داد، تا مدت بیشتری

با او باشد. شاید ارنست، در اول کار همراه بخوآمد. می‌خواست او را تنها

نگذارد. به‌طرف جنگل گرون‌تسان^۲ سرازیر شد. از ستورم^۳ و آولبرگ^۴ و

بلاسه‌مدشن^۵ سرازیر شد. گاهی از خود می‌پرسید تا‌کجا می‌شود بی‌مقصد

پیش رفت. ترموس ارنست‌را دزدیده بود. چیزی که توی دلتش کلی گرمی داشت

و رویش نوشته بود «نیروی زمینی امریکا» و این‌اورا به‌خیال می‌انداخت که

امریکا مرتب برای او نامه می‌نویسد؛ تکه کاغذهای زرد موذی، و به او

«سنور می‌دهد که بر گردد به‌خدمت سربازی. وجود خودش را به‌یاد او می‌آورد.

در حالیکه جلو یک‌گوشت خوک فروشی در داوس ایستاده بود و به‌سوسیسهای

پشت و پتین خیره شده بود یک دختر زیبای سوئیس عکسی از او گرفت.

دهانش آب افتاده بود. سوسیسهای بزرگی بود. هر کدام پنج برابر یک

فرانک‌مورتر^۶ دزدیدن آنها آسان نبود. در سوئیس مردم عجیب درست‌کارند

۱- Kitzbuhl

۲- Gran Zahn

۳- Storm

۴- Arlberg

۵- Blasse Mädchen

۶- Frankfurter

خدا حافظ کاری کو پر

و همه چیز عجیب حفاظت می‌شود. دختر به‌طرش آمد تا با او حرف بزند و لنی فوراً متوجه شد که با کمی اظهار ادب و خوش صحبتی می‌تواند به سوویسهای مورد علاقه‌اش برسد. دختر پرسید:

«شما اهل کجا هستید؟»

«مونتانا^۱ امریکا.»

البته حقیقت نداشت. ولی لنی همیشه دروغ می‌گفت. این از اصول زندگی بود. قبل از هر چیز باید دنیای خود را محور کرد. کسی چه می‌داند.

«شما جزو دسته اسکی بازان امریکایی هستید؟»

«نه، جزو هیچ دسته‌ای نیستم. همیشه تنها هستم.»

«شما عجب خوب اسکی بازی می‌کنید. نیسماعت پیش شما را دیدم.

روشتان خیلی خوب است. واقعاً خیلی قشنگ است. پولورزان مثل مال دسته

امریکاییها قرمز است. گفتم شاید...»

«من از رنگ سرخ خوشم می‌آید. امانه از سرخی که بارتنگ مخصوص

یک دسته جور باشد. مسافرت‌های دسته جمعی را دوست ندارم. شما کسی را

نمی‌شناسید که دنبال مرعی اسکی خصوصی بگردد؟ من پنجاه درصد ارزاتر

از مربیهای اسکی محلی می‌گیرم.»

«چه خوب. اتفاقاً خودم دنبال یک مربی می‌گشتم.»

لنی باخود گفت: «می‌بینی؟ چه خوب جور شد؟»

«ولی من پول زیاد ندارم.»

«شما اصلاً نمی‌خواهد به من پول بدهید. فقط همین ریسه سوویس را

بخرید با هم بخوریم و من به شما هشت درس مجانی می‌دهم. من عجیب گرسنه‌ام.

کار هوای آزاد است دیگر.»

دختر در بال‌آمشی بود و برای پانزده روز به مرخصی آمده بود. پانزده

روز مدت خیلی مناسبی است. نه زیاد طولانی است، نه خیلی کوتاه. معهدا لنی

باید می‌دانست که برای ماجرای عشقی ایده‌آل خوش فرجام. چون ماجرا

های عشقی هم عاقبت تمام می‌شود. هیچ چیز مشنوم تر از آن نیست که

معتوتان شما را در یک ایستگاه ورزشهای زمستانی، در حالی به‌چنگ آورد

^۱ - Montana

^۲ - Bale

فصل اول

که از گرمی بیحال شده‌اید. دخترک فهمیده بود که لقمه چربی به چنگش افتاده. یک جوان بی‌کس و کار. سه روز نگذشته بود که داستان «برایم قسم بخور که فلان. یعنی قول بده که بهمان» و از این تپیل به راه بود و لتی مجبور بود که مثل یک چنطن واقعی پشت سر هم دروغ بگوید. چون نمی‌خواست هیچ‌کس را از خودش برنجاند و واقعا هیچ سوئیسی ارزش اینهمه از خود گذشته‌گی و تلاش را ندارد. با وجود قد بلندش، چنان احساسات مادرانه‌ای در دل زنها بیدار می‌کرد که اگر خودش را به دستشان می‌برد، زنده زنده نوس جانفش می‌کردند.

«البته ترودی^۱ بی‌ات قسم می‌خورم، هیچوقت کسی را اینقدر دوست نداشته‌ام. هیچوقت. عشق مجنون و آرنشیده‌ای؟ همین است. چنین چیزی توی سوئیس خیلی عجیب است. من باید میکروش را از جای دیگر آورده باشم. برای همین هم هست که ما باید از هم جدا بشویم ترودی. تا وقتی عشقمان زیبات و تا وقتی هنوز ادامه دارد، باید جدا بشویم. هیچوقت نباید گذاشت چیزها ادامه پیدا کنند. ترودی، قبول کن، خیلی بد است. باید بادل شکسته با چشمان مرطوب از هم جدا شد. اگر قرار بشود یک روز با خیال راحت، از زور بی‌علاقگی از هم جدا بشویم، خیلی حیف است، کثافتکاری است.»

«آخر چرا لتی؟ ما می‌توانیم تمام عمرمان با هم خوشبخت باشیم.»

«این جور حرف نزن، ترودی، جدی می‌گویم. آدم نباید اینطور حرف بزند. من حالم بهم می‌خورد.»

«من می‌توانستم یک کار خوب توی یک بنگاه مسافرتی برایت پیدا

کنم.»

«چی؟ کجا؟ چی گفتی؟»

«یک بیست‌خالی در بنگاه کویک در بال سراج دارم.»

«خوب بگذار خالی بماند، ترودی. بگذار آزاد بماند. آزادی خوب

بازی است. خاصیت دارد.»

«تو من را دوست نداری.»

«گوش کن ترودی. وقتی دونفر مثل تو و من، واقعا عاشق هم هستند،

^۱ Trudi

خدا حافظ ماری کوپر

باید هر کاری از دستشان برمی آید بکنند. ناعششان را تجات بدهند، حفظش کنند و اولین کاری که باید بکنند، اینست که از هم جدا بشوند. باور کن ترودی، «اما آخر ما می توانستیم...»

و لئی روی او افتاد، و او را مثل دیوانه‌ها بوسید تا نتواند حرف بزند. ولی ترودی همینکه نفسش آزاد می شد باز شروع می کرد. لئی، مثل این بود که دستش را نوبی چسب فرو کرده باشد و دخترک با سماجت و آرام و با ملامتی که خاص سوئسی هست و آدم را دیوانه می کند ادامه می داد. بدتر از همه این که این روزها دیگر همه کس به روانی انگلیسی حرف می زدند. واقعاً وحشتناک است. آدم نمی داند به کجا پناه برد.

«ترودی من حالا برایت توضیح می دهم. وقتی یک پسر و دختر، اینطور که نومی گویی برای همیشه بهم می چسبند، بالاخره، صاحب اتوبیل و خانه و بچه و کار و کاسبی و این جور چیزها می شوند و آنوقت این دیگر اسمش عشق نیست، ترودی، اسمش زندگی است.»

«اگر میل نداری از تو نمی خواهم یا من ازدواج کنی. می دانم که تو اصول مخصوصی برای زندگی داری. ولی من می توانم بدون اینکه زنت باشم، بچه‌ها مان را بزرگ کنم.»

لئی ناگهان یاد مغولستان خارجی افتاد. در جایی روی زمین، کشوری هست که اسمش مغولستان خارجی است.

«ترودی، بمن کمک کن، من از آن آدمهایی هستم که با انوس زنده‌اند. این طبیعت من است. من آنقدر انوس تو را می خورم که تو روی سر تمام حسرت‌های من مثل یک ملکه زیبای واقعی پادشاهی کنی...»

و با خود فکر می کرد: «یا حضرت جرجیس. من این چرندیات را از کجا پیدا می کنم. باید استعداد این را داشته باشم که یک شاعر بزرگ بشوم. ملکه روی سر تمام حسرت‌های من.. ولی خودمانیم، اینهم خودش چیزی است. این بگه، بچه‌ها ز پدرو سوخته را بگو که می گوید بسوادم. این جور چیزها را نوبی مدرسه به آدم یاد نمی دهند. اینها مادرزادی است.»

احساس غم و یأس شدیدی داشت. شانس نداشت. یک مرتبه هم که یک دختر واقعاً ناز و دوست داشتی پیدا کرده بود یک دفعه شل شده بود، و او داده

فصل اول

بود ، و خواسته بود تمام عمرش را با او باشد . حتماً چیزی در او بود که
بستترین احساس‌ها را درزنهای ساده بیدار می‌کرد .

« لنی من از تو خوب پرستاری می‌کنم . هر چه بخواهی برایت تهیه
می‌کنم . »

« ترودی ، تو کجا به این خوبی انگلیسی یاد گرفتی ؟ »

« مدرسه برلینس ، در بال . »

لنی دست او را گرفت و با مهربانی به شیوهی برلینس با او حرف زد .
آخر برای همین دخترک پانصد فرانک برای يك دوره سه ماهه داده
بود و تمام وقت رؤیای « جوان خوش تیانه ونجیب و کاری آمریکایی » را که
در حین اسکی خواهد شناخت در سر می‌پروراند . لنی احساس می‌کرد که مدرسه
برلینس از پیش حساب او را کرده است . بچه‌ها به او می‌گفتند با این تیانه‌ی
تشنه باید سراغ مدرسه برلینس برود و بیست درصد حق خودش را مطالبه
کند . « ... بشفرها از زیبایی من بول در می‌آورند و حق مرا نمی‌دهند .
ژرلک . از دستشان به دادگاه شکایت می‌کنم . » با ترودی مهربانی می‌کرد .
ژان را رنج می‌دهید و بعد می‌بینید که با او روابط شخصی برقرار کرده‌اید .
هیجوقت نباید کسی را آزرده . چون ممکن نیست بی اینکه به کسی رنج
بدهید ، به او نزدیک شوید و این برای « آزادی از قید تعلق » شما مضر است .
خانواده و برادری و میهن همه از همین جا شروع می‌شود . و تمام همین
است . به دام می‌افتید و دیگر باید اسکیها را کنار بگذارید . شاعر بزرگ چینی
دون زیس کیندا اهل برونکس^۱ ، همان زیس کیند بزرگ که يك قالی بید زده
از دست یکی از بزرگان گرفته است ، در یکی از ترنج‌های معروف خود که در
رودفرواریدهای حکمت ژاپنی است و در چین به هو کوزایی^۲ یا سوکی یاکی^۳
معروف است ، می‌گوید : « مخصوصاً نباید همسایه‌ات را به اندازه خودت
دوست داشته باشی ، چون ممکن است آدم خوبی باشد . » زیس کیند مخالف
بد بستی بود . لنی هم عقیده داشت که مردم خیلی با او فرق دارند . ولی گاهی
در این مورد به شدت دچار تردید می‌شد و غمی ناگفتنی ، همراه با فکریایی
سیاه به سراغش می‌آمد . شاید مسیح علی‌رغم ایاطیلی که کشیشها سرهم می‌کنند

۱- Zyskind

۲- Bronx

۳- hokusai

۴- sukiyoki

خدا حافظ حماری کو پر

شکل دیگری بوده است . شاید دنیا های دیگری هم با مخلوقات دیگری وجود داشته باشد . مخلوقاتی که آدمهای حقیقی باشند . يك سوکی یا کی یا ماراگیری معروف دیگری از همین زمیں کیند بین بروجهما خیلی خوانده می شد . خیلی خلاصه بود و مفهومی این بود : «زنها و بچهما اول» . لی این مروارید حکمت را باب طبع خودش نمی دید . بیش از اندازه برای اوسوم و غم انگیز بود . اولاً که حقیقت نداشت . مثلاً در ویشتام ، هیچ چنین چیزی صحت نداشت که زنها و بچهما را اول بکشند . از این گذشته ، اگر قرار بود که آدم مرتب در فکر ویشتام باشد پس چه معنی داشت که فرار کند یا دترچه نظام وظیفه اش را بسوزاند . از ویشتام خسته شده بود . تمام وقت هم که نمی شود قصه خورد و رنج برد .

زمیں کیند از این مرواریدهای حکمت ایرانی یا ژاپولی می گنت و به صاحب رستورانهای چینی می فروخت و آنها این مرواریدها را توی نالهای کیک برنجی می گذاشتند و مشتریها ، به طمع همین اندرزهها و کلمات قصار ، آنها را می خریدند و نوش جان می کردند و از این راه پول خوبی نسبت زمیں کیند می شد . بعد خودش يك رستوران چینی دائر کرده ، تا ناشر آثار خودش باشد و با يك پیشخدمت نیم چینی ، نیم سیاه پوست ازدواج کرد که سه رأس بچه برایش آورد و از قضا هر سه هم از يك مرد . بعد از این ماجراها سروکله آقای زمیں کیند با روحیه ای بسیار خراب در خاندهی بگه ، سولک کوه پیدا شد ، در حالی که چشمهای طبعش بکلی خشک شده بود و قادر نبود کوچکترین مروارید حکمتی ایجاد کند و بالاخره چون شب تولد مسیح بود و دل بگ شاد و نورانی بود ، خودش يك مروارید حکمت سر قدم رفت :

شاهان مجوس شرق باز آمده اند

هر چیز که دیده اند آتش زده اند

آنکه به ره بیست به اسکی شده اند

شاهان مجوس شرق یاغی شده اند

اینک دوسه بیت این کمین بیکار

کشی دل شده است زمین مجوسان بیزار

همه به گرمی بیک تریک گفتند . این يك سوکی یا کی ، یا نا کا زاکی

فصل اول

(... یا در همین ردیفها) خیلی خوب بود . بخصوص برای يك تازه كار میتلا به تنگ نفس نظر باز، در ارتفاع دو هزار متری، آن هم در شب تولد مسیح .

دردنیا هیچ فراری نبود که چشمانش از زیبایی مرواریدهایی به این عمق پرازاشك نشود . حتی اگر غذا و خانه اش را هم بیهمان آنای شاهر نباشد . فقط زین کیند بزرگ با دیگران هم عقیده نبود . مثل تمام یهودیها در شب تولد مسیح اوقاتش تلخ بود . این بود که زین کیند بزرگ زور زد و زور زد ، خودش را گرد کرد ، حواسش را جمع کرد و يك یو کوهامسا روی میز انداخت:

گرتو خواهی کاین جهان از پایه دیگرگون شود

صبر باید مرتورا تا دوزخی برپا شود

آتشی تابان که تابش آب سازد سنگ را

از چه خواهی یاری دونان بی فرهنگ را

این هم بد نبود . آن هم از زبان يك یهودی و در شب نوئل . در حالی که مسیح ، معلوم نبود در کدام طویلۀ دارد زاییده می شد و البته روزی ابرادش را به آنها خواهد گرفت . لئی ، با اینکه به طور کلی از داشتن رفتاری یهودی پرهیزی می کرد زین کیند بزرگ را دوست می داشت . از وقتی که ریشه آنها را برانداخته بودند ، هر جا که می رفتند مرده هاشان را هم به دنبال می کشیدند و عده ای هم به علتهای نامواب به اینجا می آمدند . «آزادی از قیدتملق» را انتخاب می کردند تا دیگر از یهودیان نباشند . طبیعی است از اینکه بد یهود تلقی شوند شرم داشتند و متصل یادآوری می کردند که یهودیند . همیشه همین مشکلات روانی بی پیر . کسی فکر نمی کند که این روانشناسی چه بلایی بر انسان می آورد . این قابل بخشایش نیست .

ولی زین کیند با همه ی روانشناسی که می دانست آدم خوبی بود :

نسبها ، همیشه در تاریکی به خواب می رفت خواب می دید که چراغها روشن شده است و از همین بیدار می شد و داد می زد که : «باز کدام احق چراغها را روشن گذاشته» و به این ترتیب همه را بیدار می کرد: بگ می گفت این مربوط به قبل از تولد اوست . وقتی هنوز به صورت چنین درشکم مادرش بوده پزشك

خداحافظ ستاری کوپر

حتماً مادرش را با يك چراغ قوه معاينه کرده يا پدرش با چراغ روشن نوي گاراژ زده، يا چیزی در عين مايمها . زيس کينه دوست نداشت در خصوص حالت جنيني او با اين لحن صحبت کنند . سرهيچ و بوج عصبي می شد. بالاخره يك فکر درخشان به مغزش رسد. برای ما توضیح داد که يهودیها را خوب می شناسد و به علت همین حساسيت فوق العاده شان است که دوستشان دارد . فقط باید نيتشان را پیدا کرد . حالا چه فکر نبوغ آمیزی به مغز این تخمچن رسیده بود؟ زيس کينه را در حمام خوابانید و چراغها را روشن گذاشت و زيس مثل يك بچهی آدم به خواب رفت . يهودیها از نوادهی دیوسفیدند . روح قديت و لجاجتی در آنها قوی است . این چیزی است که همه می دانند . لئی زيس را به مسیر بزرگ برده بود تا روشنش کند. هشت روزه از تال^۱ گذشته بودند ؛ از روی ایرت^۲ در دوة شين^۳ . هشت روز در خانهی کومستانی يك الساس فروش اهل آمستردام که عیجوت در خانه اش نبود گذرانده بودند. از دودکشی بخاری وارد شده بودند . در این خانه رختخوابها به قدری نرم بود که انگار آدم در هوا معلق است . بولندارها ، وقتی خودشان نباشند بعضی جنیه های خوب دارند . بعد ، از « گریزون » و « پیرلوتر^۴ » گذشته بودند ، از آنجا ، خاک ایتالیا دیده می شد و لئی به خودش وعده داده بود که يك روز برای دیدن اهرام ثلاثه به آنجا برود . در راه گروندن^۵ ، برف آنقدر آبی بود که انگار انسان در آسمان حرکت می کند ؛ و آنجا بود که زيس دچار يك بحران عرفانی شد . عینکش را روی چشمش جا به جا کرد و معروف ترین هوکوسایی^۶ خود را سر قدم رفت ، همانکه برای نوادگانش باقی می ماند. البته در صورتی که اولادی دست و پا کند:

این جهان زیباست چون باغ بهشت

حیف باشد کان شود ویران و زشت

گر تو می جویی ره صلح و صفا

پنتگن^۷ را منهدم کن در خفا

تخمسگ ، دیگر جلوش را نمی شد گرفت . مثل همه روشنکرها ، وقتی

۱-Thal ۲-Ebbert ۳-Chien ۴-Pierre Lunice

۵-Gründen ۶-hokusai ۷-Pentagon : وزارت دفاع آمریکا

فصل اول

نشسته‌شان می‌گفتی... يك كنفوسوس حساسی اسکی سوار، در آن ارتفاع و با آن سالهای نوری که از دور چشمک می‌زدند، هیچ جور نمی‌شد حریفش بشوی تا به خانه بگ رسیده مینظور، پشت سرهم هفتاد و پنج مروارید حکمت سرقدم رفته بود که همه باد هوا شد و سرنوادگانش بی‌کلاه ماند به‌جز یکی که لنی به‌خاطر سیرد و آن هم برای این که کاملاً مطابق میلش بود. هر چند هیچوقت در این جور مسائل دخالت نمی‌کرد و به تخمش هم نبود:

این جهان ما به غایت کامل است

پس چرا گویند کان جای دل است

هان به پا خیزید نفرین خوردگان

متفجر سازید عالم در زمان

و آخرین مروارید، در محیط دوستانه و خصوصی خانه‌ی بگ، در حالی شرف صدور یافت که بچه‌ها لختش کرده بودند و بدنش را با یخ مالش می‌دادند، تا حرارت و جوشش او را تسکین دهند، و او تپل از این که به خواب بیست و چهار ساعتش فرو رود با لحن هم انگیزی، شیون کنان گفته بود:

فرزانه منم، حکیم داننده منم

از چشمه‌ی فیض هندو نشسته منم

اینک من زار، دیده بگشای و بین

کاین بنده‌ی وامانده‌ی نالنده منم

این را که گفت با لبخندی زیبا به لب و خشنود از خود، در حالی که دستهایش را برهم نهاده بود و ریشش از خرخر آرامی می‌چنبید به خواب رفت.

لنی قادر نبود از این مرواریدهای حکمت سرقدم برود. با این وصف سعی کرد تا مفهوم «نه» را، يك «نه» تاطع و کلی، «نه» ای که با حواس جمع و شناسایی کامل شرایط و اوضاع گفته شود به‌ترودی حالی کند. يك «نه» حقیقی به شیوه‌ی سامورایی^۱ یا کولی بیاک^۲، یا در همین ردیفها و این همان کسی است که خوب می‌داند که با این دنیا، نمی‌شود دنیای دیگری بنا کرد. ولی

۱-Samurai ۲-Koulibiak.

خدا حافظ ستاری کوپر

مرواریدهای حکمت شرقی برای ترویدی معنایی نداشت . انگار زبان ساکنان گرمی مریخ است. لنی به جایی رسیده بود که داشت گرفتار کابوس می شد : خود را در وضعی به نظرمی آورد که در یک خانمی زیبا که کرگرمایی به شکل دل روی پنجره‌هایش را پوشانده و یک بوستان در پشت آن احداث شده، یاد و طفل زیبا و شیرین خود بازی می کند ؛ ترویدی به زبان آلمانی سوئسی دارد در آشپزخانه آواز می‌خواند و حتی يك سگ اصیل آلمانی سوئسی هم با چشمانی پر محبت به او نگاه می‌کند و يك صندوق پست هم بیرون ، کنار در خانه نصب شده و اسم او همراه با شماره خانه روی آن نوشته شده است . این‌ها را که در خواب دید مو به تنش راست شد . در حالی که عرق سردی سرپایش را خیس کرده بود بیدار شد . نشانی و اسم و رسم . این یعنی مرگ کبوتر سفید تشنگ . با این وضع هر کسی می‌تواند بداند که کجا می‌شود آدم را بیدار کرد . رفته رفته انسان موجودیت قانونی پیدا می‌کند و نیت و بایگانی می‌شود . تنها بچه‌های هم سن او که نشانیهای ثابتی داشتند رفتایی بودند که در تابوت‌های سربی ، در ویلنم خوابیده بودند . مثل جونگوبا کستر^۱ و نیل جرکین^۲ و لوبوزو^۳ به اضافه‌ی دویست هزار نفر دیگر که بیشترشان سیاهپوست بودند، تساوی نژاد یعنی همین. این فکرها چنان او را ترساند که با مهربانی از تخت خواب بیرون برید . شلوارش را به پا کشید و در این لحظه بود که غریزه‌ی بتا ، يك دروغ بسیار سنجیده ، يك مروارید حکمت واقعاً شرقی در گوشش زمزمه کرد :

«گوش کن ترویدی، حالامه چیزها برایت تعریف می‌کنم. من نمی‌توانم با تو یمانم. هیچ جا نمی‌توانم یمانم. دو ماه پیش در بال ، يك آجان را کشتم. سه تا گلوله توی شکمش خالی کردم . نمی‌دانم بکدامه چی به سرم زده بود. بیچاره از من هیچ چیز نبرسیده بود . اصلاً خبر نداشتم که سه روز پیش از آن، آن خانوادها از صغیر تا کبیر قتل عام کرده بودم. یادت هست، توی روزنامه‌ها هم نوشتند . خدا حافظ ترویدی . من نمی‌خواهم برای تو درد سردست کنم. راه دادن يك باتل توی منزل ، خیلی خطرناک است. عواقب بدی دارد. ده سال ، اما نترس . نمی‌گذارم زنده دستگیرم بکنند.»

۱-Jongo Baxter

۲-Phil Jerkin

۳-Lou Pozzo .

فصل اول

دخترك به شنیدن این کلمات بلافاصله آرام شد . ملانه را آهسته آهسته تا زیرچانه‌اش بالا کشید که پستانها و سایر تفتابها را بیوشاند . حالا که طرف قاتل از آب درآمد بود ، حرفهایش را بی چون و چرا باور می کرد . این منطقی سوئسی است . و این خود مایه امیدواری بود . دختره با خود می گفت : «می دانستم . از همان اول می دانستم . آمریکا بر از آدمکش است . آدمکشی برضشان است .»

«Mein Gott ! لنی ، چرا او را کشتی ؟»

«ترودی ، آدم کشی که دلیل نمی خواهد . مربوط به خودش نبود . فکر می کنم برای این بود که آجانه تصویر پدر را برایم زنده می کرد . مسأله قدرت و اختیار است . ترودی ، من مریضم . مریض روحی ، عطش دشمنی را حتم نمی گذارد . ما در آمریکا دویست میلیون آدمیم . آدم دیوانه می شود.»

جورابها و کفشهایش را به پا کشید . در حالی که دخترک با چشمان آبی وحشتزده‌اش او را نگاه می کرد و ملانه را تا روی چانه‌اش بالا کشیده بود .

«خدا حافظ ترودی . من گاهی به سراخت می آیم . شاید يك روز مرا تیر خورده پشت دراناقث پیدا کنی ، تو مرا می آوری توی خانه . با هم سنگر می گیریم . تا آخرین تشنگ مقاومت می کنیم . با هم می میریم . البته بهت قول نمی دهم ولی سعی خودم را می کنم ...»

انسان می تواند روی تمام چیزهایی که اروپاییها به این خوبی در خصوص آمریکا می دانند ، هر چه می خواهد شرط ببندد . خیلی اعتبار دارد . کاملاً خاطر جمع است . چشمان دختر بر از «رقیای آمریکایی» بود . لنی را جلو چشم خود داشت که هنوز تیر نخورده بود . مجروح نشده بود . ولی از هم اکنون سر تا پایش پر بود از سیاهبوستهایی که کنار کوچه به زنها تجاوز می کنند و به دست «نرمی ناپذیران» شمع آجین می شوند . در اروپا «رقیای آمریکایی» همگانی است . مثل بافلوا طرفدار دارد .

با يك حرکت کوچک دست با او بای بای کرد و خارج شد درحالی که

خدای من Mein Gott-۱

خدا حافظ ماری کوپر

سراپا از نکته‌دانی و آزادی خودشاد بود. تنها عیب کار این بود که سوئسی‌ها را درست نمی‌شناخت. روز بعد، در حالی که در کوچه‌های ترمات ادر جستجوی آب‌سلاطینسکی^۱ پرسه می‌زد، دو نفر آجدان زیر بهانش را گرفتند. این آب‌سلاطینسکی اهل پیشپورگ^۲ بود که دو سال پیش ایمانش را به هیچ از دست داده بود. حتی دیگر اسکی هم نمی‌کرد و پشت هتل موار^۳ یک بار اکسیرس دائر کرده بود و روی تابلوش نوشته بود: **Ye Old England Albert Einstein Memorial Bar Express and Hamburger.** و این بار، در همین حال کارگاه شعرسازی و ستاد کمیته‌ی خلع سلاح ضد هسته‌ای ترمات و کانون جنبش حمایت از ملل متحد و مرکز محلی مبارزه علیه جنگ ویتنام و مفر گروه سوئسی کنترل زاد و ولد در هند بود. و هم آنجا بود که لنی اطمینان داشت همیشه می‌تواند تخم مرغ نیمرویی مجانی بخورد. زیرا یک مرتبه به آنها گفته بود که پدرش تهرمان جنگ‌کره بود و او از این که پسر چنین پدری است روی نگاه کردن توی چهره‌ی کسی را ندارد. باری پنج دقیقه بعد در کلاتری ترمات بود و می‌گوشید به کلاترناپت کند که هیچوقت کسی را نکشته است، نه در بال و نه جای دیگر. فقط می‌خواسته با دختری به مهربانی و آداب دانی رفتار کند و بی‌آنکه باعث درد ورنج او شود ترکش کند. چون دخترک واقماً عاشق او بود و عشق چیز خیلی زیبایی است. این را هر کسی می‌داند، و با خود فکر می‌کرد: «حرامزاده یک دقیقه هم نگذاشته میانش باد بخورد. همینکه از خانه بیرون آمدم به طرف تلفن بریده و از سیرتا پیازمه چیز را به پلیس گفته. و اتماماً از این دختر شریف‌تر و صمیمی‌تر به عمرم ندیده‌ام! خوبست آدم گاهی بداند که هنوز هم از این جور چیزها پیدا می‌شود. چه می‌گویند؟ اسم خوبی دارد. همه چیز یک اسم خوبی دارد. آها: وجدان. بخود نیست که سوئسی‌ها بهترین ساعت های دنیا را می‌سازند. آدم می‌تواند از آنها خاطرش جمع باشد.»

«شما در حضور شاهد اعتراف کرده‌اید که سه ماه پیش در بال، پاسبان

شوتر^۴ را با هفت تیر به قتل رسانده‌اید.»

«آقا جان، من این کار را فقط از روی مهربانی کردم. از زور ساده‌دلی.»

۱-Zermatt ۲-Abe Slonitski ۳-Pittsburgh ۴-Müller ۵-Schutz

فصل اول

«چه؟ حالا مسخره هم می‌کنید؟ هان؟»

«نه منظورم این نبود. من کسی را نکشتم. من می‌خواهم بگویم که اینها تمام یک دروغ مصلحت آمیز بود. من خوب به زبان شما آشنا نیستم. اینست که...»

«ساکه داریم انگلیسی حرف می‌زنیم.»

«بله آقا، ولی آخر، می‌دانید، کلمه‌ها به این سادگی به زبانم نمی‌آیند. آخر کلمه‌ها رابطه‌شان با من زیاد خوب نیست. اغلب با هم اختلاف داریم. برای همین هم ازهم فرار می‌کنیم.»

«خودتان را راحت کرده‌اید، نه؟»

«راحت، چه جور هم. واقعاً خیلی راحت است. حتی ممکن است زندگی را نجات بدهد.»

بگ می‌گفت: «مثلاً یک کلمه مثل «میهن پرستی». کسی که نداند معنی این کلمه چیست، به احتمال نود درصد هیچ غلطی نمی‌کند.»

«خوب، اگر با کلمه‌ها میانه‌ای ندارید، پس چطور فکر می‌کنید؟»

«سعی می‌کنم فکر نکنم. ولی بعضی وقتها خیال بردازی می‌کنم.»

«می‌خواهید بگویید با هم فرق دارد؟ یا هم یکی نیستند؟»

«نه، واقعاً یکی نیستند. خیال بردازی برای این است که آدم به هیچ چیز فکر نکند. آنوقت آدم حسابی خوشبخت می‌شود.»

کلاتر سعی می‌کرد به خاطر حیثیت لباس جلو لیختنش را بگیرد. آدمی بود با موهای جوگندمی و خیلی برنزه. به‌حتمل که اسکی هم می‌کرد. بعضی آجانها هم اسکی می‌کنند. کاری به این ندارند که ممکن است حال آدم به‌هم بخورد. آجانها هیچ چیز را رعایت نمی‌کنند.

«بعلاوه شاهد مدعی است که ازش پول دزدیدید. کنکش زدید. به چیزهایش دستبرد زدید.»

لنی احساس می‌کرد که کوهی را از شانه‌هایش برداشته‌اند. چه عالی بود. احساس شادی و سبکبالی می‌کرد این ممکن نبود. دختره این دروغها را به خاطر او جور کرده تا خوشحالش کند. انهام زنانه. حتماً می‌دانسته‌کداز رها کردن او چه احساس کثیفی داشته و خودش را سرزنش می‌کرده‌است. این

خدا حافظ ستاری کوپر

دروغها را جور کرده تا رنجش را کم کند . باز هم عشق . جز عشق هیچ چیز حقیقت ندارد . چشماهش بر آتشک شد . از حششاسی بود . به علاوه گاهی هم از این صحبتها خسته می شد .

«خوب حالا گریه نکنید .»

«من هیچوقت گریه نمی کنم . چشماهیم حساس است . آب می افتد .

از آنمکس نورا است آخر من مدام توی برقم .»

«بس شما چیزی از او ندزدید ؟»

«چرا ، فقط تلبش را ، او و اتما مرا دوست دارد ، برای همین هم می خواهد

اذنم بکند . من مطمئنم که شما ، به عنوان پلیس باید معنی عشق را خوب بدانید . چون عشق خودش يك جور آدم کشی است .»

کلاتر به لبخند خود تسلیم شد . حتی بدش نمی آمد شوخی کند . وقتی

بایک امریکایی طرف می شدند ، همیشه میبظور بود . لنی صد دفعه این تجربه را کرده بود . امریکاییها را همه دوست دارند .

«خوب بگذریم . قاتل شوئز دستگیر شد . اعترافهایش را کرده . ما فقط

تحقیقات می کنیم . همین . شما اجازه نامه کار دارید ؟»

«نه آقا ، من مطلقاً کار نمی کنم . جز خودم لسانخوری ندارم . برای

خودم هم رفا هستند .»

«ممشو ته تان گفته درس اسکی می دهید .»

لنی دهان باز کرد تا اعتراض کند ولی ناگهان عقیدماش را عوض کرد .

چرا این شانس را به او ندهد . پلیس است ، باشد . و متکرنش . کلاتر نگاهش کرد و بعد بل گرفت .

«یا الله ، بروید اینجا را خالی کنید . جوجه امریکاییهایی مثل شما

يك خرده در سوئیس زیاد شده اند . ما چه داریم که شماها آنقدر از اینجا خوشتان می آید ؟»

«عرض شود که ، اول اسکی . البته ، آدم ، نمی دانم واقعاً نمی دانم ،

آدم دوست دارد از همه چیز دور باشد . و سوئیس از همه چیز به دور است .»

«خیلی متشکرم .»

«منظورم اینست که ...»

فصل اول

«فهمیدم . بفرمایید . من يك پسر دارم که همین شماست . می گوید سوئیس وحشتناک است.»

«این فقط مال حجاب بی زبانی است.»

«می گویم پسر من است.»

«بله، درست به همین دلیل. به زبان همه حرف می زند. نمی تواند از خودش دفاع کند.»

کلاستر سری جنباند و کاغذهایش را پس داد. او فاش تلخ شده بود . موقعش شده بود که لنی جا را خالی کند. وقتی طرف باد پسرش افتاد، دیگر هیچ نمی شود به او اطمینان کرد . عر عمل شنیعی ممکن است از او سر بزند. لنی آنجا را با غم فراوان ترک کرد. زمین داشت رفته رفته جای غیر قابل سکوتی می شد . چون همه انگلیسی حرف می زدند و همه می توانستند زبان همدیگر را بفهمند. بیخود نبود که مرتب به خشونت ها افزوده می شد. از اینها گذشته، حال دیگر متوجه شده بودند که اعتبار گذرنامه اش تمام شده است و به او گفته بودند که یا باید آن را تجدید کند یا از سوئیس خارج شود و این برای او ممکن نبود چون گیر ارتش امریکا می افتاد که ارتش عجیبی بود. بر اژدموگرافی، و قدرتش را طوری به رخ می کشید که لنی هنوز در حال فرار بود . از قدرت ، وحشت عجیبی داشت. چیز مزخرفی بود . يك دستخبر مصنوعی. کثافتکاری برای ضعیفان. چه کاری است که به آنها بگویند با خدمت نظام و آدم کشی مخالفت کنید . هر طور شده راهی پیدا می کنند که مجبورشان کند کار مفیدی انجام دهید.

روز سیاهی بود. يك ساداگاسکار واقعی.

از همه بدتر هرجا می رفتید تابستان پلاس بود. شبها برف بیخ می زد و روزها برف و نرم می شد. تخته سنگها از همه طرف بیرون می آمد و خاک برهنه در اطراف مرتب زیاد می شد. واقعی بود که همه تاگردن در آن فرو رفته بودند. در تابستان واقعی وحشی می شد و حمله می کرد. کثافت های عمیق بود که به طریقی بالا می آمد و اعتنایی هم به ارتفاع نداشت. تقریباً دیگر از جهانگردان خبری نبود . دسته ی جاز سیدی بن سعید . اسم و آتش

خدا حافظ ماری کوپر

جری گتری^۱ بود. چهل جفت کفششان را از ماری جوانا پر کرده بودند. و به دنبال سیدی رفته بودند. هتلها برای یکماه تعطیل شده بودند تا برای فصل تابستان که گوهنوردها می آمدند تهیه ببینند. آنهایی که لذتبخش ترین کار برایشان این بود که طنابی به کمرشان ببندند و دنبال آن راه بیفتند و از این راه خودشان را کاملاً و حقیقتاً آزاد احساس کنند. از همه بدتر اینکه بگم هم به ایتالیا می رفت. پدر و مادرش آنجا منتظرش بودند. وقتی آنها را می دید، با اینکه خیلی دوستشان داشت، بعرانهای سیاه تنگ نفسش عود می کرد. ولی آخر تنها پسر آنها بود و نمی دانستند که بیچاره به وضع وحشتناکی هم جنس باز است و سعی می کردند متقاعدش کنند که زن بگیرد. هر مرتبه تصمیم می گرفت که همه چیز را برایشان تعریف کند، حتی يك كتابخانهی بزرگ از کتابها و نشریات مخصوص همجنس بازها جمع آوری کرده بود تا ذهنتان را آماده کند. ولی پدرش، حتی بی آنکه بدانند پسرش چه کرده است، يك بار سکنه قلبی کرده بود و بگم نمی دانست چه بکند. حتی فکر موذی وحشتناکی به پسرش انداخته بود: با خود نکرمی کرد که میادا این رفتار ملاحظه کارانه اش با پدر با نوعی جماع با محارم رابطه داشته باشد. باز همان مسائل روانی، بعضی از برویچه ها رفته بودند در هتل های ولن^۲ نظر نشویی می کردند. حتی بعضی از آنها جنبیت از حرکت دسته هایی می کردند که از آمستردام عازمند و حاضرند آدم را مجانی به امریکا برسانند. بشرنها، بعضی ها شانس آورده بودند. مثل جانی لیسکی^۳ که دنبال يك زن فرانسوی رفته بود. زنك کیل روشنفکرانه ای داشت و چیزهایی را که جانی به اسم مستعار تنسی ویلیامز نوشته بود می پرستید. مارتی استیونس^۴ در يك سالن سترپ تیز شغل در بازگشایی برای خود دست و پا کرده بود و لباس مخصوص می پوشید و کنار خیابان، دم در می ایستاد. عجب سترپ تیزی! عده ای دیگر، خیلی ساده، بخش و پلا شده بودند و دیگر کسی چیزی از آنها نخواهد شنید تا روزی که میکل های باد کرده شان در يك بنگاه تبلیغاتی، در منهتن^۵ در حالیکه می خوانند بيك خانه تسلی بخزند یا خانواده ای تشکیل دهند. تا درست و حسابی در لجن های اجتماع فرو روند

۱- Jerry Guirrie

۲- Wellen.

۳- Johnny Lipski

۴- Marty Stevens

۵- Manhattan.

فصل اول

و آنجا جا خوش کنند، روی سطح متجلاّب ظاهر شود. دیگر درخانه بگ، نوک کوه، جز سرسخت ترین و چشم سفیدترین بچه‌ها کسی باقی نمانده بود. اینها اصیل‌ترین و پابرجاترین بچه‌ها بودند که ترجیح می‌دادند از گرسنگی تلف شوند و به شهر نروند. روزها خیلی دراز شده بود، زیاده از حد دراز. بچه‌ها کمبود ستاره داشتند. بگ راضی نمی‌شد پایین برود. تنگ نفس راحتی گذاشته بود. درعوض سرتا پایش را اگزم گرفته بود. برای تنوع بدنبود. داشت با دختری که هیچ‌ک از ما تا آنوقت ندیده بودیم دعوا و داد و پیداد می‌کرد. دختر بچه‌ای بود فوق‌العاده بد ترکیب. ولی بدن نحیف و گرسنگی زده نشنگی داشت. از آن تبه‌های: «عزیزم کنکم بزن، دردم بیار» بگ او را در ایستگاه زوریخ پیدا کرده بود. همانجا که همه‌ی دسته گلپاش را به آب می‌داد. دخترک داشت گریه می‌کرد. این شاشگاه ایستگاه زوریخ باید چیز وانما فوق‌العاده‌ای باشد. یک زیارتگاه واقعی. دختره دیناری پول نداشت. گذرنامه‌اش را هم گم کرده بود و می‌خواست به هر قیمت که شده به رم، به بدن پاپ ژان بیست و سوم برود. چون شنیده بود که این پاپ آدم حسابی است و ظاهراً به زحمتش می‌ارزید که آدم اینهمه راه برود تا یک آدم حسابی پیدا کند. بگ حسابپاش را کرده بود و دیده بود که دخترک یک گوشه‌ی جالب از اجتماع است و او را همراه آورده بود. حالا، روی کاناپه‌ی مخصوص خودش، به تخت نشسته بود و این کاناپه به قدری مدرن بود که آدم خیال می‌کرد هر لحظه ممکن است زبر هیکل آدم از هم بیفتد. بگ مسأله دخترک را برای ما تجزیه و تحلیل می‌کرد و دخترک از لذت سرخ شده بود. این اولین دفعه بود که می‌گفتند چیزی دارد. حتی اگر این چیز یک مشکل باشد، مثل این بود که یکدفعه شخصیتی به او عرضه کرده باشند. بگ در حالی که انگشت سیاه‌اش را به طرف دخترک نشانه می‌رفت گفت: «این یک مورد نمونه از زاد و ولد بی‌حساب است. میلیونها و میلیونها اسپر-مانوزوئید را همینطور توی طبیعت ول می‌کنند و بعد اسمش را می‌گذارند امریکا، نگاهش کنید. از این موجود واخورده‌تر و بیچاره‌تر نمی‌شود فکر کرد. وقتی سوار کار می‌شوند، کاری به عواقب و غیبت ندارند. وقتی‌های‌های می‌گویند نگر وای وایش را نمی‌کنند. این دختر هیچوقت نبایست به دنیا می‌آمد. این

خدا حافظ تباری کوپر

مسأله مثل روز روشن است هر جا که شد، هر طور که شد، بچه پس می اندازند و می گویند هر چی شد شد. این آدمکشی است. این جور تولدها قتل عام اسپر ماتوزوئید است. هیچ حسابش دستان هست که يك اسپر ماتوزوئید متوسط ممکن است چه چیزها شود؟ ترا به خدا نگاهش کنید....»

دختر را نگاه می کردند و او سعی می کرد لبخند بزند. بگگ فریاد می زد: «آدم خرد می شود. اگر آدم اسپر ماتوزوئید خودش را وسط اینها ببیند موعایش وزمی کند، دفاع از انسان، در وهله اول دفاع از نطفه است. انسان و سر نوشت نوع در آن مطرح است. اگر اینطور نباشد نطفه آدمیزاد هم می رود همانجا که امپراتوری رم رفت. است را بلندی؟»
«لیزی شوارتز!»

«بارک الله است را بلندی. معلوم است تربیت شده ای. خوب، چه کاره ای، چه غلطی می کنی؟»

«می روم به رم، می خواهم پاپ را ببینم.»

«که چه بشود؟»

«آخر اونیک آدم حسابی است.»

بگگ انگشتش را بلند کرد:

«تماشا کنید، از اقیانوسها بیك دیناریول عبور کرده، گرسنگی کشیده،

چون به او گفته اند که يك جایی يك آدم حسابی پیدا می شود. آن هم چه کسی، پاپ! شما را به خدا فکرش را بکنید، موضوع خوبی است برای تخیلات اجتماعی. پدر و مادرت کجایند؟»

«خاله ام بزرگم کرده.»

«مرگ بر این خاله. باید تیربارانش کرد. پدر و مادرت چه غلطی

می کردند؟»

«دوستم نداشتم، ولم کردند.»

«چرا؟»

«می دانید، بعضی وقتها، وقتی پدر و مادر میانشان شکراب است

همینطور می شود. آدم را نگاه می کنند و یادشان می آید که يك وقتی با هم

فصل اول

خوایدماند.»

رنگ بگ از عصبانیت پریده بود. وحشتناک بود، اگر ما هم مزید بر علت شده بود. بچه‌ها همه تکران حال او بودند. لنی گفت:

«گوش کن بگ، چکارش داری؟ ولش کن، این که چیز تازه‌ای نیست. برای همین است که ما همه اینجا هستیم. آنقدر جوش نزن. تو که می‌بینی بیچاره است، ولش کن به حال خودش. چون اگر شروع کند بدبختیهای خودش را یکی یکی بفهمد....»

بگ سر دختر داد کشید:

«.... آدرس ننه بابات. زود، می‌خواهم بنویسم.»

طنک پواش پواش داشت تکران می‌شد. داشت با خودش فکر می‌کرد که مبادا این حرفها همه مربوط به او باشد. اگر این بگ احسن ذهنش را روشن کند، هفت سال روانکاوی لازم است تا این بیچاره از عواقبش خلاص شود.

«چه می‌گویید؟ من چه می‌دانم کدام جهنم اند!»

«غاله‌ات چی؟»

«اون مرده.»

«غوب، یارک‌الله، پس اتلاً یک کار خوب ازش برمی‌آمده، توچی؟ کاری از دست برمی‌آید؟»

دختر ساکت ماند. مژه به هم می‌زد. البته مژه‌هایش ممنوعی بود.

هرچه هم ممکن بود ریمل مصرف کرده بود. بزرگ دوزک بلد بود.

«از تو پرسیدم کاری ازت ساخته هست یا نه. نه میدی چه می‌گویم؟»

لازم نیست خجالت بکشی، هنوز که جلو باب نیستی. حالا تا پیش اون پدر آمرزیده خیلی راه مانده.»

زین داد زد:

«بگ، ولش می‌کنی یا نه؟ مگر نمی‌بینی بلد است بزرگ بکند؟»

می‌تواند خودش را تشنگ بکند، چسان، انسان بکند، ناخنهایش را مانو کوز بکند، دیگر چه می‌خواهی؟ ماشاءالله دختره متعلم است.»

دخترک گفت:

خدا حافظ نگاری کوپر

«توی يك آسانسور کارمی کردم.»

چشمهایش پرازاشك شده بود. همه داشتند به وضع مسخرهای نگران و ناراحت می‌شدند. احساس می‌کردند که دخترك چیزی خواهد گفت.

«آسانسور راه می‌انداختی؟ این کار را کجا یاد گرفتی؟»

«دوره‌ی آموزش UCLA را با نامه نگاری تمام کردم.»

«UCLA؟ مرده شوی این پیشرفت‌ها را ببرد. خرجش را از کجا

در آوردی؟»

دختر شروع کرد به گریه کردن. اشکهای واقعی و گویا، نتیجه

تفاهم بود.

«خوب گریه نکن. تلفنی بودی؟»

دختر حالا دیگر از خودش دفاع نمی‌کرد. بر عکس می‌خواست همه

چیز را بگوید.

«نه، تلفنی نبودم. همینطوری، هر جا که می‌شد، توی بارها، یا

کنار خیابان، می‌خواستم پول جمع کنم.»

«پول جمع کنی تا بروی پاپ را ببینی؟»

زیر دندکشید!

«بگه، تو می‌دانی چه کار داری می‌کنی؟ داری يك بحران تب هم-

چس بازیت را می‌گذرانی.»

«ممکن است» بعید نیست. فقط من اسپرمانتوزوئیدهايم را همینطور،

بی حساب توی هر سوراخی که پیش آمد خالی نمی‌کنم. برایشان جایی انتخاب

می‌کنم که با نوع زیبای خودشان جور باشد. حالا گریه نکن من بلیط رفت

و برگشت را تا پیش پاپ بهت می‌دهم. يك چك دو هزار دلاری هم بهت

می‌دهم که در آمریکا خرج کنی. آنجا، می‌روی پیش پدر من. پدرم به هندو دنیا

آسانسور می‌فروشد. حتی به آفریقایها. یکی از آسانسورها را انتخاب کن.

هر کدام را که از همه تشنگ‌تر است. عکسهایش را بهت نشان می‌دهند. باید

چشمهایت را خوب باز کنی، چون تمام عمرت را باید توی آن بگذرانی.

بعضی‌ها تهویه مطبوع هم دارد. يك عمر تمام توی يك آسانسور! یا حضرت

شلم. اسمش را هم می‌گذارند تمدن. آدم حق ندارد با اسپرمانتوزوئیدهایش

فصل اول

اینطور رفتار بکند . فرس ، فوری ، زنده باد فرس . اگر هم کلیسا مخالفت کرد ، هم جنس بازی اجباری.»

دختر اشکهایش را پاک کرد . عزیزی بن زوی آمادگی خودش را برای ازدواج با او اعلام کرد . این اسرائیلیها ماشاءالله همه تهرمانند . بقیه هم در فکر بودند . البته هیچ اقدامی مطرح نبود . آنها همه مخالف بمب بودند . چون هر چه باشد سلاحی است که در دست دشمن است . آمریکاها ، روسها ، چینها ، همه و همه ، مخالف انقلاب بودند . چون به محض اینکه يك انقلاب به ثمر رسید معنیش اینست که کلکش کتده شده است . بگ داد می زد :

«قبل از اینکه اسپرماتوزوئیدها تان را توی طبیعت ول کنید باید پدرباشان کمیته‌های پدربانی ترتیب بدهید .»

آل کاهون می گفت :

«من مخالفم ... صد در صد مخالفم ، کمیته لازم نیست . من طرفدار نابودی دنیا هستم .»

این حرف روی همه اثر فوری داشت . سکوتی برقرار شد که می شد گفت مذهبی است . حتی بگ متحیر مانده بود .

«یعنی چه ؟ نابودی دنیا ؟ این یعنی فاشیسم .»

«جهنم ، هر چه می خواهد باشد . نابودی دنیا ، همین و همین . وقتی دنیا نابود بشود شعرهای عالی به وجود می آید .»

بگ داد زد :

«چه می گویی ؟ مگر دیوانه شدی ؟ نابودی دنیا ، بعد هم شعر ؟ به شعری ؟ یا چه چیز ؟»

«من چه می دانم یا چه چیز ؟ نابودی دنیا ، همیشه برای هنر خیلی فایده داشته . هر دقعه که دنیا نابود شده بعدش نوبت پیدا شدن حرفهای کهنه بوده .»

«آما ، پس اینطور .»

«حالا يك نابودی مدرن لازم است . این اولین کاری است که باید کرد . هر کس موافق است دستش را بلند بکند .»

هیچکس دست بلند نکرد . جز خود آل کاهون . بقیه همه در تکرار سکیهاشان

خدا حافظ سازی کویر

بودند ، خیلی عمیق .

«خوب پس اگر اینطور است ، من می‌روم . اگر با نبودن دنیا موافق
نباشید همه مرتجعید .»

بگ گفت:

«خوب ، صبر کن ، يك جوری رو به راه می‌شود .»

لنی گفت :

«بگ ، حالا که داری می‌روی ، می‌توانی پنجاه فرانک بدین فرض

بدی ؟ باید بروم پایین ، ژنو.»

«دیوانه شده‌ای ؟ ژنو ، خیلی پایین است . آنجا هوا پیدا نمی‌شود .

صرفاً بالای سطح گه !»

«چکارکنم ؟ باید بالاخره يك چیزی کوفت بکنم . تو بعد از دیدن

هدرت حتماً سساهی را باید توی بیمارستان بمانی . برای وضع روحی خودت .

من باید هرطور شده کاری پیداکنم .»

«آخر بدبخت بیچاره ، توتوی ژنو چه کار می‌توانی پیدا کنی ؟ اسکی

آبی ؟»

«نه ، دیگر هیچوقت ! اما می‌گویند يك کاری برابم پیدا شده است .»

«چه کاری ؟»

«چه می‌دانم ؟ يك نفر هست به اسم آنژ^۱ پیش مولر^۲ برای من يك

پیغام گذاشته .»

«این آنژ ، چه جور آدمی است ؟ آنژ ! چه اسمی ! ارزش بوی خوبی

نمی‌آید .»

«معلوم است ، نباید هم بوی خوبی ارزش بیاید .»

«هیچ بهت نگفته که چه کاری برایت پیدا کرده ؟»

«هیچ . فقط گفته درست همان کاری است که من برایش ساخته شده‌ام.»

«چطور لنی ؟ می‌خواهی بگویی از تو کاری هم ساخته است ؟ برابم

تعریف کن عزیزم . چشمهایم را از تعجب گشادکن .»

«بگ ، ولیم کن . تو خرج ما را می‌دعی . اما حق نداری ما را مثل

فصل اول

عشر برقصانی . این می شود استبداد .»

«خوب ، قبولت دارم . اما خیلی دلم می خواهد بدانم از توجه کاری ساخته است .»

«من؟ بگ ، من را توی يك جزیره دور افتاده غیر مسکون بگذار ،

آنوقت می بینی چقدر عالی می شود .»

بگ ، در حاکی که به چپش يك می زد یا دقت زیاد به لنی چشم دوخته بود :

«خوب ، پنجاه فرانک را بهت می دهم ولی اول باید سعی کنی جواب

يك معمای بزرگ فلسفی را پیدا کنی.»

«زرشك!»

«نه ، جوابش این نیست . این جوابی است که اودیپ^۱ به ابوالهول

داد . تولد تراژدی . نیچه^۲.»

«نیچه دیگر کدام احسبی است؟»

«خوب ، حالا گوش کن ، لنی . معما اینست : کلوچه را کی از توی

جعبه کش رفت ؟ Who took the cookie from the cookie jar ?»

«بگ ، تو حتماً باید يك سری به شاشگاه استگاه زوربخ بزنی . مثل

اینست که خیلی لازم است .»

«لنی ، یادت هست ، وقتی بچه بودیم ؟ همه بچه ها دستهای سدیگر

را می گرفتیم و دور می گشتیم و همین را می پرسیدیم . کلوچه رو کی

دزدیده ؟ لنی ؟»

کی بود که آن کلوچه را دزدید از کلوچه دان .

من نبودم که دزدیدم کلوچه از کلوچه دان .

هنس کی بوده که دزدیده کلوچه از کلوچه دان .

این بوده که کلوچه را دزدیده از کلوچه دان .

من نبودم که دزدیدم کلوچه از کلوچه دان .

هنس کی بوده

۱- Oedip

۲- Nietche

۳- کلوچه را چه کسی از توی جعبه کش رفت ؟

خدا حافظ ستازی کو پیر

«بوگ ، به تخم که کلوجه رو دزدیده‌اند . جدآ ، به يك ورش .
اگر عقیده مرا می‌خواهی‌ها، اصلاً کلوجه‌ای توی کلوجه‌دان نبوده. اصلاً
پادشاهان رفته، توی این توطئه کوفتی امریکا کلوجه‌ای بگذارند.»
«لنی، کلوجه را چه کسی کشت رفته؟ ظاهراً بهترین و زیباترین کلوجه دنیا
بوده.»

«معلوم است. بگ. بهترین کلوجه‌های دنیا ، همانهاست که اصلاً
وجود ندارد ، خدا ، کمونیسم ، برادری ، انسانیت یا چهارتا خط گند
زیرش .»

«لنی ، رویای طلایی امریکایی را کی دزدیده؟ کی خراب کرده؟ لنی
کلوجه را کی کشت رفته؟»

«خوب بگ، پنجاه فرانک را نجواستم. خفهام کردی.»
ولی بگ پنجاه فرانک را به او داد ولی به سوی زنو سرازیر شد.

۲.

مرغابی می‌خواست به بهانه اینکه پایش می‌لنگد لرد بایرن صدایش کنند. رنگ نارنجی قشنگی داشت و هر بار که جی^۱ بنفش می‌گرفت، می‌گفت: «کوا؟ کوا؟»^۲ و بعد سرش را دربره‌ایش فرو می‌برد و به خواب می‌رفت و جی مجبور بود ساعتها آنجا بماند و او را نگاه دارد. جی با تمام مرغابیهای لنگ روابط بسیار دوستانه داشت. و این تخصص او در زندگی بود. در این دریاچه مرغابیهای دریایی و قوهای هم بودند که از سبزی به کرم شانه‌نی^۳ می‌مانستند و مرغابیهای سیاه دیگر با حالتی بلهیمی نفهمی زحمتکش. و جی اغلب می‌آمد و به آنها غذا می‌داد. در ژنو، این گوشه، کنار دریاچه خیلی بیش از جامای دیگر مورد علاقه‌ی او بود. دو روز در هفته هم در جمعیت حمایت حیوانات کار می‌کرد. تمام مسائل دنیا را که نمی‌شود یکدفعه حل کرد. هر کار از یک جایی باید شروع بشود.

می‌بایست یک ساعت دیگر به بیمارستان بروم تا پدرش را بیاورد و هنوز بول

۱- Jess - ۲- Quoi, Quoi صدای مرغابی است و در همین حال به فرانسوی معنی «جی! جی!» می‌دهد.

۳- Crème Chantignol

خدا حافظ شماری کوپر

لازم را برای پرداختن صورت حساب پیدا نکرده بود . از همه بدتر ، بنزیر تر بومفش هم رویه تمام شدن بود . هیچکس نمی توانست تصور کند که دختر کنسول امریکا در ژنو ، از زور بی پولی تا عمارت خورده است . و این درست همان چیزی بود که اومی خواست : هیچکس نمی بایست از آن بوی برد . برای همین است که دولت امریکا به کنسولهایش پول می دهد : برای حفظ آبرو . پدر او آنتدر خوب به کشورش خدمت کرده بود که مبتلا به انگلیسم شده بود : آنهم علیرغم مصونیت سیاسی که داشت . واقعا مسخره است . آخر مصونیت سیاسی چیز مقدسی است . آنتدر خوب شما را از همه خطرات و بلاها حفظ می کند که عاقبت از داخل زیر آبتان را می زند . حساب شیشه ای که حامی شما است ، عاقبت خودتان را خرد می کند . ایده آلیست ها نباید حق داشته باشند که نماینده ی کشورشان در مسالك غار جی بشوند . آنها فقط مقادیر محدودی از واقعیت را می توانند هضم کنند . البته مرجحاً به کمک جن . زندگی سیاسی پدرش که در گذشته امید بخش و پرنوید بود ، در سالهای گذشته به صورت سقوطی محترمانه ولی تدریجی و منظم از يك پست کوچک به پست کوچکتر درآمده بود . او از آن دیپلماتهای بسیار نادری بود که نمی توانند صدای شلیک جوخه های تیرباران را بشنوند و بعد اسمو کینگ بیوشند و با دروغیمان در ضیافت های رسمی شرکت کنند . این نقص ، که برای يك نماینده امریکادر خارج اساسی و بلکه مهلك است ، در پرونده های مدیریت کارگزینی در وزارت خارجه با این کلمات منعکس شده بود : «ضعف شخصیت ، کمبود ظرفیت ، عدم تعادل» یا وجود پنجاه و سه سال سن ، هنوز مرد زیبایی بود : آدمها امروز واقعاً پیر می شوند و این از معجزات آنتی بیوتیک هاست : چشمهایش سیاه بود و این با طنز خاص شخصی او ، خوب متناسب بود . زهرا درخشش لطیف طنز ، در چشمان سیاه بهتر از چشمان آبی خود می نمایاند . بسیار خوش پوش و بینهایت با هوش بود ، ولی ضعیف : حاجش به انگارش نبود . جس او را بخصوص به سبب ضعفش دوست می داشت . آخر دنیای ما ساخته دست مردان قوی است .

اودك چلاق را در آب گذاشت ، از پله ها بالا رفت و پشت فرمان نشست . تر بومف خیلی لطف کرد و روشن شد ، ولی لطف اتومبیل تنها کافی نیست .

فصل دوم

بترتیب لازم است. صفحه‌ی «سیحای» «معدل» را روی گراموفون گذاشت به این امید که شاید تریومف مسائل شخصی خودش را فراموش کند. خوب می‌دانست که اگر اتومبیل در وسط ازدحام ژنوبماند او را بگذارد، به گریه خواهد افتاد. هر چیز حدی دارد، حتی تصمیم آدم به جسارت و پذیرفتن واقعیات. وقتی به آن حد رسید دیگر کاری نمی‌شود کرد. واقعیات، باید فکری برای خودشان بکنند. توانست خود را به کافه برساند. از همان اول می‌دانست که تریومف برای شنیدن موزیک خوب حاضر به هر نداکاری هست. هر چه می‌خواهند بگویند، بالاخره راههایی هست که بشریت مسائلی از قبیل مسائلی بترتیب خود را فراموش کند.

وقتی از اتومبیل خارج می‌شد، ناشناسی بلند قد، برتزه، با موهایی طلایی و وحشی و به قول مجله‌ی «ال» از نوع «سینه‌ی آفتاب» بایک جفت اسکی روی شانده به او لیخند زد. تا به حال هرگز این موجود را ندیده بود ولی لیخندش را در وجود خود می‌شناخت. در این لیخند طعنه و تمسخر بود زیرا بی‌روی تحمل هر دو آنها زیاد بود. کمروبی بود، زیرا می‌ترسیدند؛ و شهامت بود، زیرا می‌خواستند به خود اطمینان بدهند. از این گذشته کاتی بود فقط ساکتها و کپلش را نگاه کنی و بدانی که امریکایی است. مردان امریکایی، از نظرساق و کپل نظیر ندارند. تماشای راه رفتن آنها لذتی دارد. جس‌ساقهای او را نگاه کرد تا خجالتش بدهد.

«این روی نمره‌ی اتومبیل شما، یعنی چی؟»

«علامت هیت کسولی است. شما ساقهای تشنگی دارید!»

«این یعنی چی؟»

«یعنی که من مصونیت سیاسی دارم. نه میدید؟»

شروع کرد به خندیدن. ولی جس وارد کافه شده بود.

«مصونیت سیاسی. چه حرفها! ولی ورزیده چه خوشگل است،

خدمت مصونیتش هم می‌رسم.»

لنی حالش بهتر بود. وقتی طرف یک دختر تشنگ است، کار آسانتر

است. زشتها همیشه نازمی کنند تا نشان دهند که خیلی هواخواه دارند.

خدا حافظ گماری کوپر

آنرا دید که از فرورد بزرگی که در طرف مقابل پارک شده بود خارج شد و در حالی که سیگاری روشن می کرد به طرف او آمد ؛ آنهم ، با يك تندك طلائی. من مخلص تندكشم. این يك اعلام وابستگی و ایمان است.

چهره‌ای زیتونی از نوع سیاه ، يك كلاه كوچك پشم فلان حیوان ، كفش چرم سیاه ، لباسی از شاتونك سیاه و عینك سیاه . قدرت تخیل است دیگر «نشانه گیریت عوضی بود... يك نگاهت هم نکرد.»

«غریزه حفظ جان است ، آنژی .»

پسره تندك طلائیش را در جیب گذاشت و انگار یکدفعه نود درمید از اهمیتش کاسته شد . سر تا پایش سیاه بود ، حتی کراواتش . مثل این بود که برای تشییع جنازه و مراسم عزاداری خودش کاملاً آماده‌گی دارد . لثی همینکه دوروزیش ، این کلف زیتونی رنگ را از دور دید خود را ناگهان سر حال احساس کرد. اشخاصی را که چشم دیدنشان را نداشت دوست می داشت. این جور آدمها برای تفویت روحیه اش خوب بودند . درست است که انسان عقایدی دارد، ولی همیشه دوست دارد آنها را تأیید شده بباید. لثی تا به تحمل تمام کسانی را که دوست داشتی می یافت نداشت . این آدمها باعث می شوند که انسان در عقاید خودش شك کند. اعصاب انسان را شل می کنند و این برای سخت گویی و قدرت تحمل انسان خوب نیست . اینها سعی می کنند که ضوابطی را که دنیای انسان را می سازد ، به هم بریزند . انقلابیها! بگم می گفت که آدم باید در زندگی معیارهای مطمئنی داشته باشد. چیزی که بشود روی آن حساب کرد و این مرد که، آنژی ، يك معیار مطمئن است .

«آنژی تو تا حالا اسکی کردی ؟»

«نه ، چطور مگر ؟»

«نسی دانه ، تو مثل اینهایی هستی که همه کار از شان ساخته است.»
یارو لبخند زد و با آن دندانهای طلائی که ردیف کرده بود ، مثل این بود که يك تندك دیگر از گلویش بیرون بریده باشد . انگار توی دهانش بر از طلا بود .

«خیلی خوشمزه است لثی . شما بانکی‌ها خیلی از مسخره بازی

فصل دوم

خوشتان می‌آید . برای همین است که سر و کله‌تان در ویتنام پیدا شده .
مسخره اندوسخره .»

لنی خیلی تعجب کرد . هر چه می‌خواهند بگویند . ولی اخلاق
بشرتهای عجیبی کرده . حتی کتافتهایی مثل آنژی هم جریان ویتنام را
تاسع می‌کنند .

دورتر پومف گشت ، سرپانشت و نمره را تماشا کرد : CC. مصونیت!
عجیب است! تا به حال هرگز دخترکی تا این حد آسیب پذیر و حساس ندیده
بود . اگر ناشیگری کند و بند را آب بدهد!... دخترکان حساس ، ممکن است
آدم را حسابی خرد کنند.

از پشت شیشه دنیال دختر گشت . ولی جز بیلیارد بازها کسی را ندید.
«بروباعاش حرف بزن.»

مصونیت! خوبست که آدم اتلاً اینطوری بفهمد که چنین چیزی هم
دردنیا پیدا می‌شود . خوب بود موقع تولد ، يك خوراك جانانه مصونیت به
آدم تقيه می‌کردند .

«گفتم بروباعاش حرف بزن.»

«آنژی ، خودم بلدم . لازم نیست درس بدی . من از تو زودتر راه
النادم . بگو ببینم چرا همیشه سیاه می‌پوشی ؟ يك کشتی گیر کج می‌شناختم که
اسمش «فرشته سیاه» بود . با هم نسبتی تدارید؟»

«بیست و چهار ساعت مهلت داری . بعد يك نفر دیگر را اجیر می‌کنم.»

«بیست و چهار ساعت ؟ زیاد است . باقیش را بهت پس می‌دهم.»

کتافت شاته‌هایش را بالا انداخت و به طرف فرودش رفت . به قدری
از این مرد که منزجر بود که کم مانده بود دوباره صدایش کند . به يك وجود
آدمی ، در کنار خودش احتیاج داشت.

لوتی دورا^۱ مرکز روشنفکران ژنو و پاتوق همه بورسیدها بود. محل مورد علاقه دانشجویانی که به‌نمایش دشمن می‌آمدند، هم بود. دیوارها با عکس‌های چند تنی از معروفترین میگساران دهه‌ی تاریخ پوشانده شده بود. از جمله کارل مارکس (البته اولی، نه آنکه تهران دوچرخه سواری بود) و کروپوتکین^۲ و پادروسکی^۳. حتی تصویری هم از لنین بود که پشت همان میزی که امروز چاک^۴ نشسته و غرق مطالعه «کتاب سرخ» مائو بود، در روزنامه‌ای فرورفته بود. این کتاب را به تازگی در برنامه‌ی لیسانس ادبیات وارد کرده بودند. چاک جوان سیاهی بود که قیافه‌ی ظریفی داشت و کوچکترین فرد از یازده فرزند یک راننده‌ی تاکسی اهل بیرمینگام^۵ آلاباما^۶ بود. چاک همان درسهای جس را انتخاب کرده بود و همیشه او را از بالای عینکش با آن نوح بی‌اعتنایی نگاه می‌کرد که سیاهان دختران سفید پوست را برانداز می‌کنند. پدر چاک در سال ۱۹۵۷ به‌گناه اینکه نگاه هوس آمیزی به زن سفید پوستی انداخته به پنج سال زندان محکوم شده بود. قانون، از آن زمان عوض

۱— Louis d'Or. ۲—Kropotkin. ۳—Podrewsky.
۴—Chuck. ۵—Birmingham. ۶—Alabama.

فصل سوم

لشده ، بلکه بی استناده مانده و از اثر افتاده بود . قانونگذار ، مجازات سیاهانی را که وقتی به زن سفید پوستی نگاه می کنند عقشان می نشیند ، پیش بینی نکرده بود .

«چاك ، داری دوپست فرانك به من قرض بدهی ؟»

«چطور سراغ من آمدی ؟ می خواهی دل سیاهها را به دست بیاوری ؟»

«چاك ، به هر کس که فكر کنی بدفكارم . صاحبخانه ، گاراژدار ، نصاب ،

مربوطخانه ، وضعم خیلی خراب است .»

«چرا از بل' نمی گیری که پول پارو می کند ؟»

«چطور ؟ از او قرض نگیرم ؟ او خاطر خواهم است ، مسأله اخلاق

است . این را باید بدانی . اخلاق جزو برنامه سال دوم است .»

«من نمی توانم بفهمم که چطور يك دختر كنسول امریکا باید وضعی اینقدر

خراب باشد . فكر می کردم ما آنقدر مالیات می دهیم که تو ویدرت بتوانی با

تجمل زندگی کنی .»

چاك خیلی دقت می کرد که به زبان عامیانه مخصوص دانشجویان حرف

بزند . از آثار عقده‌ی حقارت فقط همین در اوباقی مانده بود . جس توجه کرده بود

که سیاههای فرانسه ، زبان فرانسوی را چنان با ظرافت حرف می زنند و در

به کاربردن سیغه‌های متروك افعال آنقدر دور بر می دارند که آدم همیشه تگران

البت که مبدا زمین بخورند و دست و پایشان بشکند .

«من هیچ خبر ندارم که پول‌های مالیات بدهما توی کدام چاه و پلی سرازیر

می شود . ولی می توانم به تو اطمینان بدهم که شش ماه می شود که يك پیرهن

برای خودم نخریده‌ام . زیر پوشه‌ایم هم ...»

«خوب ، پس است ، خیال داری روانه‌ی زندانم کنی ؟ بیا ، این صد فرانك .

این تنها کاری است که فعلاً برای يك هموطن از دستم ساخته است . ده تا برادر

و خواهر دارم که مثل حیوان جان می کنند تا من بتوانم در سوئیس تحصیل کنم .»

«عیب ندارد چاك ، من از آنها دلگیر نمی شوم !»

« با اینهمه متشکرم که مرا انتخاب کردی . جس ، تو يك لیبرال

والعی هستی .»

خدا حافظ گاری کوپر

دوباره کتابش را برداشت .

« راستی ، این پاپ تازه ، ظاهراً يد آدمی نیست . روزنامه ها ر خوانیدی؟ می گویند جریان يك دعا را قطع کرده و کشیش را مجبور کرد قسمتی را که مربوط به «جهودهای مزور» بوده حذف کند . به نظرم آدم فوق العاده ای است . با این پاپ، کلیسا دیگر کمر راست نمی کند . چس می دانی؟ خیلی دلم می خواست يك روزی پاپ بشوم . »

چس نگاهی به این چهرهٔ سیاه و نجیب انداخت و نفس عمیقی کشید . با لحنی دانسته گفت :

« باید حتماً ایتالیایی باشی تا بتوانند به پاپی انتخابت بکنند . »

يك سکه در سوراخ گراموفون خود کار انداخت . چاك گفت :

« فکر می کنم باید تحصیل را ول کنم . چس می دارم سفید می شوم . »

اگر خوب نگاه کنی فرار همگانی همین جا خوب معلوم است . همه می خواهند فرار کنند . مثلاً یرو بچه هایی که می خواهند به اسرائیل بروند و در کی بوتس^۱ کار کنند . فعلاً این مردانه ترین کاری است که می شود کرد . اردوی کار اشتراکی مد تابستانی امسال است . سال پیش ، فستیوال صلح مسکو بود . دو سال پیش قضیه دورانگلیس بود با راهپیمایی برای خلع سلاح اتمی و بعد بریکادجوانان در یوگسلاوی . راعنای چند آبی اروپا برای ایده آلیستهای تمام عیار جوان . باعات شرط می بندم سال آینده نوبت کتاب سرخ مانوست^۲ ، یه دنبال تعطیلات آخر هفته پیش چه گوارا در کوبا . میارزه برای هوای پاك ، پانزده روز کنار دریا . دلم می خواهد به پیرمینگام برگردم و باز خودم را تا خرخره توی منجلاوب فرو کنم . احتیاج دارم باطریه هایم را دوباره شارژ کنم . »

چس ، به يك فوگک^۳ باخ با اجرای گروه کرتی دد^۴ گوش می داد . نوازندهٔ ترومبون عالی می نواخت . بعد يك نفر دیگر آمد و يك صندله از واگنر گذاشت . چس شکلکی در آورد . واگنر را دوست نداشت .

« توفنکرتی کتی که گروه کرتی دد واقعاً عالی است؟ مخصوصاً نوازندهٔ

ترومبونش . هیچوقت نظیرش را تشنیده ام . »

۱-Kibbouts اردوگاه کار اشتراکی در اسرائیل

۲-Fugue ۳-Crafty Dead

فصل سوم

«خبرداوی که باز سدفتر از ما را در می‌می‌کشته‌اند؟ حتی قاتلها را دستگیر کرده‌اند. امیدوارم تیرنه‌شان کنند. انزجار هر قدر هم زیاد شود باز کم است. انزجار است که بالاخره همه چیز را منفجر می‌کند.»
چس لفظهای یا مهربانی و مسجنان لیخند بر لب او را تماشا کرد. بعد پشمانش ناگهان پر از اشک شد و لیخندش به يك بیچش متشنج لبها تبدیل شد.

«می‌دانی چاک؟ بعضی وقتها آرزو می‌کنم آبتن بشوم. می‌دانی چرا؟ فقط برای اینکه بالاخره من هم يك خورد، مره دلشوره را بنهم. فعلاً خدا حافظ. سرکلاس می‌نیمت. ازت متشکرم.»
به طرف بار راه افتاد. هنوز سیصد فرانک کم داشت تا صورت حساب بیمارستان را بپردازد. ولی هیچ آشنایی آنجا نبود، غیر از يك دیپلمات اسپانیایی ماقبل تاریخ، یعنی مال پیش از فرانکو که مرتب از جنگهای داخلی اسپانیا حرف می‌زد. انگار نوبرش را آورده و هیچکس بهتر از او نچنگیده بود. با رهبر سابق مقاومت ملی لهستان مشغول صحبت بود. لابد تعداد کشته‌هایشان را به رخ هم می‌کشیدند. يك نفر اهل رومانی هم بود که يك وقتی يك کاره يك حزب متحله بود که از هم پاشیده شده بود و اثری از آثارش باقی نبود. ژنو پر بود از فلان سابق و همان اسبق. جوانک پشت پیانو آهنگی از «بانوی زیبای من» را می‌نواخت. ولی با يك چنین مستعماتی سونات اشباح ستریندرگ^۱ مناسب‌تر بود. تمام رژیمهای سرنگون شده و دولتهای ساقط شده به ژنو می‌آمدند و جای مسلولین را تنگ می‌کردند. به پدرش در ژنو کار داده بودند و این مؤدبانه‌ترین راهی بود که او را جایی برستند که به بهترین متخصصان عوارض عصبی دسترسی داشته باشد. این عوارض از سال ۱۹۴۸، از مأموریت بلغارستان شروع شده بود. همان سالی که میارز لیبرال ستاوروف^۲ را اعدام کرده بودند. پدرش به حزب کشاورز اطمینان داده بود که دولت متبوع او که در آن زمان عضو کمیسیون کنترل متحدین بود، اجازه نخواهد داد که اقلیت دموکرات ازین برود. و حال آنکه وزارت امور خارجه‌ی آمریکا در این زمینه هیچگونه دستور العملی به او نداده

۱- Strindberg.

۲- Stavrov.

خدا حافظ ماری کوپر

بود. او به ابتکار شخصی و روی تصویری که از کشورش داشت حرف زده بود و بلافاصله تویخ شده بود و به واشنگتن احضارش کرده بودند ولی به او فرصت داده بودند که اسمو کینگ بیوشد و با دژخیمان ستاوروف در يك ضیافت شام رسمی شرکت کند. تشریفات است دیگر! هنوز هم هر چه می کشید از این بی احتیاطی خود می کشید.

جنس در خیلی از کشورها زندگی کرده بود. خیلی زیاد ولی هنوز راجع به خیلی مطالب خیلی چیزها نمی دانست. از این گذشته از آن نوع بدنها داشت که پدرش به شوخی و به بیان دیپلماتها می گفت خیلی گویاست. هیچ نکته مبهمی باقی نمی گذارد. بطوری که او جرأت نمی کرد يك پوئوور بیوشد. به پنج زبان تسلط داشت و آنها را به روانی صحبت می کرد و کمی هم عبری و سواحلی می دانست. شش ماه گذشته را صرف نوشتن داستانی کرده بود به اسم «مهربانی سنگها» که توجه ناشری را جلب کرده بود. ولی ناشر اصرار داشت که جنس به منزلهش برود و کتاب را برایش بخواند و بدانش که مثل اجرا کنندگان سترپتیززیا و هوس انگیز بود باعث خیلی حرفهای می شد. همیشه در دانشگاه بهترین نمرهها را داشت ولی ظاهراً این نمرهها نبود که در خیابان چشمها را به دنبالش می کشانید. جنس می کرد که بعضی وقتها از تمام جهات بیش از اندازه برجسته است. ولی به هر حال مسأله روابط جنسی مسأله بفرنجی بود. هنوز هیچکس نتوانسته بود آن را حل کند.

مادرش زمانی که مأمور هرستان سعودی بودند از آنها جدا شده بود. البته برای گذاشتن و رفتن و پشت سر را هم نگاه نکردن از هرستان سعودی مناسب تر جایی پیدا نمی شود. حتی اگر لازم باشد که از شوهر و دختر هم صرف نظر کرد. بعداً با صاحب يك کادیلک آخرین سیستم ازدواج کرده بود. جنس همه ساله در روز مادر از او به احترام یاد می کرد. البته از صاحب کادیلک. ما همه در اعماق دلمان گوشه کوچکی را مخصوص محبت و مهربانی حفظ می کنیم.

يك یلادی مری^۱ سفارش داد. البته از این نوشابه بدش می آمد. ولی به همراه آن می توانست ایستاده او ردور مبسوطی نوش جان کند. از شب

^۱ - Bloody Mary.

فصل سوم

شام سرکنسول ایتالیا، یعنی از دو شب قبل، هیچ غذای درست و حسابی نخورده بود. بعد از شام، آقای کنسول اصرار کرده بود که او را تا اتومبیلش بدرقه کند و توی آنسانور روی او افتاده بود. مثل يك مبارزه مسلحانه. تازه منزلش هم طبقه دوم بود. در فاصله دو طبقه میخواست موقتیت زندگیش را کسب کند. واقعاً خیال کرده بود قهوه نوری است که توی آب بریزی و توش جان کنی.

خیلی دلش میخواست يك لیوان شیر سفارش بدهد. ولی این جور جاها کجا و شیر کجا؟

در سوئیس میزان خودکشی از همه جا بالاتر بود. البته دانمارک و سوئد و سان فرانسیسکو هم دست کمی از سوئیس نداشتند. این نتیجه پشرفت است.

از همه اینها که بگذری يك چیز بود که او نمی توانست بنهد. خوب، حاضر شده بود دیابراگم بگذارد. ولی وقتی آدم هنوز دست نخورده است دیابراگم را چطور می شود گذاشت؟ مسأله بفرنجی بود. تریب دایره از این مشکل تر نبود.

گیلاسش را برداشت و پیش پیاپیست رفت. ادی وایس^۱ اهل لوس - آنجلس. جوانان آمریکایی اروپا را اشغال کرده بودند. درد زندگی، دلگی، اشتیاق، ویتنام، همه مثل گاوهای نرجوان و خشمگینی که به ماهرترین و بی بالکترین گاو بازها و میدانهای خونینشان بی اعتنا هستند، فرار می کردند.

داد، چطوری؟

«نمی دانم، جس. سعی می کنم نگاه نکنم. تماشاکن، این یارو که پشت یار ایستاده، خیلی توی فح کپل تو رفته است. فقط يك مته برقی کم دارد. تو آمریکا، همه سینه دخترها را با چشم سوراخ می کنند. اینجا چشمها فقط دنبال کپل است به عقیده تو این تفاوت مال چیست؟»
«آخر اینجا اروپاست، يك تمدن دیگر است.»

جس رفت به توالت تا از میدان خارج شود. وقتی برگشت بالاخره

۱ - Eddie Weiss

خدا حافظ شماری کو پر

شانس گل کرد . فرانسوا کنار بار ایستاده و به آرنجهایش تکیه داده بود .
چس تقریباً اطمینان داشت که آخرین مرتبه طلب او را پرداخته است .
«فرانسوا ، من خیلی عجله دارم . داری سیصد فرانک به من فرض
بدهی ؟»

فرانسوا انگشتش را روی لبها گذاشت . «هیس !» داشت به مردکی
که تلفن می کرد و جاروجنجالی راه انداخته بود ، گوش می کرد . مردك از آن
تیبها بود که می گویند «جوانهای امروز فقط جنگ لازم دارند» و البته صحبت
تلفنی درباره هنر بود :

«خوب . من دیگر از این جلوتر نمی روم . فعلاً برای من کافی است .
از بازار چشم آب نمی خورد . مظنهها همه خیلی بالاست . اما اینطور نمی-
ماند . هرچه روی دستمان مانده بفروشید . این دیگر حرف ندارد . گفتم
بفروشید . بیکسو ، برلك^۱ هارتونك^۲ و سولاز^۳ هرچه هست بفروشید . دوبونه^۴
هم همینطور . می دانم ، می دانم ، خیلی تند می رود . ولی همین روزها سکندری
می خورد . حالا فقط از قرن هجدهم برایم بخرید . طرح ، هرچه دستمان
وسید . با کتابهای کیباب ، چه کتابی یعنی چه ؟ می گویم کتابهای کیباب حالا
موقعی است که آدم باید مواظب خودش باشد . وضع بازار خراب است .»
گوشی را گذاشت روی تلفن . فرانسوا مردك را نگاه می کرد . یا به
عبارت صحیح تر با چشمهایش می خواست پوستش را بکند .

«جس ، گفتم چندو ؟»

«چهارصد ، بهت پس می دهم .»

«لازم نیست چیزی پس بدهی . اما از من فرار هم نکن . می دانی هنوز
دیوانهات هستم ؟»

«این را نکو ، و گرنه جداً مجبور می شوم همه اش را بهت پس بدهم .»
«روزنامهها را دیدی ؟ ژوزت لونیه^۵ را به عنوان دختر تلفنی گرفته اند
از یکی از ثروتمندترین خانوادههای سوئیس است . تو هیچ سر درمی آوری ؟»
«لایق برای استقلال مالی بوده . خوب . باید بروم . ممنون .»

۱- Broque. ۲- Hartung. ۳- Souloges.
۴- Du buffet. ۵- Josette Lounier.

فصل سوم

«مردم تم.»

«فرانسوا، جداً خجالت بکش.»

«خوب، خوب، برو گورت را گم کن.»

جنس مثل همیشه، با درچرخان درگیر شد ولی دست آخر بیرون آمد و متعجب برجا ایستاد. بازو «دندانهای سفید نفس خوشبو»^۱ هنوز آنجا بود. موهایش از نسیباعت پیش طلابی تر به نظر می رسید. انگار از آن طلابی تر هم ممکن بود. ولی جداً موهای عجیبی داشت.

«ببینم، نسیباعت می شود که شما همینطور می خندید. مطمئنید که عیالات دهستان نگرانه؟»

قیافه پسر جوان ناگهان جدی شد.

«نگاه کنید ببینم. کنسول امریکا شما هستید؟ منظورم این علامت OO روی نمره ماشین است شوخی که نمی کنم. کجایش مسخره است؟ من پاك آس و پاس شده ام. پاور کنید بکلی. پول هم هیچ ندارم. کسی را هم اینجا نمی شناسم. شما نمی توانید يك کاری کنید که مرا باز به امریکا برگردانند؟ خنده اش کجاست؟ می گویند کنسولها می توانند هر کس را که بخواهد به کشورش برگردانند.»

«باید بروید به کنسولگری وثابت کنید که واقماً بی پولید.»

«ثابت کنم؟ بیایند توی شکم را نگاه کنند. سه روز می شود که تویش هیچ ترفنه. حالا دیگر احساس گرسنگی هم ندارم. دارد از همه چیز نفم می نشیند.»

هر دو خندیدند.

«ظلمك پسرک حقیقتاً جذاب بود. جنس پنجاه فرانك از کیفش در آورد. بگیرید.»

به طرف تربومفش راه افتاد. داشت از چنگش در می رفت. لنی آنز را پشت سر خود حس می کرد. مثل اینکه واقماً آنجا بود و ناخنهایش را روی فندکش می سایید. این عربها خیلی عصبی اند. هیچ شباهتی با شترهاشان ندارند.

۱ - عبارتست که همراه با تصویر مردی از نوجوان و جذاب که برای تبلیغات حمیر دندان به کار می رود.

خدا حافظ تباری کوپر

صبر کرد تا دخترک چند قدم دیگر دور شود. نزدیک سی متر. تیررس مناسب بود. دخترانی که می‌توانند مثل این یکی، اینطور با اطمینان «نه» بگویند، اسباب زحمتند. بعد دیگر هیچ طور نمی‌شود از آنها خلاص شد.

«هی!»

دختر، پلاناصله، ناگهان ایستاد. نقطه منتظر همین بود. جوان نزدیک شد. حالا از نزدیک هدف، امکان خطارتن تیر نبود. یک شکار مطمئن و عالی.

«این چه کاری بود کردید؟»

«چه کار؟»

دختر بیچاره که هنوز پشت به او داشت خطر را احساس می‌کرد. مسخره این بود که جوان هم خطر را احساس می‌کرد. شاید درست نظیر همان خطر را. گلوبش گرفته و سخت ملتهب بود. لبخند مؤثر و زیبا بسرانه‌اش را آماده کرده بود. ولی دیگر موفق نمی‌شد آن را روی لبش بیاورد. ناگهان علت این حالی را فهمید. کسب بود ارتفاع. ارتفاع کم کرده بود. زیاده از حد پایین آمده بود. همین.

«این پول را چرا به من دادید؟ من از شما پول نخواستم. یک کاره!»

من حتی هنوز شما را نپوشیده‌ام. پول برای چه دادید؟»

حتی دیگر صدای خودش را هم نمی‌شناخت. با اینهمه گمان می‌کرد که دختر دیگر دختر اول نیست. ولی او که بچه نبود که چون پایاچانش نمی‌گذارد توی کوچه بازی کند و تلویزیون هم برنامه جالبی ندارد اشک بریزد.

دختر برگشت:

«ناراحت نشوید. هر وقت داشتید پش بدید.»

اسکیهایش را نگاه کرد و لبخند زد.

«برای ویتنام است.؟»

«نه چندان، بیشتر برای آن آگهی است.»

«آگهی؟ کدام آگهی؟»

«نمی‌دانید؟ همان که کندی داده به همه جا سپانده‌اند: «تیرسید کشورتان

چه خدمتی می‌تواند برای شما بکند. بترسید شما چه خدمتی می‌توانید برای کشورتان انجام دهید.» این آگهی را یک روز صبح زود، ساعت هفت و نیم

فصل سوم

روی يك دیوار خواندم و نوری جناب شیخ را دیدم . دوتا پا داشتم دوتا دیگر هم فرض کردم و تا می توانستم دویدم . هرچه دورتر بهتر.»
چس خندید .

« نمی دانم شما متوجه هستید یا نه . ولی این عکس العمل خیلی امریکایی است. به قول قدیمی ها يك عکس العمل اندیویندوآلیستی است.»
«آره ، قدیم . اما امروز دیگر این حرفها همه تمام شده . رفیقی دارم که روی این موضوع تصنیفی نوشته . اسمش اینست «خداحافظ گاری کوپر» می دانید ؟ گاری کوپر ، همان یکه بزنی است که همیشه تنها راه می رود و احتیاج به احدی ندارد . آخر سر هم همیشه نامردها را مغلوب می کند و سر جایشان می نشاند.»

دختر به دقت به او خیره شده بود. گفت :

«درست است، این تصنیف را باید به عنوان سرود ملیمان قبول کنیم.
خوب . حالا ، خداحافظ گاری کوپر.»

دستی بر شانه جوان زد و سواراتو میل شد. از حق نباید گذشت، بعضی از این امریکاییها عجیب خوش قیانه و جذابند. شاید به علت نحوه تغذیه زمان شیرخوارگی آنهاست . چس در خصوص تغذیه و پرورش کودک مطالبی یاد گرفته بود . حتی زمانی که مأمورکنگو بودند در يك شیرخوارگاه کار کرده بود .

دنبال کلیدهایی می گشت که در دستش بود .

«پولتان را می خواهم پس بدهم . کجا می شود دیدتان ؟»

«حرفش را نزنید . من خیلی پول دارم . آنقدر که نمی دانم چطور خرج کنم . ولی اگر اسرار دارید مرا می توانید کنار در بیاید، آن پاتین پیدا کنید . هر روز آنجا می روم . دم ننگرگاه قایقها . همانجا که پرندما هستند.
اگر میل داشتید می توانید بیایید آنجا.»

چس آن روز بعد از ظهر بایک دانشجوی اسرائیلی، قراری داشت برای درس عبری. ولی می توانست فرارش را بهم بزند. به هر صورت دیگر خیال نداشت به اردوی کاراشرافی در اسرائیل برود . این مال سال گذشته بود. خیال این را هم نداشت که تمام بعد از ظهر را زیر پل منتظر این جوان بماند.

خدا حافظ شماری کوپر

از این گذشته اگر هم منتظر می ماند او نمی آمد . البته کوچکترین اهیتی هم نداشت . طفلک پسره ، باک سرگشته بود و طرفیت خودش را از دست داده بود . آدم دلش می خواست بفرستدش به انجمن حمایت حیوانات . حالا دیگر بهتر است حرکت کنم . وگرنه چه فکرها که نخواهد کرد . باز هم کمی منتظر ماند . ولی نه ، نایده نداشت . خیلی کم رو بود . بالاخره تصمیم گرفت کلیدش را بردارد . و درحالیکه دوستانه برایش دست تکان می داد به راه افتاد . طفلک ! توی مایه های «بوجه از لانه افتاده» از این بهتر نمی شد بپا کرد . لنی کنار پیاده رو نشست . آنژ دوباره از تورد بیرون آمد . ولی تورد سیاه نبود . سبز بود . حتماً مال خودش نبود . چون او همه چیزهایش سیاه بود .

«خوب بازی کردی.»

لنی صدایش را آزمایش کرد . خیلی با احتیاط . با آدمی مثل این بایست خیلی مردانه و خشن بود .

«خوب تماشا کردی ؟ هان.»

نه ؛ آنطور که می خواست نبود ولی باز هم عیبی نداشت . یک سیگار قبول کرد و این بهانه ای بود که از نندک طلایی طرف استفاده کند .

«لنی ، چاره ای نداری جز اینکه بارو را قربانی.»

«خاطرت جمع باشد.»

«انشاءالله.»

لنی جاخورد . نمی دانست که طرف بهودی است .

«تو واقعاً چی هستی ؟ منظورم اینست که مال کجائی ؟»

«الجزیره.»

«الجزیره ؟»

ناگهان مشکوک شد . به دلش بد آمد . چیز عجیبی است . دل انسان همیشه گواه بد می دهد . به طالع خودش فکر می کرد . لاله الا الله .

«راستی بینم ... ماداگاسکار کجاست ؟ طرفهای الجزیره نباشد ؟»

«نه ، چطور ؟»

«منصود ، مطمئنی ؟ چون اگر ماداگاسکار اتفاقاً آن طرفها باشد ، دختره

فصل سوم

مال خودت، از ما هم خداحافظ .»

«تو با ماداگاسکار چه کار داری؟»

«فرض کن که آنجا اجازه اقامت نداشته باشم .»

«نه، در الجزیره نیست.»

«مطمئنی؟»

«خفه شی، برو از يك آجان پیرس. بهت می گوید کجاست.»

يك دردسر کمتر، خودش خوب است.

۴.

کلاه پوست بیره هشتراخان طوس، يك جفت سیل كلنت سیاه تایدیه و براق و
چهره‌ای که بیماری از آن می‌بارید و کلاغها نوك نوکش کرده بودند - جای
دلگرمی بود که آنآبله را پشت سر گذاشته‌است - باسینه سپر کرده يك نیزه -
دار بنگالی، و در زیر کلاه پوست، علامت حلقه‌وار «بانك مستقل سوئیس».
اینها تمام درعدسی يك دوربین بولارونید .
«آتش!»

«خوب گرفتیش؟»

«تشنگه! درست وسط پیشانیش.»

«نشانه گهریت عالی است. آفرین!»

چادداشت که این بازی خیلی پیش از اینها دوسوئیس معمول بشود :
شکار کلان. مثل لورنس شکار نیست. از خود حیوانات متزجر بود. بهتر
بود هرچه زودتر کلک همه شان کنده شود. به علاوه پدر پل خودش از
شکارچیهای کهنه کار و نهار ژنو بود. منتها نمثل پسرش. بلکه از آن طرف :
اوبانکدار بود .

«بیا اینهم یکی دیگر. مصری است یا تونس؟ هرچه هست پوستش

فصل چهارم

عالیست. زودباش کلاش را بکن. برای تشخیص هویتش وقت هست.»
«خوب. گرتمش.»

پولاروتید مردك کوتاه قدی را كه چشمان مخملی و حالت مضطربی داشت در لحظه ورود به خزانه بانك، در حالیکه کیف سنگینی زیر بغل داشت جاویدان ساخته بود. ده دقیقه بعد، دو دانشجوی علوم سیاسی مدرك انداختن شکارها را، گرم گرم از پولاروتید خارج می کردند. یکی از آنها تیانه لبتانها را داشت، با چشمانی آرام. دیگری، آن گونگادین^۱ مخوف، يك هندی چاق و چله عمامه به سر بود. به علاوه سه عرب از نوع ژنوی امیل. بل تصمیم گرفت که عربها را کنار بگذارد. دیگر از آنها خسته شده بود.

یکی مرد اعرابی هوشیار
که شیخش برایش بدی شهریار
می اندوخت گوهر، همه بهر شیخ
به هر کار بودش بهین دستیار
ولی شیخ هر سال می رفت حج
چو فرزانتگان، پارسا، دین یار.
«من پیشنهاد می کنم اول خدمت گونگادین برسیم.»
«خیلی خوب. اینهم جس! صبر کن.»
«بچه های عزیزم، از صبح تا حالا دنبال شما می کردم.»
«جس، امروز هیچ کاریکی انجام دادی؟»
«آره. خودم را به ناهار مهمان کردم. تازه چه خیر؟»
بل در اتومبیل را باز کرد.

سوار شو، از تو دعوت می کنیم در نهضت مقاومت ملی سوئیس شرکت کنی. جنگل، جنگ پارتیرانی. این حیوان گنده را که دارد از بانك بیرون می آید می بینی؟ همین الان خلاصش کردیم. حالا فقط باید لاشه اش را جمع کنیم.
بیا برویم.»

«این دیگر چه جور بازی است؟»
«مبارزه است. به آن می گویند اعتراض. کاملاً جدید است. حالا

خدا حافظ ساری کوپر

تماشا کن.»

گورکا یا گونگادین یا هر چه بود، با آسودگی و خیال راحت روی پیاده‌رو قدم برمی‌داشت و اتومبیل هم آهسته، در فاصله چندمتری دنبالش بود. «من هیچ نمی‌فهمم. البته مخفی نمائند، برای هوش آدمیزاد هیچ چیز تحریک کننده‌تر از درك نکردن نیست.»

«همین است که زندگی را آنقدر جالب می‌کند. نگاه کن.»

گونگادین وارد يك کانه شد. آنها هم به زودی سر میزی پهلوی او جا گرفتند و سه لیوان شبر سفارش دادند.
پل گفت:

«من بعضی وقتها فکر می‌کنم نسل ما دارد عجیب خشکه مقدمش می‌شود. مثلثاتو، جن، شورش را در آورده‌ای. حتی حاضر نیستی با من بخوابی.»
«این تقصیر من است که عوضیم. با نسل شما چور نیستم.»
«نه، این دیگر دارد صورت مرض یدامی کند. می‌خواهم يك مروراید تقدیمت کنم:

به دانشکده دختری بود زیبا
چو حور بهشتی به غایت فریبا
به فرزاتگی شهرتی داشت دختر
به دوشیزه ماندن به افراط کوشا
به طوری که هر بار وصلش بجستم
همی داشت بیم وهمی کرد پروا.»

«لوس، احسن.»

«همانقدر که لوس است حقیقت هم دارد.»

«یا الله.»

به گونگادین نزدیک شدند. زان عکس را که هنوز تر بود در دست

داشت:

۱ - گورکا Gurkha قوم هندی آریایی تبار ساکن نیال است. سرپازان برجسته نوای نظامی سابق انگلیس در هند از این قوم تأمین می‌شده‌اند. و هنوز هم نظامیان برجسته از میان آنها برمی‌خیزند. -۴

فصل چهارم

«بخشید آقا.»

«خواهش می‌کنم. بفرمائید.»

«می‌خواستم ببینم شما به عکسهای مناظر قبیحه علاقه‌مند نیستید؟»
چشمهای مرد از تعجب می‌خواست از حدقه بیرون بزند. سیلهایش
بیخ شد. جن باخود گفت:

«طفلك، واقعاً حالت شاعرانه نرحم انگیزی دارد. من از این موجودات
غیر عادی غیر اینجائی عجیب خوشم می‌آید. این باید يك پاتان باشد. اینها
همه یا پاتان هستند یا گورکا. يك شعری بود ... چی می‌گفت؟ آها، يك
چیزی در این مضمون: یکی مرد جنگی است آن سوی آب - ترونازه ... ش
نوگتی هلو ... باید از کیپلینگ^۱ باشد. این جور شعرها همیشه مال
کیپلینگ است.»

«بخشید، منظورتان را نمی‌فهمم.»

«يك عکس خیلی نشنگ از شما داریم. درست در موقع ورود شما به يك
بانك خصوصی سوئسی. البته داشتن يك حساب محرمانه در يك بانك سوئسی
هیچ عیبی ندارد. تنها عیبش اینست که در مملکت شما مجازاتش اعدام است.
اگر اشتباه نکنم صاحبان این جور حسابها را به دار می‌زنند.»

مردك گوئی ناگهان باد کرد. چشمانش مثل نیبو نوسان می‌کرد. هنوز
با جسارت سیلهایش را تاب می‌داد. ولی دیگر حتابش رنگی نداشت.
«این عکس دلیل هیچ چیز نیست.»

«آفرین، تیل از هر چیز روحیه‌تان را حفظ کنید. مبدا اقرار کنید! حتی
وقتی این عکس را در روزنامه‌های شورتن چاپ کردند. مثلاً در تایمز. آنوقت
هم انگار کنید. دیوار حاشا بلند است.»

البته این بی‌احتیاطی بود. ولی در این کشورها همیشه يك تابمز هست.
مثل بمبئی تایمز، کراچی تایمز، بغداد تایمز ...

مردك متوحش شده بود. عرق از شقیقه‌هایش سرازیر بود. معلوم بود
که پاتان نبود. یا شاید از وقتی که انگلیسها سایه‌شان را کم کرده‌اند و کیپلینگ
را از دست داده‌اند، اینها هم جسارت را فراموش کرده‌اند.

۱ - Rudyard Kipling.

«بیستم، شما ژانرال حکیم نفرستاده؟»

ژان که زبانش می گرفت گفت « . . . آ . . . آ . . . از اونهم بالاتر.»
جس نکنت زبان ژان را خیلی دوست داشت . الکنها تقریبا همیشه
خیلی مهربانند .

«ما عضو جبهه آزادیبخش ملی سوئیس هستیم . جز اولین لشکر قدسیان،

ت . . . ت . . . تحت فرماندهی ژانرال کالون . . . کالون^۱»

مردک از عرق خیس شده بود . عرق ریختن يك هندی در ژنو خیلی
تماشائی است . جس تاگهان الهامی گرفت :

«شما ژانرال کالون، یهودی معروف را نمی شناسید؟»

«یهودی؟»

چیزی به دهان انداخت و بلند .

«حاضرم این عکس را از شما بخرم.»

« بسیار عالی، شما هر چه پول نقد با خودتان دارید به علاوه ساعت و

این انگشتر یا قوت ، به ما می دهید .

این هم عکس شما، بانگاتیوش، همراه با تعارفات و اظهار ارادت ژانرال

کالون . حالا آزادید.»

مردک بلند شد .

«این ژانرال کالون کیست؟»

«موسی کالون، رهبر روحانی ما ، مفتی بزرگ ژنو، گاندی ماست .

یامی شود گفت چه گوارای سوییسیها، هر کدام را می خواهید حساب کنید .

خلاصه : موشه دایان، بیست و چهار ساعت به شما مهلت می دهد که از ژنو

بیرون بروید و گرنه دیدار در تِل آویو.»

جس تاگهان متوجه شد که پل مشروب نوشیده است . رنگش پریده

بود . يك رنگ پریدگی متعصبانه . پره های بینی تیز شده بود . حتما يك روز

چیزی را منفجر خواهد کرد . درسش جز بمب و دینامیت چیزی نبود . متصل

صحبت از این جور چیزها می کرد : و اینها تمام به دلیل این بود که از پدرش

بیزار بود . جس يك روز در يك شیرینی برنجی، یکی از همان شیرینی هایی که

فصل چهارم

در تمام رستورانهای چینی هست وبا آنها فان می گیرند، یکی از آن کلمات تصار ناب پیدا کرده بود که خیلی تفریح آمیز بود. چون نشان می داد که حتی رستورانهای چینی هم بکلی عوض شده اند و مثل گذشته نیستند. این مروراید حکمت این بود: «اگر کشتن بدرت استفاده کلان دارد، معطلش نکن.» و این تکه کاغذ را به پل داده بود.

بغدادی بیچاره گیج شده بود. هیچ نمی فهمید. جی بازوی پل را گرفت: پل مشتهايش را به هم می فشرد. ولی این تقصیر گوناگادین نبود. بایست قبول می کردند که روابط نزدیک تدریجی میان علت و معلول از میان رفته است. پدر و مادرها شانس داشتند. در زمان آنها هیتلر و استالین بودند. می توانستند همه چیز را گردن آنها بگذارند. ولی امروز دیگر نه هیتلر و جود دارد نه استالین. به جای آنها همه مردم هستند. اگر آدم در آمریکا يك سیاهپوست بود یا در هند يك نجس، اتلاً می دانست تکلیفش چیست. اما برای جوان سیدپوست بیچاره ای که تحصیل کرده و صاحب بیست جور دیپلم است و همه چیز را هم خوب می فهمد وضع خیلی مشکل است. پل می گفت «انقلاب دائمی» مثل نقاشی متحرك جاکسون پولاک^۱ و «هنر مکانیکی» که به عامل یا محرك خارجی نیازمند نیست يك آفرینش پیوسته است. بله، ولی آفرینش چه چیز؟ ساختن چیزی و بعد خراب کردن آن فقط به منظور آفریدن و بلافاصله متهدم کردن چیزی که جدید باشد. این يك دید زیبایی شناسی جامعه است شاید همانطور که هوسه مین^۲ معتقد است هرج و مرج و هنر، هر دو در جهت نوعی یگانگی مطلق پیش می روند. ولی اینجا بخصوص مسأله مرگ مطرح می شود.

از کانه خارج شدند و حتی گوناگادین را که کمی خسته شده بود کمک کردند تا سوار تاکسی شود. جی گفت:

«چه لرد تودل بروی. من توی تابیز عکس چه عایی را دیدم که توی کشورش از گرسنگی می میرند.»

«جی، حواست جمع باشد، این جور مقدس بازیها موقوف. این فقط يك مسخره بازی دانشجویی بود. همین همین. بی هیچ هدف اجتماعی. فقط يك بازی.»

۱ - Jackson Pollock

۲ - Hossemine

خدا حافظ گاری کوپر

در تمام بیمارستانها، بازی به عنوان يك وسیله درمانی مؤثر پذیرفته شده است.»
«در هر آنگه، بعد از اینکه سلاتسکی^۱ را به دار زدند برای اعاده حیثیتش چه می گفتند؟»

«می گفتند: مسخره بازی بود. اما این حرفها هیچکدام چاره فاشیسم را نمی کنند. يك چیز کثیف تری پیدا می کنند. رومانیسم فاشیستی هم مثل رآلیسم سوسیالیستی يك تظاهر ساده از بزرگترین قدرت معنوی تمام ازمند، یعنی خریت است.»

گارسون دوان دوان از کانه بیرون آمد و آنها را با حالت گوساله ای نگاه می کرد که ناگهان با شور شده و با وحشت زیاد می فهمد که مادرش يك گاو بوده است. گفت:

«ببخشید ... شما چیزهاتان را جا گذاشتید ...»

و دلارها و ساعت مچی پلاتینی و انگشتر یاقوت را در دست داشت.
پل اخمهایش را درهم کشید و گفت:

«خوب، که چه؟ همه را بریز توی خاکروبه.»

مرد سوئسی از حیرت خرد شده بود. چهره اش حالت جالبی به خود گرفته بود. انگار مقداری بشقاب برنده در حال فرود آمدن روی زمین دیده است. و او آنها را می شمرد. ژان با آن زبان انگلیش گفت:

«ج... ج... چگونه؟ درست است که آدم باش... ش... شعور ندیدی اما و... و... وصفش را هم نشنیدی؟ ما از کره های دیگر آمده ایم. این آ... آ... آشغالها را هم بریز دو... دو... دور.»

طرف با لهجه غلیظی گفت:

«آخر شما چطور می توانید چنین کاری بکنید؟ این خودش يك ثروت است.» جس گفت:

«حق دارد. دور ریختن پول، کفر است. مثل اینست که آدم خدا را

منکر بشود.»

گارسون گفت:

«خانم محترم. من جای پدر شما هستم.»

فصل چهارم

«غنه شو! خوك بيشمور، می خواهی پلیس صدا کنم؟»
«در سوئیس از این خبرها نیست. اینکارها را اینجا نمی شود کرد.»
«چرا نه؟ این تسلیح اخلاقیست. تسلیح اخلاقی هم جایش در سوئیس است.»
سوار پورشه شدند و به آرامی به طرف دریاچه راه افتادند. ژان گفت:
«خوب، بالاخره يك ك... ك... کار سازنده انجام دادیم.» و پل
زهر لب قرژد:

«خوب، پس است دیگر، بازی است، از همین بازیهای بچه بوندادها.
باید تیربارانشان کرد. متأسفانه، اگر به من اجازه می دادند جلادم را خودم
انتخاب کنم مطمئناً هیچ کس را نمی توانستم پیدا کنم که دوست داشته باشم
تیربارانم کند.»

نوی تمام این حرفهای من می توانید يك خاصیت خیلی مطبوع و
پهچیده تهوع حس کنید. مارکسیسم هرچه بود يك چیز را ثابت کرد؛ آن هم
اینکه ما محکومیم که هیچ غلطی نکنیم. این همان چیزی است که اسمش را
«ایتذال» گذاشته اند.»

آبر کامو، پیغمبر «ایتذال» در يك حادثه مبتذل اتومبیل خودش را
به کشتن داد. حادثه ای که ظاهراً ثابت می گردد که او در اشتباه بوده است و
در زندگی نوعی منطق حکمفرماست. دست آخر وقتی پیکرش را بکنی عنوان
«يك نوع ناامیدی» شاید از «مهربانی سنگها» برای يك کتاب جالب تر باشد.
چون دوناهو برنده جایزه نوبل... خلاصه تمام اینها خیلی پیش از ما
وجود داشته است. همان راسکولنیکف^۲ هم از «درد قرن» می نالید و بعد
نوبت ولست شمرتز^۳ یانی می لیسم شد. سیروسیاحت لغات در طی قرون. حتی در
«سونه»^۴ های شکسپیر هم اثری از امید نیست. البته باید دانست که در
آن روزگار سینفلیس قیامت می کرد. اندوه عمیق سوندهای شکسپیر و
به طور کلی شعر غنائی زمان او از آنجاست که در آن روزها عشق همیشه یا
سینفلیس همراه بود. هفتاد درصد مردم به آن مبتلا بودند و به همین علت
بود که در اشعار عاشقانه اندوه عمیق احساس می شد، چون عاقبتش یا

1- Porsche يك مارک اتومبیل کودسی آلمانی.

2- Roskolnikof قهرمان کتاب جنایت و محاربات از داستایوفسکی.

3- Weltschmerz 4- Sonnet

دہوانگی بود با کوری و هیچ علاجی ہم نداشت . بنابراین عشق چیز فوق العاده مهمی بود . درست مسأله مرگ و زندگی . امروز عشق بہ کلی از ادبیات مدرن ناپدید شدہ است . هیچ آن اہمیت و رنگ فاجعہ آمیز سابق را ندارد . چون حسابش از سینیس جدا شدہ است . این موضوع خیلی جالبی بود برای سرمقالہ «مجلہ دامپزشکی» کہ جس مسئول منجۃ ادبی آن بود : مسخرہ اش می کردند چون در این مجلہ قلم می زد : مردم از روشنفکران بیزارند .

جس هنوز می توانست بہ ہمہ چیز بخندد و بگوید «جهتم» و این از شرایط واجب سلامت روانی بود . فرانسویہا طنز سرشان نمی شود . ہمیشہ خیال می کنند ہمہ چیز از مانورہای ضد دوگل است .

«من نمی گویم دوگل ضد یہودیہاست . ابدأ . برای او تمام مردم سرتو پک کر باشند . دوگل با یہودیہا دشمنی ندارد . ولی سر یہودیہا مت می گذارد کہ ضد یہود نیست . انتظار دارد یہودیہا نسبت بہ او حق شناس باشند . ولی آخر این با ضد یہود بودن چه فرقی دارد ؟»

جس چیزی نماندہ بود کہ همان اولہا بہ پل تسلیم بشود . ولی در سال ۱۹۶۲ در انگلیس با ہم در «راه پیمایی دراز» بہ عنوان اعتراض علیہ ہمب ، شرکت کردہ بودند . ہر دو عضو کمیٹہ مبارزہ با تبعیضات نژادی ژنو بودند . ہر دو دو کنار کارل بوم^۱ در عملیات ژریکو^۲ علیہ دیوار برلن قنفاق تنگہ خورده بودند . اینہا تمام روی روابط آنها اثر گذاشتہ بود . روابطی کہ از این حوادث رنگ گزشتہ باشد ، بکلی انلاطونی است . حالا دیگر مشکل بود کہ یک دفعہ لباسها را در آورند و مشغول شوند . از این گذشتہ ، در تمام اینہا مقدار زیادی تبلیغات مردعا بود . کوشش می کردند عشقبازی را سادہ کنند . احساسات گرائی بورژوائی را مسخرہ کنند ، فقط برای اینکه آسانتر بتوانند یادخترها بخوابند . البتہ یکجا علیہ جامعہ مصرف نعرہ می کشیدند ولی بہ ہر قیمت شدہ می خواستند التذاذ جنسی را بہ صورت یک متاع جاری مصرفی در آورند . خلاصہ فکر من ہمیشہ مشغول همین حرفہاست .

بل می گنت : «از عمہ انتضاح تر ایست کہ می خوانند ماہی را در آب

فصل چهارم

خفه کنند . به جهنم که به اصطلاح «اغلالگران» را درآمستردام به‌جوب می‌بندند ولی این لحن پدران و مزوران‌شان که می‌گویند : «باید طبقه جوان را درك كرد ، باید به جوانان اعتماد کرد» مضحك است . فعلاً دارند يك طبقه جوانان اختراع می‌کنند که توی آن بورژوازی و پرولتاریا باید دست‌برادری بهم بدهند . این یعنی بیطرف کردن زحمتکشان.»

جس باهل در دانشگاه و بازان در عربستان سعودی آشنا شده بود . پدر ژان در آنجا کاردار سفارت سوئیس بود . عربستان سعودی یکی از سخت‌ترین و پرمشقت‌ترین پستهای سیاسی بود که جس شناخته بود . مگس ، خدا نصیب نکند . حتی آدم اجازه نداشت به مسجدها هم وارد شود . زندگی فرزندان مأموران سیاسی بکلی از واقعیت جدا بود . در حیاط سفارتخانه‌ها تنیس بازی می‌کردند و از اعدامها و تحطی‌ها طوری صحبت می‌کردند که انگار مربوط به سیارات دیگر است . تاریخ در اطراف زمین تنیس و زوز می‌کرد . ولی حق ورود نداشت . از بس که با آدم به‌عنوان خارجی رفتار می‌کردند آدم خود را با این دنیا ، حتی با کرة خاک هم بیگانه احساس می‌کرد . انسان حق نداشت بایجادگی و فلاکت مملکتی که در آن زندگی می‌کند رابطه مستقیم احساس کند . این با نزاکت سیاسی مغایر بود . انسان در يك حالت بی‌وزنی به‌سر می‌برد . اظهار انزجار یا ابراز عقیده ممنوع بود . بایست یا کثیف‌ترین و پست‌ترین رذلی که توانسته بود قدرت را به‌دست گیرد مؤدب بود . بایست ناسیونالیسم را به‌عنوان «يك مرحله بی‌چون و چرا و واجب» قبول کرد . و «حق مقدس ملت‌ها را به‌اداره امور خودشان» تأیید کرد که البته درحقیقت جز حق تصاحب و به‌بردگی کشیدن ملتها از طریق انتخابات فلانی نبود . يك کارتی^۱ در گذشته موفق شده بود که وزارت خارجه را از کمونیستها و هم‌جنس باورها تصفیه کند . ولی حتی او کاری به کار الکلیستها نداشت . و این خود خیلی عجیب بود . حساس‌ترین و بی‌حفاظ‌ترین اشخاص آنها می‌بودند که کمتر می‌توانستند مصونیت را تحمل کنند .

جس را در کنار تریومفش پیاده کردند و او پشت‌فرمان نشست و برای آوردن پدرش به بیمارستان رفت .

۱- Mc Carthy

۵.

پارك زیبایى بود، با درختانى آرام و بی حرکت و رزه‌های زردسفيد. گوسفندانى در چراگاهها مى چریدند که از گوسفندان ویرزىل چیزى کم نداشتند و دردنيا هیچ جا نبود که مثل اینجا از شکم ديوانه‌ها پئیراى شود . ظاهراً هدف این بود که بیماران را به کمک انواع و اقسام حيله‌ها به واقعیت زندگى علاقه‌مند سازند . جس پکبار به گفتگوی يك مريض مبتلا به غربت زدگى و يك ديوانه آشوب طلب گوش داده بود . این آزمایى «سفره ماهى» که چنین درست شده باشد و آن از خصوصیات «اوزون برونى» که چنان آماده شده باشد شرح کشافى مى گفت، در زمینة واقعیات از اینها بهتر چه مى‌خواهید ؟ مأمور استقبال از مراجعین که ببرزنى سفیدمو و عینسى باز بود و يك دوپس دوخت شانل به تن داشت ، صورت حساب را روی میزش آماده گذاشته بود . ولى اینجا از آن نوع مؤسساتى بود که حتى اگر مى دانستند که بیمار قادر به تسویه حساب نیست به خود اجازه نمى دادند چمدانهايش را نگهدارند . مؤسسه خيلى آبرومندى بود. هر چه بود، ديپلماتها را ، حتى اگر بی پول بودند ، قبول داشتند . مسأله حیثیت بود . جس جعبه سیکار طلاى ساعت روسیه را که مورد علاقه فراوان پدرش بود فروخته بود . ولى هنوز چند تکه قالى

فصل پنجم

زیبا برایشان مانده بود . به علاوه شایع بود که وزارت امور خارجه در نظر دارد کمک هزینه مسکن را زیاد کند . به هر صورت تأمین زرق و برق از واجبات بود . هیأت نمایندگی سیاسی بعضی ماء دیگر حرف ندارد .

«ممکن است صورتحساب را به کنسولگری بفرستید ؟ فکر نمی‌کنم پدرم دسته‌چکش را همراه داشته باشد . حالش چطور است ؟»

«بهیودیش خیلی محسوس است میس دوناهو . در واقع هر چند حتی المقدور از این جور اطمینان دادنها اجتناب می‌کنیم ، ولی باید گفت که پدر شما کاملاً معالجه شده است.»

«مرتبه پیش هم همین را گفتید . من بیست و یک سال دارم و هنوز هیچوقت ندیده‌ام یک معناده که الکلیسم تا مغز استخوانش نفوذ کرده باشد کاملاً معالجه شده باشد . تنها کاری که ممکن است کرد اینست که به او بیاموزند چطور با مرضی مدارا کند.»

در لیخند زنک آثار بیحوصلگی پیدا شد .

«البته نباید در اظهارنظر عجله کرد.»

یکی از مسخره‌ترین فرمولهای روانشناسی جدید اینست که می‌گویند : «علت میخواری معتادان اینست که نمی‌توانند خود را با واقعیات وفق دهند.» و کسی نیست به اینها بگوید : «کسی که بتواند خود را با واقعیتها وفق دهد ، يك پیدرد الدنگك بیش نیست.»

پدوش از پلکان پایین می‌آمد . هنوز مرد زیبایی بود . در راه رفتنش جوانی و درنگاهش خنده بود و احساس نیروی آرام و اعتمادی که از او مشتعل بود فوراً برپیننده اثر می‌گذاشت . آدم به دیدن او خود را در برابر نیروی درونی ، در برابر يك تسلط بر نفس مطلق می‌یافت . گوئی تمام ذرات وجودش به اتسان می‌گفت : «خوب» غصه نخور ، مشكلت را برابم تعریف كن ، فكر می‌کنم بتوانم تمام مسائلت را حل کنم . واقعاً استحقاق بردن اولین جایزه هنر ویرین آرای و عرضه کالای خیابان فوبورسنت او فوره^۱ را داشت . فقط اتسوس که هیچ يك از امتعه‌ای را که می‌بایست در پشت ویرین

۱ - Rue du Foubourg-Saint Honoré

خیابانی در پاریس که مرکز جواهر فروشان بزرگ است .

خدا حافظ ساماری کو بر

پدرخشد در بساط نداشت . این اطمینان خندان ، اطمینانی بود که با آن در راه تپاهی و سقوط پیش می‌رفت . شاید این مسأله علل عمیقی داشت که بر جس پوشیده بود . ولی او بدورطه‌های سیاه و پنهانی که علم روانکاوی در پی کشف آثار خود به آنها فرومی‌رود اعتقادی نداشت . اصلاً معنی عمق چیست؟ آیا معنی آن همین اراجیف پنهانیت سطحی و پوچ، از قبیل همجنس‌بازی و عقده اودیب است؟ آیا «ورطه» همین است؟ بیخود نیست که جوانها نمی‌توانند فروید را جدی بگیرند و بحثهایش را بی‌مسخره بگذارند . پدرش می‌توانست ثروتمندترین زنها ، مطلوب‌ترین پست‌های سیاسی و زیباترین معشوقه‌ها را داشته باشد . خوشبختانه ضعیف و حساس و دوست‌داشتنی بود و در نتیجه جز او کسی را نداشت . دستش را دور کمرش حلقه کرد و گونه‌اش را بوسید :

«زودباش جس ، زودباش مرا از این جهنم بیرون ببر ، اینجا آدم از تشنگی تلف می‌شود.»

جس خندید ولی این خود بیشرقی بود : دستهایش دیگر نمی‌لرزید ، تا وقتی به اتومبیل رسیدند بازویش را از دور کمر او برداشت . باور کردنی نبود و دلایلش هم اینکه بیرون همجنس بازهیج اشاره‌ای به صورت حساب نکرد ؛ بالاخره هر چه بود آنجا یک مؤسسه درجه یک بود . این را بایست قبول کرد . «باز برمی‌گردیم .»

منتظر ماند تا جس چمدان را روی صندلی عقب بگذارد . باید وضعش خیلی خراب شده باشد که اجازه دهد جس ابتکار را بی کمک او بکند . مسأله معالجه نبود؛ کمبود الكل بود . باید روزی چیزی در این خصوص بنویسد .

به آرامی زیر درختهای بلوطی که هرق شکوفه بود می‌رانندند .
«خوب جس ، بگو ، گوش می‌کنم . با چه سرعتی در سرازیری سقوط
پیش می‌رویم ؟»

«علاً زیاد مهم نیست . فروشنده‌ها بقیه‌ی نهمی تهدید کرده‌اند که به تشریفات شکایت می‌کنند ، ولی این کار همیشه آنهاست . سوئیسها از مزایای مخصوص مأمورین سیاسی بیزارند . برای همین است که وقتی یکی از ما

فصل پنجم

به چنگشان می‌انند شیوردست می‌گیرند و جار می‌زنند . می‌دانی ، بعضی وقتها از بول سیر می‌شوم . منظورم اینست که . . . خودت می‌نهی چه می‌خواهم بگویم .»

خندید . جس چیتهای کوچکی را که هنگام خندیدن دور چشمهای پدرش پیدا می‌شد خیلی دوست می‌داشت . البته می‌گفتند که عاشق پدرش است . اوهم همینطور ، عاشق دخترش . اینها جزو اثاث‌البیت روشنفکری احمق متوسط است . ولی مسانه بیخدارتر از اینها بود . جس پدرش را مثل بچه خودش دوست داشت .

«می‌دانی ، من بعضی وقتها انسوس تورا می‌خورم . حیف از تو.»

حالت متعجبی به خود گرفت .

«جس !»

«آره ، انسوس می‌خورم که تو یک بیغیرت جعلی نیستی . اگر بودی چه زندگی آرامی می‌توانستیم داشته باشیم . مادرم هم تورا تنها نمی‌گذاشت.»

«شاید روزی من هم نتوانم همینطور که تومی گویی بشوم . آخر من هم رؤیاهای بزرگی و افتخار در سردارم.»

«خوب ، در چه حالی؟»

«عالی! بعضی وقتها نهندهای شب بیدار می‌شوم و هیچگونه احساسی نمی‌کنم . مطلقاً هیچ . یک پیروزی واقعی . یک جور تنهایی خیلی زیبا . وجود هیچ چیز را احساس نمی‌کنم . خلاصه ، من هم می‌توانم ادعا کنم که خوشبختی را شناختم . یا اینکه در یک شب زیبای بی‌مهتاب ، کنار دریاچه می‌نشینم و هیچ احساسی ندارم . بله ، فکر می‌کنم خدا شما داده است .»

«ببخوف !»

«بعید نیست . این علامت آنست که چیزی تمام شده است . ولی با یک گل بهار نمی‌شود . منظورم اینست که با یک خراب ، خرابی کلی نمی‌شود . هنوز خیلی راه باقی است . خیلی باید کار کرد . خوب ، تو چی؟»

«چیز تازه‌ای ندارم . همه چیز مثل سابق است . بچه‌ها بواش بواش دارند خل می‌شوند . این برای سونسیها خیلی حرف است: علیه همه چیز مصونیت

خدا حافظ ناری کوپر

دارند . يك هيئت نمايندگي سياسي عظيم . مصونيت . زير اين حباب بلورين خوب محفوظند . حبابشان خيلي محكم است . ضد ضربه ، بي خطر . امداد از داخل ترك برمي دارد . كارل بوم از برلين آمده . براي كميتۀ عمليات جديدشان پول جمع مي كند . قسم مي خورد كه دانشجو ها حاضرند همه چيز را در آلمان بهم بريزند و منفجر كنند . بل ژامه^۱ كارش از آثار ششم به نتيهي ليسم كشيده و در رستوران كاستل^۲ درس تروپه^۳ به گوشيري مردم مشغول است . ادعائي كند كه مي خواهد دنيا را عوض كند و خودش را مي كشد كه مرا راضي كند تا باش بخوام . طفلك شكست بهش خوب مي سازد .

«خوب، در اين خصوص، تازه چه خبر؟»

چس مردد ماند . قبانۀ لني جلو چشمش بود . با اسكيهايش روي شانه ، خندان ايستاده بود . زيبا ، آنطور كه فقط از امريكايها ساخته است ، البته وقتي بخوانند . ولي هر چه بود ، نمي خواست از يك مسأله موهوم با پدرش صحبت كند . حالا حتماً با پنجاه فرانكي كه از او گرفته بود در راه مراجعت به دنياي برق بود .

«هيچ»

«خوب ، خبرهاي ديگر؟»

«يكي از روزنامه ها نوشته كه چيزي كه ما كم داريم - منظور جوانهاست - يك جنگ است ولي اين موضوع در خصوص جوانها تازگي ندارد، برعكس خيلي مسائل پيرها را روشن مي كند. مي بيني، دخترت كلي چيز سرش مي شود. خيلي مهم شده: تمايلات خيلي لطيف، يك سردى روحى عجيب، يك دردزدگي چنان ظريف كه حق بود در رهنماي مي شان^۴ استاره كنده روي پيشانيش بچسائند، فرانسويها، با اينكه چند قرن است گندبوسيدگي و فسادشان دنيا را برداشته، هنوز مقاومت مي كنند، من كه جاي خود دارم. ببخوابي تو چطور است؟»
«يك حقه ياد گرفته ام . آنوقتها دراز مي كشيدم و خوابم نمي برد.»

۱-Poul Jammet ۲-Castel ۳-Saint-Tropez

۴- رهنماي Michelin كتابچهائي است كه در فرانسه توسط موسسۀ ميشلن چاپ مي شود و تمام ديدنيها و چيزهاي جالب اروپا و بخصوص رستورانهاي فرانسه را معرفي در درجه اهميت آنها را با تعداد ستاره ها شان مشخص مي كند -

فصل پنجم

حالا خودم را شل می‌کنم خوابم می‌برد ولی زود اعصابم به کنترل می‌آیند و بیدار می‌شوم.»

این يك شوخی بود ولی نمی‌توانست حقیقت را مخفی کند. مع هذا حتی اگر به استاوروف اطمینان نداده بود که «دولت ایالات متحد هرگز اجازه نخواهد داد که يك شیخون استالین، اصول دموکراسی را براندازد، استاوروف اعدام شده بود. همانطور که ترچو^۱ و گاستف^۲ و راجک^۳ و سلانسکی^۴ اعدام شدند. علت پشیمانی باید مربوط به قبل از اینها بوده باشد. يك انسان که سزاوار این عنوان باشد خود را گناهکار حس خواهد کرد و این محکمی است برای شناختن انسانهای واقعی.

«خوب ایندفعه چطور بود؟ وضع از مشروب گرفتنت را می‌گویم. خیلی سخت بود؟»

«نه، آسانتر از دفعه‌های پیش بود. يك مرحله واسطه پیش‌بینی کرده بودند. آمپولهای الکل‌هپاتیزه . . . بی‌اوهام و سرسام» گفتید.

«چیز عجیبی است در معالجه اعتیاد، اولین اثری که بعد از قطع الکل ظاهر می‌شود همان اوهام است . . . این اولین تماس با واقعیت است. کلی حقیقت همین جاست. حقیقت در خصوص چیزی که نمی‌دانیم چیست. آنجا با چندتا از دوستان برخورددم. یکی ماربوا^۵ بود. منیر سابق سوئیس در مسکو. بعد از سی‌سال خدمت، حالا وقتش را با خواندن دفتر راهنمای تلفن می‌گذرانند. می‌خواهد با واقعیت و آدمهای واقعی سروکار داشته باشد. يك کلکسیون خیلی عالی از این راهنماها تهیه کرده است. از تمام دنیا من- جمله مسکو. مدعی است که یکی از قشنگ‌ترین کتابهایی است که تا به حال نوشته شده است. بر است از واقعیت و آدمهایی که واقعاً وجود دارند. حتی برای من چند صفحه از تشنگ‌ترین قسمت‌های بخش نیو بورك آن را با صدای بلند خواندم. گاهی تقاضای ارتباط تلفنی با یونگوس آیرس پاشیکاگو می‌کند تا مطمئن شود که کتاب دروغ نمی‌گوید و محتویات آن از اساطیر نیست و تمام آدمهایی که اسمشان در کتاب هست، واقعاً وجود دارند. این نتیجه سی سال خدمت سیاسی است. بعضی وقتها، معمولاً اواسط شب، شماره تلفن خودش را می‌گیرد،

۱- Troitcho ۲- Gustov ۳- Rajk ۴- Slonsky
۵- Harbois

خدا حافظ ساری کوپر

تا مطمئن شود که واقعاً وجود دارد. و در حال دروغ گفتن به خودش نیست. آدم بسیار بی‌خیالی است به طور وحشتناکی از آینه برهیز می‌کند، چون به عقیده او آینه دلیل هیچ چیز نیست. مطلقاً هیچ چیز. آنچه در آینه دیده می‌شود فقط اوام نوری است، گول‌های بصری، همین. انسان در اطراف خودش شاهد واقعه‌های وحشتناک زیادی است. بی‌آنکه این واقعه‌ها بتوانند به انسان کاری داشته باشند. انسان در زیر حجاب بلوری مصونیت سیاسی از همه چیز بیرون است، و آخر سر کارش به جایی می‌کشد که نصف شب به خودش تلقین کند تا مطمئن شود که موجودیتش واقعی است، اطمینان حاصل کند که هنوز هست. فکر می‌کنم استعفا بدهم. مجله‌ها را ورق می‌زدم، به فکر رسید که خیلی خوب می‌توانستم به عنوان مانکن، پول در بیاورم. ظاهراً دنبال مردهای رسیده و مشخص، با سواهای جوگندمی می‌گردند. برای شوئیسی^۱، کاملاً^۲، بورین^۳ و از این قبیل. حتی اگر برای این شده که ثابت کنم آن‌ها دونا هو، هنوز می‌تواند دنیا را بدست بدهد و ادراک کند این کار را می‌کردم. شاید تو فکر کنی که بیش از اندازه به خودم اطمینان دارم...

«با باناز، تو بالاخره کی می‌خواهی دست از سر خودت برداری و سعی نکنی از سر خودت خلاص بشوی؟ فکر می‌کنم که شوخی هم مثل چیزهای دیگر عاقبتی ندارد.»

«عجالتاً یک تصمیم مهم گرفته‌ام. در زمینه مسائل حرانهای کمی جلو خودم را ول کرده‌ام. در این اواخر در راه هدنهای سیاست خارجی کشورمان مصممانه تعالیت نکرده‌ام باید یک کوکتیل منصل بدهیم. از همانها که در این جور موارد معمول است. اگر درست یادم باشد آخرین کوکتیل، برای دیوار برلین بود. منظورم اینست که علیه دیوار برلین، خیلی منصل نبود، نقطه در حدود صد نفر؛ فقط برای آن بود که نشان بدهیم که ما هم هستیم. می‌توانیم جمعی سیگار امپریال طلامان را بفروشیم. با فروش آن و شعبان دوباره رویه‌راه می‌شود.»

ولی دیگر جعبه سیگار طلائی در میان نبود.

«جدا دلم می‌خواست بدانم سیاست امریکا برای تمام کردن این

۱- Schweps

۲- Camel

۳- Bourbon

فصل پنجم

انتضاح دیوار برلین چه خیالی دارد.

«می‌خواهی چه خیالی داشته باشد. هیچ، فقط روسها را در گوکتیل دعوت نمی‌کند.»

«در دیوار کانون دانشجویان از عکسهای این طفلکی که روی مین‌ها و لش کردند، بر شده.»

«بچه‌ها همیشه بچه می‌مانند. ظاهراً این عقیده روسهاست.»

«بعد هم لابد می‌روند سردرس ادبیات و مالارمه^۱ می‌خوانند.»

«آره جانم، باید ظرفیت داشت.»

«بیستم واقعاً از دست آمریکا هیچ کاری ساخته نیست؟»

«تنها چیزی که حاضرم در این ساعت رسماً اعلام بکنم اینست که همه دکترها وعده دادند که دیگر طرف الکل نروم.»

داشت بایک آگهی که از توی جا دستکشی اتومبیل برداشته بود بازی می‌کرد.

«سامسون و دلیله و گریه‌های ملوس. این دیگر چیست؟ چرا گریه می‌کنی؟ اگر برای دیوار برلین است جداً باید...»

«جمعہ سیکارطالارا يك هفته پیش فروختم.» خواربار فروش تهدید می‌کرد که جداً به تشریفات شکایت می‌کند... اما آن قالی ایرانیان هنوز هست... این را می‌گوینی؟ این يك دسته راک اندرول جدیداست. مثل دسته جورابهایی سیاه با کرفنی دد^۲ اما تو نمی‌دانی چه بلبشویی است، انتضاح عجیبی است... من دیگر قدرت ندارم. مثل تلاش نجات، تمامی ندارد. آخر این که دیگر اسمش زندگی نیست.»

«سامسون و دلیله با جورابهایی سیاهش... آخ منظورم، با گریه‌های ملوس... عجب! اما کسی چه می‌داند. شاید حسابش را که بکنی حق با آنها باشد. اینها بارزهای راکه سفاهت عمومی علیه جواتها شروع کرده، جسورانه عیده گرفته‌اند... فکر می‌کنم باید برویم و ساز و آواز این گریه‌های ملوس را گوش کنیم. شاید واقعاً حرفهائی دارند.»

«مفت نمی‌ارزند. هفته دیگر ری چارلز^۳ می‌آید. بل وعده بلیت به

۱- Mallarme

۲- Crafty Dead

۳- Ray Charles

خدا حافظ شماری کوپر

من داده. سیاهها تنها کسانی هستند که هنوز رقابت ناپذیرند».

«می دانی، لیختد سیاهها، ظاهراً بزرگتر است ولی این فقط برای آنست که لبهای پهن تری دارند. توهنات جنوب کرای من در خصوص نژاد سیاه، یواش یواش دارد خداحافظی می کند. اسیدوار بودم که سیاهها وانماً غیر از این باشند که هستند. اما حالا نمی دانم چه بگویم.»

«تو من را جدی نمی گیری، نه؟ هر دفعه نگاهم می کنی نوری چشمهایت برق شوخی و مسخره پیدا است. می دانم غلط اندازم. اما چه کنم. بالاخره غلطی است که خودت کردی. دسته گلی است که خودت به آب داده‌ای. آدم نباید به مسخره بازیهای خودش بخندد. اینجائنها می گویند: زرشک.»

«جس، من يك چیز رانمی نهمم. منزل ما آن طرف مرز است، در فرانسه. بعد از بیست دقیقه راه با اتومبیل درزنو هستیم. یعنی برای قرض به هم زدن، دو کشور در اختیار داریم. معمولاً مأمورین سیاسی برای اینکار يك کشور بیشتر ندارند. این يك سوئیت عالی است؛ با این وصف نمی نهمم چطور شده که به این زودی نه کیسه‌مان بالا آمده؟»

«هیچ چیز بدتر از همکاری سوئیس و فرانسه نیست. هیچ به اینها نمی شود اعتماد کرد. هر چه بوده دیدمانند. حالا دیگر بالیاس بالسیاگانا هم که دوری گردی همه می دانند که جیبیت خالی است. اینها دولتند که هر جا صحبت پول باشد در هوش و حساسیت تالی ندارند. يك تمدن خیلی قدیمی است. شوخی که نیست.»

«غصه نخور. جواب همه شان را با سامسون و دنیله و گردهای سلوش» می دهم. جس، تو خودت ترنیش را بد. من به تو اعتماد دارم به هر صورت از قالیچه ایرانی خسته شده‌ام. باید پرواز کند و ما را نجات دهد.»

درختان سیب و گیلاس، در طول جلدهای که از ژنو به مرز می رفت غرق شکوفه بود. به علاوه موسم پروانه‌های سفید سرخ بود. هزارها هزار از آنها در حال رقص عروسی، یا معادل پروانه‌های آن بودند و چش دلش می سوخت که به ضرب به شیشه جلواتومبیل می خوردند و پاره شده‌شان به شیشه می چسبید. ولی دیگر همین مانده بود که غصه پروانه‌ها را هم بخورد. باید توانست و يك جا جلوش را گرفت. پوستش داشت کلفت می شد. دیگر حوصله

فصل پنجم

فداشت که نقش ماری باش کیرتسف^۱ بوسیده را بازی کند. «گندانی که این گل در آن به ضرب يك بادبزن بزمرد، ترك برداشت.» سولی پرودن^۲ آمده. سولی تمام این حساسیتهای شیرین و شاعرانه را ببرد. حالا گروههای جاز «گرفتی دده» و «جورابههای سیاه» را عشق است. «سلام مادموازل دوناهو، سلام جناب آقای کنسول» همیشه مأموران گمرک را تحویل گرفتند و خارج از نوبت، زیر نگاههای برکنه اتومبیل سوارهای سوئیس که به حق عقیده داشتند که دوره مزیتها و خاصه خرجیهای مأموران سیاسی سپری شده است، گذشتند.

خانه درته باغی، در قاضیه مدد متری چاده فرار داشت و عطریاسهای بنفش و رزها، تانوی آشپزخانه جس را همراهی کرد. جس سید آذوقه‌ای را که خریده بود در آشپزخانه گذاشت. ماهی آزاد مخصوص مونیخ^۳ بهترین ماهی پرورژنو و باقی تضایا. مشکلات بالاخره همه يك طور حل می‌شود. خدا بزرگ است ولی همیشه وارد سالن شد و این شانهمای عمیده را دید. پشت پدرش به او بود و در تاریک روشن زرد رنگ پشت پرده‌های کشیده، مشغول خواندن نامه‌ای بود. توی دلش خالی شد، و بالحنی خشم آلود با زنگی زیر و تقریباً شبیه به حالت صرع، که هنگام نرس شدید در صدایش پیدا می‌شد، گفت:

«خدای من، دیگر چه خبر است. چی شده؟»

پدرش به آهستگی روگرداند. ولی ممکن نبود کوچکترین اثری در چهره‌اش تشخیص داد. چهره‌اش، در دنیا تنها چیزی بود که می‌توانست کنترل کند. حالت طعنه مخصوصی همه چیز را در آن می‌پوشاند. یکی از آن چهره‌های اصیل آمریکایی، با خطوط قوی و ضد همه چیز، که تا آخرین نفس می‌تواند غلط انداز باشند. شاید این نامه فقط محتوی خبر مرگ مادرش بود. کاغذش از همان کاغذهای زرد مراسلات رسمی بود. شاید دوباره او را مأمورکنگ کرده بودند با چیزی از همین قبیل. خوب اگر اینطور باشد باید کلکسیون کله‌سیاهان آفریقائی را جمع کند. بانا اسیدی کوشش می‌کرد با سر نوشت مامله‌ای بکند.

۱- Marie Bashkirtseff

۲- Sully Prudhomme

۳- Mounjer

خدا حافظ ماری کوپر

«ایندفعه چه جور مصیبتی است ؟»
«متأسفم جس، از خدمت متنصلم کرده‌اند. البته به اصطلاح بازنشستگی
پیش از وقت. همیشه مراعات ادب را می‌کنند.»
جس خود را روی يك صندلی راحتی انداخت.
«خدای من ، چه آدمهای دور و کثیفی ... بریز روز بود که با هوپار
شام خوردم . اصلاً به این موضوع اشاره‌ای نکرد .»
«این را می‌گویند نکته سنجی سیاسی.»
«بله ، می‌دانم ، بی‌شرفها. گند این نکته سنجی‌ها از سر تا پایشان به
دماغ می‌خورد .»
«خوب بی‌انصافی هم خوب نیست . دیگر برایشان کار مفیدی نمی-
کردم .»
«هنوز هم داری از وزارت خارجه دفاع می‌کنی ؟ دیگر این را و اتمامی-
گویند ماز و خشم.»
«آخر چرا باید مالیات يك امریکایی بیچاره صرف يك معتاد علاج ناپذیر
بشود.»
«برای اینکه يك امریکایی بیچاره است . حالاً نه می‌دی چرا ؟ مگر برای
چیزهای دیگر مالیات نمی‌دهند ؟»
الحمد لله خندید و طنز و مسخره، تنها راه چاره‌ای بود که برایش مانده
بود. خود را در يك صندلی راحتی انداخت . از خود می‌پرسید که شوخی بعدی
چه خواهد بود «ولی حتی اگر خیلی تند هم باشد گریه نخواهم کرد.» به هم لبخند
می‌زدند . لبخندی متقاعد شده.
«از این به بعد ، ما دیگر در قبال سیاست خارجی امریکا مسؤلیتی نداریم
گویند در دنیا ، دیگر هراتفاقی هم بیفتد به ما مربوط نیست .»
«بالاخره آزاد شدیم . اینطوری که نمی‌شود . باید به سلامتی این
آزادی گیلاسی خالی کنیم.»
به آشپزخانه رفت تا يك بطری شراب سیب باز کند و چشمش به يك
پادداشت افتاد که خدمتکار به وضع چشم گری روی میز گذاشته بود: «خانم
یا هتوخ منوبدین یامن يك جای دیگه پیدا می‌کنم» دو غلط املائی در نصف

فصل پنجم

سفر سینی را به سالن برد.

«می‌دانی وقتی تاپلون ، پاك باغنه پاك ميلون كشته ، از روسیه برگشت و زنی را پاك ترخر نوي رختخواب دید، چی گفت؟»
«نه ، جس . چی گفت؟»

«گفت : «خوب ، برای تنوع هم که شده عاقبت يك مسأله شخصی»
این توی کتاب تالران^۱ نوشته شده کافی است زندگی تاپلون را مطالعه کرد تا مرتکب اشتباههای او نشد . به سلامتی !»
و در دل گفت :

«به علاوه ، مسخره اینجاست که مردهای قوی پوست کلفت همه جا پیدا می‌شوند، ولی مردهای خوشقلب و با همت و بلند نظر و بی‌عرضه که قدرت انجام کار بد ندارند، یا بگذار رك و راست بگویم، آدمهای ضعیفی مثل تو هستند ، که شرافت و انجات می‌دهند، البته جورش را هم می‌کشند.»
چس گیلاسها را جمع کرد و روی سینی گذاشت.

«من برمی‌گردم به ژنو. تو شخصی به اسم کنت فن آلتن برگه^۲ نمی‌شناسی؟ عینك بك چس می‌زند. و در لیستن شتاین^۳ يك قصر دارد. به من پیشنهاد شغل کرده. من اول رد کردم ولی ظاهراً اهل ژنگولوبازی و این حرفها هست . اهل معامله‌بازی کلان است . اینست که فکر می‌کنم شاید مسأله جلی باشد .»

«می‌خواهم هوپاز را بنیم . یا عاش دو کلمه حرف دارم.»

«اون بیچاره کارهای نیست .»

«می‌دانم ، اما حتماً باید دلم را خالی کنم . دلم می‌خواهد تکه تکه اش

کنم .»

«البته، این حال در دخترمن طبیعی است.»

چس در دل گفت: «آره ، می‌دانم، حالا شوخی نکن. ظاهراً آدم خودش

را خیلی آسان مسخره می‌کند. تظاهر به خوشسردی مشکل نیست . ولی اگر

روزی دو بطری ویسکیش نرسد مریض می‌شود .»

۱- Tolleran

۲- Compte von Altenberg

۳- Lichtenstein

خدا حافظ گاری کوپر

در اتومبیل اشك فراوانی ریخت . بعد سعی کرد صحبت‌های آتشین و پرنیشی را که می‌خواست تحویل سرکنسول بپسندد آماده کند . ولی وقتی اتومبیل را جلو کنسولگری نگه‌داشت ، پشت فرمان باقی ماند : فایده‌اش چیست ؟ حالا برای من نقش کنسول منوئی^۱ را بازی می‌کند و می‌گوید : «خیلی متأسفم ، ولی این تصمیم واشنگتن است . حتی نظرم را هم نخواهند ...» .

«ولی آخر چطور راضی می‌شوند يك نفر را بعد از سی سال خدمت و هفده پست به این سادگی مرخص کنند ؟»

«آن را مرخص نکرده‌اند . بازنشسته‌اش کرده‌اند . این سرنوشتی است که در انتظار همه ماست .»

«هنوز هشت سال به بازنشستگی مانده بود ...»

«چس شما دلیل این تصمیم را بهتر از من می‌دانید ...»

«خوب قبول دارم . الکلی است ولی آخر مگر تنها اوست ؟ کیست که

معناد نیست ؟»

«طی این چند سال اخیر شش ماه در بیمارستانهای مختلف بستری بوده است . اینها مسائلی است که بالاخره به قول معروف آنتانی می‌شود ، وزارت امور خارجه مجبور بود که مرتب پست او را عوض کند .»

چس پشت فرمان ترپومف ، داشت حساب خرده‌معایش را با هوپار ، با وزارت خارجه و با خدمت تسویه می‌کرد . جیم ، يك سفیر آمریکایی بهمن نشان پدیده که يك Drinking Problem^۲ نداشته باشد . همه‌شان معتادند .

این شغل اصلاً بی‌می‌خواری قابل تحمل نیست . می‌خواهید اسم ببرم ؟»

«چس خواهش می‌کنم . می‌خواری داریم تا می‌خواری ...»

«جیم ، شما چند دفعه انفارکتوس کردید ؟ مثل اینکه دو مرتبه ، نه ؟»

چرا خانمتان هیچوقت در ماسوریتها ، حتی ، در کراچی ، همراهتان نیست ؟

آن یکی سفیر امریکادر توکیو کی بود ؟ آدم فوق‌العاده‌ای هم بود از يك خانواده

خیلی معروف ، که هر چند وقت یکبار اقدام به خودکشی می‌کرد ؟ شما خوب

می‌دانید که مصونیت سیاسی یعنی چه ؟ آدم خودش زیر حباب بلوری است

۱- Menotti

۲- گرفتاری می‌خواری و اعتیاد به الکل

فصل پنجم

وسطح خون را تماشا می‌کند که در اطرافش مرتب، بالامی‌آید و بعضی وقتها هم باید برای يك ملاقات تشریفاتی با رئیس فلان هیأت سیاسی یا برای تسليم يك یادداشت به تصابها: «دولت ایالات متحد اقتضار دارد که به دولت عراق اطلاع دهد...» با کادیلاکش از وسط خون عبور کند و درست به موقع برگردد تا ضیافتی به افتخار يك هیأت بازرگانی که برای بعضی معاملات با تصابها وارد شده است، بدهد...»

«چس، می‌دانم، همه اینها را می‌دانم. ولی ما فقط تماشاچی هستیم...»

«تماشاچی، بله، آنهم توی نجیب‌خانه، از سوراخ کلید فزدکی مردم را توی رختخواب تماشا می‌کنید.»
«خوب، هر طور می‌خواهید.»
«خدا حافظ جیم.»
«خدا حافظ چس. امیدوارم هفته آینده شام را فراموش نکنید.»
«معتون.»

«ببینم، می‌توانم کاری برایتان انجام بدهم؟»
«واقعاً عجب پیشرفتی است. اصلاً ارزش این را ندارد که آدم باعاش حرف بزند.»

اتومبیل را روشن کرد و بی‌هدف کنار دریاچه به راه افتاد. تنها کاری که می‌توانست بکند، غذا دادن به مرغها بود. اتومبیل رانگه داشت و پیاده شد. لرد با برون نور آشنا کتان به طرفش آمد. بازتاب پاولف بود. همین‌اوست که در بغل گرفت. گلوله‌های نان را یکی یکی لای منتارش می‌انداخت. عزیزم، دیر یا زود باید واقعیت را قبول کنی. به قول ویکتور هوگو: «بدرم، همان پهلوانی که لبخندش بسی پرمهر است.» از او، جز همین لبخند باقی نمانده است. دیگر، در پشت این لبخند، انسانی نیست.

«مرغ دریایی را چه به اینجا؟ ناف سوئیس؟»

انتظار نداشت او را اینجا ببیند. حتی نمی‌شد گفت امید می‌هم در دلش بود. بیشتر کجکاوی بود: «می‌آید، نمی‌آید؟» آمده بود و کنار او چنگ زده بود. يك دسته موی طلایی روی چشمانش افتاده بود.

خدا حافظ گاری کوپر

«منظورم اینست که اینجا ، با این همه کوه کجا ، دریا کجا ؟ اینجا نمی توانند به این بندی ببرند. اگر مرغهای دیگر هم بتوانند، مرغهای دریایی نمی توانند.»

«درسوئیس ، همه جور چیزهای عجیب و غریب پیدا می شود .»
«سنون . راستی اسم من لنی است . ولی من حتی جنقله هم اینجا دیدم، جدا...»

و با خود گفت : حتی جرأت نمی کند با من حرف بزند . انگار گلویش گره خورده. آخر او هم باید يك دهنی باز بکند . نوبش هم که باشد نوبت اوست . من هر چه داشتم گفتم .»

«شنیدم مرغهای دریایی روی آب می خوابند. زندگی حقیقی همین است. آدم خودش را به جریان آب بدهد، پاهایش هیچوقت روی خاک نیاید... باز با خود گفت : «خوب ، اگر من نتوانم بابك مرغایی رقابت بکنم دیگر امرا را بینایده است . شاید بهتر بود اصلاً حرف نمی زدم . باهم ساکت می ماندیم. سکوت دو نفری ، آدمها را فوراً بهم نزدیک می کند. این حرف ندارد» . از این گذشته در اعماق دلتش هم می خواست با او ساکت بماند . از تماشای او ، از ماندن در کنار او احساس خوشی داشت . دختر تشنگی بود . خیلی حیف که من بهتورش خوردم . لیاقت خیلی بهتر از من را دارد. شانس نداشت . خوب ، بد هم نشد ، شاید يك روز بپریم اسکی یادش بدهم. آنوقت جریان برایش فقط يك ضرر خشك و خالی نیست. بعضی وقتها دلتش می خواست بترکد .

«شما هیچوقت از اسکیهاتان جدا نمی شوید ؟»

«هیچوقت ، رابطه ما باهم ، از آن محکم هاست .»
چس لبخند زد .

«ولی در سن شما، این بکخرده مضحك است.»

«چطور ؟ نمی فهمم ، یعنی چه ؟»

«این مضحك نیست که يك آدم بزرگ همیشه اسکیهایش را مثل پستانك روی شانهاش بیندازد ؟»

«پستانك؟ پستانك چیست ؟ نمی فهمم. ولی جریان اسکیها را برایتان تعریف

فصل پنجم

می‌کنم . وقتی اسکی‌هایم همراهم هست ، آجانها کاریم ندارند . اگر کنار خیابان ، روی نیمکت ، یا زیر پل هم بخوابم ، آجانها اسکیها را می‌بینند و می‌فهمند که وجدانم پاک و راحت است چرایش رانمی‌دانم . ولی همینطوری است اسکی آدم را حفظ می‌کند .

«شما دنبال کار می‌گردید ؟»

«نه ، به این سادگی از زندگی خودم دست بر نمی‌دارم .»

«خودمانیم ، زندگی عجیبی است ! نیست ؟»

«من هم وقتی يك نفر را می‌بینم که صبحش را در اداره شام می‌کند ،

همین فکر را می‌کنم . برای هر کسی يك محور چیز مسخره است .»

«تعی خواهید برگردید سرخانه و زندگیتان ؟»

«خانه و زندگیم ؟ نمی‌دانم کجاست ؟»

«مترتازان ، بالاخره باید در امریکا کسی و کاری داشته باشید .»

«شما روزنامه نمی‌خوانید ؟ در امریکا دویست میلیون آدم هست .

اینها همه کسی و کار متند . حاضریم بعیرم و سراج کس و کارم را نگیرم . اینجا ،

وسط اروپاییها اتلاً مسأله‌ای نیست .»

«چطور مسأله‌ای نیست ؟»

«اینجا از ویترام خبری نیست . سیاهپوست هم به اندازه امریکا ندارند»

«بالاخره مسأله‌های دیگر هست . شما خودتان خوب می‌دانید.»

«البته ، ولی تا وقتی انگلیسی حرف نمی‌زنند ، مسأله‌هاشان مال خودشان

است . من سه کلمه بیشتر فرانسه نمی‌دانم اینست که نگذار از مسأله‌هاشان

حرف بزنند . به من کاری ندارند .»

چس خندید . آفتدر خندید که داشت نقشش بند می‌آمد . وقتی چس

می‌خندید لثی احساس می‌کرد که ناگهان به نوك كوهها رفته است با يك خیز

دو هزار متر از سطح منجلاپ بالا رفته .

«شما واقعاً تمام این مسأله‌ها را برای خودتان حل کرده‌اید ؟»

«زمستانها ، بله . ولی تابستان که آمد ، اوضاع خراب می‌شود .»

«آنوقت می‌آیید پایین .»

«خوب ، بله ، بالاخره شکم که دروغ نمی‌شود . ریش آدم از راهشکم

خدا حافظ ماری کوپر

دست آنها است. می‌دانید ، می‌گویند در مملکت‌های کمونیستی همه‌جا اعلان هائی گذاشتند که : «هرکس کار نکند ، نباید چیزی بخورد. این باید نفوذ امریکا باشد.»

«اما آخر شما ، بالاخره دنبال کار می‌روید . نه ؟»

«چند روزی می‌توانم اینکار را بکنم ، اما از روی ایبار ، انگار چاقو را گذاشته باشند زیر گلویم ، و مجبورم کنند. اما جدأ این ننگ است ، جنایت است که کسی را اینطور مجبور کنند .»

به آنز فکر می‌کرد : «حالا حتماً دارد ناخنهايش را می‌چود و از آن بالا کشیکش را می‌کشد.» از این آدم نفرت داشت . همیشه سرنا پا سیاه ، انگار مانم مادر خدایا امروزش را داشت که به دست خودش کشته بود .

«آره ، شما خوب می‌توانید بختید . از این ننگ آورتر چیست ، که آدم برای غذا خوردن مجبور باشد کار کند ، این ننگ است . از بیخ و بن ننگ است . همینطوری بود که توانستند این دنیا را بسازند . پیشرفها .»

چس او را با تعجب تماشا می‌کرد . در حرفهایش هیچ اثری از مزاج نبود . حتی صدایش کمی می‌لرزید .

«دوروبرتان را تماشا کنید ، من تماشا کرده‌ام . همه اینها نتیجه کار است منظورم اینست که آدم وقتی نقطه برای خوردن و یاقی تضایا کار کرد ، دیگر به خودش نمی‌رسد . همینقدر که شکمش سیر شد راضی است . هرکاری که دستشان برسد می‌کنند ، به شرطی که بتوانند غذایشان را بخورند نتیجه همین است که می‌بینید . این دنیائی است که ما داریم .»

«بینم ، اینها همه ارزش بوی انقلاب می‌آید .»

«ابدأ ، من هیچوقت خواب درست کردن دنیا را نمی‌بینم . یا این دنیا نمی‌شود دنیائی غیر از این که هست ساخت . برای همین است که من به قول شما مسأله‌هایم را اینطوری حل کردم .»

«اسکی ؟ ای بابا ...»

«نه ، اسکی نه ، آزادی از قید تعلق . این تنها چیزی است که اختراع شده و مطمئن است . شنیده‌ام در اعلامیه استقلال هم نوشته شده . آزادی از قید تعلق ، بله ولی تا امروز فقط سیاهپوستها از آن استفاده کرده اند . من

فصل پنجم

حتی نمی دانستم که همین چیزی وجود دارد. البته منظورم این کلمه است. چون می دانید، من با کلمات میانه‌ای ندارم، کلمات دشمن شماره یک جامعه‌اند. چون در آنها ترکیبات خیلی زیادی می شود کرد. مثل شطرنج. بهش می‌گن ایدئولوژی!»
«ایدئولوژی.»

«متشکرم. یک رفیق دارم، اسمش بگ مسورن است. آن بالا در خانه‌اش، سرکوه، برایم تعریف کرد که آزادی از قید تعلق یعنی چه. به عقیده بگ، برنده اولین مدال طلای بازیهای المپیک زمستانی «آزادی از قید تعلق» منم. کاشکی شما یک روز بگ را می دیدید. البته همجنس باز است، از آن دو آتشفشان. ولی از این که بگذری از هر حیت بسر خوبی است. برای همین عیب اخلاقی که دارد، از نظر ایدئولوژی خیلی قوی است. این جور چیزها واقعاً خیلی خوب سرش می شود. می گوید اینجا، از توی اون کتابه بیشتر موقعیت هست. می دانید کدام کتاب را می گویم؟ تورات نه، اون یکی.»
«کاماسوترا»^۱

«آره، یک چیزی در همین ردیفها.»

هر دو لردبایرون را به مدت تماشا می کردند. ولی مرغشایی هرگز تا این حد بابی اعتنایی تماشا نشده بود.
«شما به قونسولگری رفتید؟»
«نه، می ترسم.»

«چرا می ترسید؟ آنها وظیفه شان کمک به امریکاییهائی است که در مضیقه هستند.»

«من خودم را آمریکایی نمی دانم. هنوز عزت نفسم را به کلی از دست ندادم. می دانید، به شما گفتم، هیچوقت از آن آگهی که کنده داده همه جا چسبانده‌اند، غافل نمی شوم؛ نبرسید کشورتان چه می تواند برایتان انجام دهد. برسید من چه خدمتی می توانم به کشورم بکنم... هنوز دارم می دویم.»

«بالاخره، شما را که نمی خورند.»

«توی قونسولگری علیه من چیزهائی دارند.»

۱- Camasutra

خدا حافظ ساری کوپر

چہ چیز ہائی ؟

« کاغذہا، گذرنامہ، خدمت سربازی، می دانید ، می خواہند یا سپورتم را پس بگیرند۔ ہمیشہ می خواہند یک چیزی از آدم بگیرند، آدم را دوبارہ گیر بیندازند ۔ یک روز از بیست کپشن^۱ ہائین می آلمم ۔ بی خیال ۔ بکھو، بکفر، کروٹومتر بد دست نگہم داشت کہ : « من شما را نمی شناسم ؟ » برایش قسم خوردم کہ نہ ، عوضی گرفته است ۔ گنت : « چہ حیف ۔ باید شما را می شناختم ۔ شما این مسیر را از خود کید^۲ ہم سریعتر آمدیدہ ۔ ہوش گنتم : « واللہ ، قصدی نداشتم ، از قول من از کید غدوخواہی کنید ۔ » ہیچ از نگاہ کردنش خوشم نیامد ۔ خیلی تو رؤیا بود ۔ می فہمید چہ می گویم ؟ از من پرسید : « شما آمریکائی ہستید ؟ » گنتم : « بلہ ، بکخورده ہستم ۔ » گنت : « خوب پس بیایید مرا ببینید ۔ جای شما در نیم المیک خالی است ۔ بیایید بین کارت من ۔ » مایک جونز^۳ بود ۔ می شناسید ؟ مری معروف اسکی ۔ ہوش گنتم : « گوش کنید ، من با دستہ وتیم واژ این حرفها مخالفم ۔ جای من در اینجور جاہا نیست ۔ این جور چیزها باہیچ دردم نمی خورد ۔ همان نکرش ہم مریضم می کنندہ » گنتم ، ہمیشہ می خواہند آدم را گیر بیندازند ۔ یک جایی ہست ، اسمش مغولستان خارجی است ۔ بہ مغولستانش کاری ندارم ۔ از خارجیش خوشم می آید ۔ باید چیز جالبی باشد ۔

خندہ جس را دوست داشت ۔ حقیقتاً دوست داشت ۔

« خوب، پس می خواہید چہ کار کنید ؟ »

« شاید یک کاری بکنم کہ دستگیرم کنند۔ یک سال پیش ہلمس توی گشتاد^۴ دستگیرم کرد۔ بعد خانوادہ آجانہ دو عتہ پیش خودشان نگہم داشتند و پذیرائی کردند۔ خیلی کم اتفاق می افتد کہ اروپاہا فرصت غذا دادن بہیک آمریکائی را پیدا کنند ۔ این باعث انتخارشان است ۔ بہ علاوہ تیافہ^۵ من برای اینکار جور است ۔ تپ گاوچران وامائہ ۔ شما باور نمی کنید ؟ اما یک روزی توی دورق^۶ بچہما آمدہ بودند۔ از من امضا می خواستند۔ برسیدم : « مگر مرا می شناسیدہ » گفتند : « نہ ، نمی شناسیم ، اما توی سینما دیدیم ۔ » تو اروپا، مردم آمریکاییہا را خیلی دوست دلرند : « خوب، حالا شما بگوید

۱- Kirschen ۲- Kidd ۳- Mike Jones ۴- Gstaad ۵- Dorf

فصل پنجم

در ژنو چکار می‌کنید؟»

«درس می‌خوانم.»

«درس چی؟»

«درس.»

نمی‌خواست او را بترساند. «از این گذشته، بروی کوشش من که نمی‌توانم تمام روز را اینجا بمانم و این مرغابی لعنتی را بغل کنم.»

«یک لیسانس ادبیات، کسی هم جامعه‌شناسی.»

«پس جامعه‌شناس هستید، هان؟»

«نه خیالتان راحت باشد، من نبودم که آن اعلانها را برای کنی نوشتم.»

کار درست شد. حال، او جس را با تردید و احتیاط نگاه می‌کرد.

«حتماً روانشناسی هم می‌خوانید؟»

«نه.»

آه تسلی آمیزی کشید.

«داشتم می‌ترسیدم.»

«چرا، مگر روانشناسی چه عیبی دارد؟»

«هیچ، من هیچوقت به کسی ابراد نگرانم. این اخلاقم نیست. ولی وقتی می‌بینم که یک روانشناس دارد طرف من می‌آید، راعم راجح می‌کنم. همین.»

جس مرغابی را روی آب گذاشت.

«باید بروم. خداحافظ، خوش باشید.»

هیچ امیدی نبود. «خوب بود او را به یک تهره یا ساندویج دعوت می‌کردم. خوب، بعدچی؟ او که هیچ جا منزل ندارد دست کم می‌توانست کوشی، اشاره‌ای، چیزی....»

«چرا نمی‌آید منزل ما؟ می‌توانید فعلاً چند روزی پیش ما بمانید.

پدرم خیلی خوشحال می‌شود.»

لنی مرددماند. این آنژکثالت را تقریباً جلو چشم داشت که دستهایش را باحالت تضرع آمیزی بهم داده و حاضر بود به زانو بیفتد و از خدا بخواند

خدا حافظ گلاری کو پر

که او دعوت دختر را قبول کند .

«پدر شما چه جور پدری است ؟ پدرها با اعصاب من سازگار نیستند.»
«نه، او از این تیپها نیست.»

لنی هیچ نمی فهمید که چرا اینقدر عصبی شده است. حتی مجبور نبود با این دختر بخوابد. بدون این هم ممکن بود کارش بگذرد. بالاخره هر طور شده قضیه را فراموش می کرد. دوازده روز بعد اصلاً فکر او را هم نخواهد کرد. امروز دیگر دور دنیا را سه روزه می گردند. هند، افریقا ...

«عالی است. خیالتان هم راحت باشد. من از آنهایی نیستم که مثل کته می چسبند و ول نمی کنند. من هیچوقت هیچ جانی مانم. چون اگر یک روز زیادی جایی بمانم، کلکم کنده است.»
«چی، چطور کلکت کنده است؟»
«نمی دانم، آدم گیر می افتد.»

یک نفر را می شناختم که در زوریخ وارد یک لوازم التحریر فروشی شد تا یک مداد بخرد. هنوز هم اسیر مانده. پدر خانواده شده. دو هفته پیش دیدمش. گریه می کرد. آدم از این تراژدیهای خانوادگی دلش آب می شود.
چرا می خندید؟

«خیالتان راحت باشد، اینجا از این خطرها نیست. به هر صورت احتمالاً خود ما را هم همین هفته بیرون می کنند. تا چهارشنبه فرصت داریم که اجازه خانه را بپردازیم و یک شامی بول هم در بساط نداریم.»
«شوخی می کنید، چطور ممکن است؟ من خیال می کردم شماها کسی هستید.»

«یک روز برایتان تعریف می کنم.»
منظورش چیست؟ «یک روز» یعنی چه؟ پس برای آینده نقشه هائی دارد؟
«می آید؟»

ولی بایست چمدان را برمی داشت.
«می توانید ده دقیقه منتظر من بمانید؟ چمدانم را توی یک کانه توی بندر گذاشته ام ... یادتان باشد اگر برگردم و شما رفته باشید هیچ عیبی ندارد، دلخور نمی شوم، این جور چیزها را می نهم.»

فصل پنجم

«من توی تربومف منتظران می مانم.»

هرگز کسی را ندیده بود که تا این حد به مردم بی اعتماد باشد: حتی جرات نکرده بود اسکیهایش را در اتومبیل بگذارد. یا شاید خیال نداشت برگردد، شاید از او ترسیده بود، یا بست حس کرده باشد که او کاملاً درمانده است و دارد خود را تسلیم می کند تا غرق شود. اسکیهایش را برداشته بود و به سرعت فرار می کرد «خوب» یک ربع، بیست دقیقه منتظرش می مانم، بیشتر نه. برای من فرق نمی کند که برگردد یا نه. نیمساعت فرصتش می دهم. ولی از نیمساعت که گذشت یک ثانیه هم منتظرش نمی مانم.»

فایق موتوری حقیقتاً تشنگ بود. کاملاً سیاه و به علاوه خیلی خادار و بزرگ. معلوم نبود چنین قابلی روی یک دریاچه چه کار دارد. مثل این بود که اسپرش کرده باشند. بایک چنین چیزی، وسط اقیانوس، عالمی داشت. آنوقت خوب بود آدم تک و تنها باشد، بی موتور، بی پادبان و تقریباً بی کشتی. آنوقت آدم خودش را کاملاً آسوده و آزاد حس می کرد. مثل خانه خودش.

لنی از روی عرشه عبور کرد و وارد کابین شد. در باز بود. آنز بالای روی تخت خواب دراز شده بود و کلاهش روی سرش بود. یک دختر سیاه پوست، کنارهایش نشسته بود. یک عرب، یک زن سیاه پوست و یک آمریکائی. ژنو، یعنی همین.

یک مرغ دربانی مرده روی زانوهای دختر بود. دختر گفت:

«این طفلك روی عرشه زمین خورد و له شد.»

آنز گفت: «این دفعه که خواستی بیائی تو، در بزن.»

لنی گفت: «کار درست شد. من امشب پیش آنها می مانم. به ارباب

بگو. راستی ارباب کیست؟»

«ارباب کدام است؟ لنی، سوال مسخرهای می کنی. از ارباب خبری

نیست. فقط منم و تو. همین.»

دختر گفت: «طفلك پیش پای من زمین خورد، همینطوری.»

لنی گفت: «می دانم تو نکشتیش، ترس.»

آنز گفت: «این دفعه وقتی می خواهی بیایی تو در بزن. من فقط برای

خدا حافظ ماری کوپر

عشقبازی اینجا نیامدهام. ممکن بود مسأله مهمی باشد.»

دختر سیاهپوست زده بود زیر گریه ...

لنی گفت: «خوب بابا جان، غصه نخور، يك مرغ دریایی که چیزی

نیست.»

دختر گفت: «نه، مسأله فقط مرغ دریایی نیست. همه چیز تمام شد.

همه چیز.»

«خوب، پس راحت تر است. اگر همه چیز تمام شد پس دیگر توکاری

نداری. بگو به جهنم.»

«من اصلاً چرا آدمم اروپا؟ مسخره است. اینجا، شیکاگو، خیال

می کردم فقط برای اینست که سیاهم. اما حالا اینجا دیگر هیچ نمی فهمم.

بیشتر دوست داشتم خودم را همانطور مثل آمریکا حس کنم. آنجا، اتلا

دلیلی داشت: رنگ پوستم. آنجا اتلا آدم يك مسأله داشت. آدم می-

دانست دردش چیست. اما اینجا، خیلی بدتر است. حتی نمی شود آدم به خودش

بگوید: این مال اینست که سیاهپوستم. اینجا مسأله این نیست. يك چیز

خیلی... نمی دانم، خیلی کلی تری است. هیچ کاری با رنگ پوست آدم ندارد.

آنوقت دیگر آدم گیج می شود. دیگر هیچ دلیلی برای آدم باقی نمی ماند.

دیگر آدم نمی داند چرا. مثل اینکه بکوه تمام خیالهای آدم را ازش بگیرند.»

لنی گفت: «تو باید وقتی از اینکارها می کنی لخت بشوی. آنوقت خودت

را کمتر کثیف حس می کنی. اینجوری جا سنگینتر است.

چطور بگویم، آنژی، اینتفعد که يك دختر تلفنی صدا می کنی، اتلا

بگذار لخت بشود. برای روحیه اش خیلی لازم است.»

«تو کاریت نباشه.»

دختر، در حالی که مرغ مرده روی زانویش مانده بود، با حق حق

گریه تکان می خورد.

«طفلك يك جيب کشيد و بال زد و تمام کرد.»

«به علاوه شنیدم يك قانون جدید از کنگره گذرانده اند. از این به بعد در

آمریکا، سیاهها هم همان حقوق سفیدها را دارند. مثل اینجا، مثل همه جا.»

«شاید بهتر باشد که برگردم شیکاگو. اتلا آنجا می دانم چرا»

فصل پنجم

چيست ، مي دانم كه مال اينست كه سياه پوستم .»

آنزگفت : « زير تخت خواب است.»

لني چمدان را برداشت.

« اينجا رنگ پوست مهم نيست . اينست كه ديگر آدم گيج مي شود .

مي نهييد چه مي گويم ؟»

شروع كرد به خنديدن . يك خنده زير و گوش خراش . چشمهايش را

به يك نقطه دوخته بود.

لني نكر كرد : «حتمأ معتاد است ، هر وقت.»

دخترگفت : «بعلاوه اين مرغ دريايي جلوياي من زمين خرد وله شد.

بوم . بوم . بوم . صدا كرد.»

لني گفت : «خوب خدا حافظ.»

«فردا مي بينمت . مواظب باش خريازي درنياوري وگرنه خودت مي-

داني چايت كجاست.»

«او هو ، كجا؟»

«ماداگاسكار.»

دختر گريه كنان گفت : «بوم بوم صدا كرد.»

لني گفت . «خوب . بوم بوم دارام دارام.»

دوباره روي عرشه برگشت . چشمهايش را بست . چند لحظه ايستاد

تا نفس تازه كند . « اين دختره عجب خري است . آدم حق ندارد خودش را

ايستور نفله كند . اما درست فهميده . مال رنگ پوستش نيست . چيز ديگري

است . اما آخر چي ؟ شايد تقصير خود پوست باشد نه رنگش . آدم توي

پوستش آسوده نيست .»

۶.

همینکه سوار اتومبیل شدند ، جن راندهو را روشن کرد ، زیرا چیزی نداشتند که به هم بگویند . لنی عبوس و پکر بود ، مثل گاوچرانی که خودبه کتد افتاده باشد . فکرمی کرد که دختره نمی‌بایست دعوتش کند . این کار او بسیار تحقیرآمیز بود . لبها را بسته بود و راست جلو خودش را نگاه می‌کرد . جن می‌خواست بگوید : « گوش کن ، طفلك ، جیمز دین دیگر از مد افتاده . يك ژست تازه بگیر .» یکی دوبار ، درآینه ، درحالی که چشمش به او بود غافلگیرش کرده بود . لنی هرطور بود لبخندی تحویلش داده ولی بعد دو باره توی لاک خودش فرو رفته بود ؛ چشمان لنی کاملاً سبز بود . شاید به مادرش رفته بود ، هر چند ظاهرش نشان نمی‌داد که مادری به‌خود دیده باشد . دهانه کفشد است . مادرها خیلی زیاد فاصله می‌گیرند . رفته رفته در تاریکی و ابهام قرون ناپدید می‌شوند . توی این کله خوشگل نبایست چندان خیری باشد . وقتی در هر دو طرف مرز ، چه در سوئیس و چه در فرانسه ، پلیس بی‌بازرسی گذرنامه به آنها اجازه عبور داد ، کمی تعجب کرد .

« اینها شما را همیشه همینطور می‌گذارند از مرز عبور کنید ؟ »

« حق بین المللی است دیگر . مصونیت سیاسی است . »

فصل ششم

«حتی صندوق عفتان را هم باز نمی‌کنند؟»

«حق ندارند.»

«جانمی، باغت آباد.»

یکبار دیگر تکرار کرد: «باغت آباد»

جس راهش را دور کرد، از وسط صحراء مینظور، بی‌هیچ دلیلی. هوا خیلی خوب بود. فکر کرد: «نکند یارو همچنی باز باشد. این جور آدمها روز به روز زیاد می‌شوند. ولی له، این فقط مردانگی اوست. یا عنت و حجب مردی. بعضی وقتها می‌شود که می‌نشینند و زانوهاشان را به هم فشار می‌دهند و منتظرند که دختر قدم اول را بردارد. این حتماً از مادرسالاری و این حرفها چیزهایی شنیده. ولی آخر منتظر چیست؟ وای، خدا، یعنی منتظر است دستش را بگیرم بگذارم لای پام؟»

«شما جاز دوست دارید؟»

«گوش کنید، مجبور نیستید حتماً با من صحبت کنید. عیب ندارد، می-

دانم روی پیشانیم نوشته.»

«چی دارید می‌گویید؟»

«من آرزیده سانگی دیگر به مدرسه فرستم. از چه چیز می‌توانم با شما صحبت کنم. ما چیزی نداریم برای هم بگوئیم همینطور که هست خوب است. من عادت ندارم به خودم زحمت بدهم.»

«شما هرطور شده می‌خواهید خودتان را بی‌استعداد و عیب‌انداه نشان

بدهید؟»

«من فقط سعی می‌کنم خودم را سالم در ببرم. آدم هر چه کودن‌تر باشد شانش بیشتری دارد که گیر نیفتد. ادعا نمی‌کنم کاملاً احمقم. بعضی استعدادها را دارم. ولی همین قدر هست که از خودم دفاع کنم و جلم را از آب بکشم. ولی با یک دختر مثل شما هیچ کاری از دستم ساخته نیست.»

«ولی من نکر می‌کنم که شما خیلی باهوشید.»

«هر قدر زیاتر باشند باید بیشتر به آنها گفت باهوشند. دو یاسه مرتبه

این را تکرار کنید حتماً توی بغلتان می‌افتد.»

جس خندید.

«کجاش خنده دار بود؟»

«تا حالا کسی به شما گفته که يك دون زوان واقعی هستید؟»
حوصله اش تمام می شد. این بیچاره به قدری حواسش جمع بود که برای
دفعه سوم از يك جا می گذشت. لنی زنیاری را نشان کرده بود. طرف کاملاً
آبادگی داشت. درست مثل يك گلابی رسیده، فقط باید دست دراز کرد و
آن را چید. ولی از همه بدتر این بود که آدم دلش می خواست از او حمایت
کند. «فقط همین باقی بود يك بیچاره و امانده که زهر بالش را بگیرم و
حمایتش کنم. و لش کن، من اصلاً اهلیش نیستم. این چمدان کوچکی را هم به
آئزی پس می دهم و دنبال يك کار دیگر می روم.»

داشت علامت خطری را که خوب می شناخت تشخیص می داد: احساس
می کرد که دستش را در شیشه چسب فرو کرده است.

«بگذارید پیاده بشوم»

«چرا؟ چکار کردم؟»

«من اهلی روانشناسی نیستم. همین.»

ولی جس بی آنکه به حرفهای او توجهی کند پدرانندن ادامه داد.
او هم دیگر اصراری نکرد. دیگر کاری از او ساخته نبود. مثل همان چیزی
بود که یونانیها دارند: سرنوشت. با سرنوشت نمی شود در افتاد. از جاده
خارج شده بودند و میان درختان سیب و گیلاس می رانندند. همه جا سرخ و
سبید بود. عطر دانشی داشت. خانه هم بد نبود. از نوع خانه های قدیمی،
بیادداشتی از پدرش روی میز بود و در آن نوشته بود که برای شام
بر نمی گردد. هنوز از ماهی آزاد در آشپزخانه باقی بود. غذا را گذاشت تا

۱- در این کتاب هر جا کلمه سرنوشت آمده یا «یونان اشاره شده منظور
افسانه اودیپ است. در اساطیر یونان، پیشگویان پیش بینی کرده بودند که اودیپ
پدرش را خواهد کشت و با مادرش هم آغوش خواهد شد. چاره جویی های پدر به
جایی نرسید و همانطور شد که پیشگویان گفته بودند. اودیپ پس از آنکه می فهمد که
پدر خود را کشته و با مادر خود هم میسر شده است، چشمان خود را کور می کند.
لنی که این داستان را شنیده و به ابهام پیاد دارد، هر جا که بتواند چیزی بسازد
زشت و وحشت آوری را توصیف کند می گوید سرنوشت است، یا یونانی است.

فصل ششم

گرم شود . درحمام دستی به سر و روی خودکشید. و خود را دوباره نشنگ کرد و به سالن برگشت .

«این کیست ؟»

داشت عکسی را که به دیوار آویخته بود تماشا می کرد .

«نیکلاستاوروف، اهل بلغارستان بود، به دارش زدند، یکی از دوستان

پدرم بود.»

«چرا به دارش زدند ؟»

«برای پیشرفت .»

«عجب دنیای مسخرهای است . چه خوب که من جزوش نیستم .»

«چطور، شما خانواده ندارید ؟»

«نمی دانم . نگاه نکردم . گفتم دوستان را برای چه به دار زدند ؟»

درست نفهمیدم .»

«دموکرات بود.»

«پس حتماً کار جمهوریخواهها بوده .»

جن زد زیرخنده. هرگز ممکن نبود تصور کند که روزی درخصوص مرگ

ستاوروف بخندد .

«نه باباجان، کار کمونیستها بود .»

«آها، خوب، فرق نمی کند. همه اش سیاست است، می دانی چیست ؟»

«چیست ، لئی ؟»

«یک روز من هم وارد سیاست می شوم. با چندتا از دوستانم . ولی نه

سر ویتنام یا کره. اینها خیلی بزرگ است. دستبرد به یک بانک راحت تر است.

اول باید با این چیزها شروع کرد.»

جن احساس کرد که گیج می شود . صدای او آرام بود . خشمی در آن

احساس نمی شد. درچشمان سبزش هیچ اثری از تنفر نبود . فقط نوعی زل-

زدگی درنگاهش بود. همین. مشکل بود که در پشت این چهره زیبای بسته ،

چیزی شبیه به یک خصومت نرم نشدنی، و سرکشی از اطاعت محض که شکل

یک انگیزه واقعی وجود ، شکل یک آتش مقدس را به خود می گرفت

احساس نکرد . او را به دقت نگاه کرد . به نظرش رسید که معیارهایش همه

خدا حافظ ۳ ناری کوپر

تغییر کرده است و ناگهان از جای دیگر، ولی از جای واقعی دیگر سر برداشته است. این رنگ طلایی فرشته ناکام، فرشته ناکامی که چون بال نداشت به اسکیهایش قناعت کرده بود، این نجات و مناعتی را که شاید بطور خالص خریداری، کور و ناخود آگاه بود مثل غریزه بقای شرافتی که در کثافت فرو رفته است تماشا می کرد. ولی نه، جس در خیال شخص دیگری بود. این ممکن نبود. لئی فقط زیبا بود. همین. بسیار آسان بود که در پشت این چهره جوان و مردانه، همه نوع زیبایی های دیگر هم تصور کرد. چهره درونی مردها بسیار به ندرت به صورت ظاهرشان شباهت دارد. کافی بود به پدرش فکر کند، یا بهتر بود اصلاً فکر نکند. حالا وقتی نبود. با انگشتانی عصبی با خرده های نان بازی می کرد، سپس ناگهان برخاست:

«برایتان تپوه درست می کنم.»

«نه، ممنون، از منرنجیدید؟»

«چطور، برای چه؟»

«لئی داتم. الآن، یک دفعه، مرا یک طور دیگر نگاه کردید. منظور اینست که این یارو، روی دیوار، دوستان، حتماً آدم خیلی خوبی بود. چون به دارش زده اند. من شمارا لئی خواستم برنجانم.»

جس احساس کرد که محبت گرم و مبهمی به قلبش هجوم می آورد. به طوری که رویش را برگرداند. انگار می ترسید که اثری از آن در چهره اش ظاهر شود.

«نه، نرنجیدم، لئی. تپوه می خواهید؟»

«نه، ممنونم، اگر راستش را بخواهید الآن فقط یک چیز می خواهم.»

جس نزدیک بود نتوانی را که دودست داشت به زمین بیندازد.

«بگوئید، عجزالت نکشید.»

«یک حمام داغ حسابی. اما واقعاً داغ از آنها که آدم را ازها می...

اندازد.»

«بیاید اتانان رانشانان بدهم.»

جس چمدان او را برداشت. خالی بود. «شرط می بندم جزیک بیرهن توی آن نیست. وخت خواش را مرتب می کنم. او. جرأت نمی کند. من بیخود...

فصل ششم

دارم دیوانه می‌شوم . اینهم شانس من ، حالا چطور جلوش ازپله ها بالا بروم
زیادی چاق شده‌ام . حتماً باید سه کیلو وزن کم کنم . حرف ندارد . همه‌اش توی
این کپلهای بی‌صاحب جمع شده . حتماً صدای قلبم رامی‌شنود مثل يك طبل
تاپ تاپ می‌کند . این قلبها هم کارشان حساب ندارد . خیلی اقتضاح است .
حالا خدایم داند یارو چه خیالهامی کند . حتماً باخودش می‌گوید دختر ترسوئی
است ، مثل موش می‌ترسد . فقط کافی است قیافه سرد وی اعتنا به خودم بگیرم .
خودش می‌فهمد که عوضی گرفته است . من از آنها نیستم که این خیال کرده .
صاف و پوست کنده بهش می‌گویم: نه . مهربان ولی خیلی محکم . بی‌اینکه
اورا برنجاتم . من از این کثافتکارهای جنسی متنفرم . این مردها جز يك فکر
توی کلهشان نیست . بعلاوه ، اگر هم بهش تسلیم بشوم ، توی بقلم بیخ می‌زند .
آخر من يك دختر روشنفکرم - احساس ندارم . حتماً خودش از دخترهای
روشنفکر بیزار است . حتماً فکر می‌کند توی رختخواب از ادبیات صحبت می-
کنم . اما اشتباه می‌کند وای خدای من ، بهش بفهمان که اشتباه می‌کند .
توی رختخواب باید زندگی کرد و زندگی داد . همین . نکند من حشری
باشم . آدم بیاید به يك بسربچاره کمک بکند ، آنوقت ببیند خودش ارضا
شدنی نیست . ولی طرف اصلاً توی این فکرها نیست . خدای من ، من حقیقتاً
نمی‌دانم باخودم چه کار کنم .»

دورا باز کرد .

«حمام در آن ته‌است . شب به‌خیر . صبحانه ، ساعت شش.»

به طرف پله‌ها دوید .

«صبر کنید ...»

ایستاد . داشت می‌مرد . دستش روی زرده پلکان و چشمانش بسته‌ماند .
خدا کند که پدرم الآن سرترسد . وگرنه دیگر هیچوقت موفق نمی‌شوم . تمام
عمرم همینطور بخزده باقی می‌مانم .»

«از من دلخور نیستید؟»

«شب به‌خیر.»

ولی هنوز حرکت نمی‌کرد . «من يك احمق بی‌شعور ترسوام . با این
پروتستان بازی و خشکه مقدسی احمقانه ... اما نه ، نکر می‌کنم که ما همه

خدا حافظ ماری کوپر

کاتولیک باشیم. اصلاً نمی‌دانم. گیج شدم.»

لنی در آستانه درایستاده بود و داشت پیرهنش را درمی‌آورد. با خود فکر می‌کرد:

«هنوز دوشیزه است. از همین عقب سرش معلوم است - من حرفی ندارم عزیز ولی خودت باید تصمیم بگیری اما حالا آمادگی نداری. بیخ‌کردی. لفظ اذیت می‌شوی همین. تماشاش کن. فلج شده فقط کثافت کاری است. برو بخواب، مثلاً یک بچه خوب یک‌کم گریه کن. راحت می‌شوی. بعد بیستم چکار می‌توانیم بکنیم. آورده، راحت، بی‌ناراحتی وجدان. بی‌درس. وای، خدا. تماشاش کن. دارد گریه می‌کند. حالا چه کار کنیم؟ بروم جلو، تروم؟ کسی صبر کنیم. نمی‌دانم چکار باید بکنم. امتحان می‌کنم. مثلاً یک دست و پاچلفتی، ناشیانه. مثلاً یک یابوی حسابی. آنوقت با تمسخر روانه‌ام می‌کند و حالش بهتر می‌شود. بیا کمکت کنم دختر جان تا مرخصم کنی. یا آن یک بازو دور سینه، یک دست روی نوک پستانش، با خشونت. اصل کار همان زیست. آها، آفرین. بازویم را پس می‌زند. حالا، حالت بهتر است راحت می‌شوی.»

جس او را عقب زد.

«نه، لنی، خواهش می‌کنم»

«چرا نه؟»

جس او را نگاه کرد. لنی با اطمینان لبخند می‌زد. «معلوم است»

دخترها همه زود تسلیمش شده‌اند.»

«چرا نه؟ جس، کسی توی خانه نیست.»

«این‌که دلیل نشد.»

«بیا، اذیت نکن، مهربان باش...»

«این با مهربانی چه کار دارد، لنی؟»

«آخر چرا نه؟»

«خوب، بعد؟»

«بعد؟ بعد ندارد دیگر. اصلاً بعدی وجود ندارد بعد من می‌روم. خیلی»

فصل ششم

با ادب ، با هم خداحافظی می کنیم ، خیلی با مهربانی . هیچکدام افسوس نمی خوریم . ادامه بدانی کند ، دلیلی هم برای حرص خوردن و دلشوره باقی نمی ماند .»

«متأسفم ، لئی . با دیگران شاید ، ولی با من نه.»

«ای خدای من ، چرا گریه می کنی؟»

«چرا ، چرا ، همدانش چرا ؟ من نمی دانم . بروید ، حالا دیگر

بروید.»

«خوب ، می روم چنداتم را بردارم.»

«نه بمانید . منظورم این بود که در را ببندید و بروید بخوابید.»

«خیلی خوب بین ، من حتی حاضر بودم همین الآن با تو ازدواج کنم . اما

ابتظوره ، با تو رفتار نکنم .»

حالا می خندید . طبیعی نفس می کشید . آسوده شده بود . حالا

درست شده بود . آماده برای همه کار به کلی خودش را شل داده بود .

سرکار همین است . آدم باید خودش را شل کند . هر اسکی بازی این را می-

داند .

«شب بخیر جس»

«شب بخیر لئی.»

«شب بخیر.»

«خوب بخوابید لئی . تا فردا.»

«خوب ، تا فردا . جس ، خوب بخوابید.»

«لئی ، آب می خواهید؟»

برشطان لعنت . حالاناز ندارد راه می افتد . بابا جان تکلیف مرا معلوم

کن . حالا دیگر از لیختن زدن خسته شده بود .

«نه ، مرسی آب بیخ نمی خواهم . خوب حالا دیگر من می خوابم.»

«آره لئی ، بخوابید . اگر چیزی لازم داشتید...»

«مرسی ، مرسی ، شب بخیر.»

ولی جس سر جایش مانده بود . خوب ، حالا یکدفعه دیگر کمکش کنم

شروع کرد به خندیدن . جس ناگهان خودش را گرفت.

خدا حافظ ماری گوپر

«چرا می‌خندید؟ خیلی مضحک؟»

«نه، فکرم جای دیگر بود.»

«مرسی.»

«فکر می‌کردم که هیچوقت چیزی یاد نمی‌گیرم. اصلاً برای چیز یاد

گرفتن ساخته نشده‌ام. هر قدر هم درس بگیرم فایده ندارد.»

«لنی، منظورتان چیست؟ صریح بگویید.»

«شما می‌دانید یک جنتمن چه جور آدمی است؟»

«مسلم است.»

«یک رفیق دارم اسمش تک مورن است. باید یک روز با او آشنا

بشوید. می‌گوید جنتمن کسی است که راه خودش را ول نمی‌کند تا یک چاقو

توی پشت کسی که اصلاً نمی‌شناسد فرو کند. البته یک عقیده دارد که

جنتمن اشتباه می‌کند. آدم باید همیشه به خاطر دیگران به خودش رحمت بدهد

یا الله، شب بخیر.»

وارد اتاق شد و در را بست. به طرف پنجره رفت و درحالی که به آسمان

نگاه می‌کرد لباسش را درآورد. آسمان خالی بود.

«هیچ‌را باضمادی مخلوط کرده و عمیقاً با آن اندود کرده بودند آن بالا

با وجود خالی بودنش پر از آدم است. انسان وحشت می‌کند. لنی کوچولو

به هیچ دردشان نمی‌خورد. در آن بالا همه جنتمن‌اند، به آدم اعتنا نمی‌

کنند. من دلم می‌خواست توی برنجا بودم، توی شایدگیا، نزدیکتر به

هیچ. آدم باید خودش را نقله کند تا نزدیکتر بشود. چاره‌ای نیست جز اینکه

آدم مثل کوکی والیس، خودش را به دست یخ بسپارد تا یخ بزند ولی کوکی

والیس اسکی را با تمام وجودش دوست می‌داشت. در نتیجه، بیچاره اصلاً

خبر نداشت که زندگی چه چیزهایی می‌تواند به او عرضه کند. نباید

می‌گذاشتم جس به چمدان دست بزند. حتماً متوجه شد که خالی است.

آنوقت چی؟»

یک ساعت پاندولی کو کوخوان بالای رختخواب، روی دیوار بود. کفشش

را برداشت و صبر کرد. از ساعت‌های کو کوخوان بدش می‌آمد. ولی ردخور نداشت.

فصل ششم

هرجا که می‌رفت یکی از آنها بود . هنوز بیست دقیقه‌ای فرصت داشت . رفتن را گذاشت برای روز بعد و زیر پتو خزید . خود را با هوس فراوان کش و واکش داد . خمیازه کشید، ای خدای من، چه راحت است . چراغ را خاموش کرد .

۷.

باران بود و روی شیروانی ترانه می‌نواخت ، «زیباترین ترانه دنیا ،
بخصوص وقتی که آدم شب یا او ، به آن گوش بدهد و خود را در آغوش
او ، در پناه احساس کند . هر قدر باد شدیدتر بوزد و باران عنان گسیخته‌تر باشد
بازوان او مطمئن‌تر و محکم‌تر انسان را احاطه کند . اقلاب من اینطور تصور
می‌کنم . در تمام عمرم ، باران روی شیروانی را تنها شنیده‌ام . باران این‌را
دوست ندارد و احساس می‌کند دارد تلف می‌شود . یارو حالا حتماً اسکیمپاش
را با مهربانی بغل گرفته و خرخر می‌کند . حتماً خیال می‌کند که از نظر جنسی مردم .
ولف می‌نویسد که هفتاد و پنج درصد از زن‌ها از نظر جنسی نیمه سردند . نمی‌فهمم
منظورش از نیمه سرد چیست . تمام سردش کدامست که نیمه سردش باشد .
از سائله دیاتراگم و این حرفها هیچ سرد نمی‌آورم . سه سالست که یکدانه‌اش
را خریده‌ام . اما فقط تماشايش می‌کنم . همین . آخر وقتی آدم به اصطلاح
هنوز دست نخورده است . از این کلمه دلم بهم می‌خورد ، بوی قرون وسطای
اسپانیا را می‌دهد . چطور دیاتراگم بگذارد ؟ من فقط دلم می‌خواست توی
بغلش ، توی تاریکی خوابیده باشم و به صدای باران گوش بدهم الآن هر
دو داریم این باران عالی را تلف می‌کنیم .»

فصل هفتم

دگمه راديو ترانزیستوريش را چرخاند. بازهم يك دهكده ديگر كه در ويتنام با خاك يكسان شد. ميزان راديو آكتيويته در يوتا^۱ دوبرابر شده است. در كنگو كار از قباحت به فصاحت كشيده است. ولي اينها هيچكدام درد او را دوا نمي كرد. اولين بار بود كه تصاوير كربه دنيا، دنياي واقعي، دنياي ديگران، براو تأثيري نداشت. «وحشتناك است كه انسان احساس كند كه سرتاپا، تمام وجودش به زير شكم تبديل شده است. آنهم زير شكسي كه آنقدر حساس شده كه جرأت نداري پاهایت را بيندي. كربه روی شيروآني داغ یعنی همین. جس دونا هیو بین دریست و یکسالگی کارت به کجا رسیده يك سكوت مختصر. ولي همیشه دستش را دراز کرده راديو را خاموش كند، گوينده بالحنی مستلب مرگ پاپ ژان بیست و سوم را اعلام كرد.

اين خير آنقدر برای او غير منتظر بود كه ابتدا لحظه ای معنی آن را ننهید و عكس العملی نشان نداد. مثل اين بود كه شدت و خشونت اين ضربه حساسیت او را نابود کرده است. بعد متوجه شد و عظمت اين نقدان شخصی كه هر انسانی باید مثل مصیبتی شخصی احساس كند. تمام شكجه های درونی او را، تمام بوجبه های «من» بیچاره اش راه يك ضربه بر طرف كرد. خود را از رختخواب بیرون انداخت. بایست اين خير را بداد داد. بایست هر طور شده او هم خیردار شود. دنيا تنها پرتو امید خود را از دست داده بود. شتابان از پله ها بالا رفت، بی آنكه در بزند آن را باز كرد. وارد اتاقش شد. چراغ را روشن كرد و بانگاهی پرتضرع و چهره های غرته دواشك برجا ایستاد.

لنی از خواب بیدار شد. چشمهایش را مالید. با بالالتنه عربان، روی رختخواب نیم خیز شد. دهانش بازمانده بود و خیره او را نگاه می کرد.

«لنی... پاپ...»

لنی كه هنوز درست بیدار نشده بود یكندی فكر كرد: «پاپ، خدای من،

دیوانه شده باشم.»

«پاپ، ژان بیست و سوم...»

زار زار كربه می كرد.

اگر يك چیز بود كه لنی از آن وحشت داشته باشد، همان دیوانه ها بودند.

دیوانه ها برتد از مسائل روانی. جز این هیچ ندارند. سعی كرد خودش را كنترل

خدا حافظ ماری کوپر

کند. «خوب پس از قرار معلوم بهمان آمده. آن هم چه مهمانی! پاپ! باید شلوار پوشید.»

«پاپ ژان مرد.»

این دیگر خیلی زورداشت. ولی موفق شد جلوی بخند بی صاحبش را بگیرد. پاپ مرده؟ عجب؟ بهانه‌ای به این تشنگی هیچ جا ندیده و نشنیده بود. حتی لعنته مقدسی بود. چون دیگر هرگز، در تمام عمر بی صاحبش چنین بهانه‌ای نخواهد شنید. هرگز. «وقتی این را برای بک تعریف کنم شاخ در من آورد حتماً پاور نمی‌کند.»

جس روی ریختن خواش نشست و با چنان تضرعی اورا نگاه می‌کرد و چنان وامانده و بیچاره شده بود و شاه‌هایش همراه با عنق‌حق گریه چنان به شدت تکون می‌خورد و دستش وقتی آن را در دست گرفت چنان یخزده بود که دیگر کوچکترین تمایلی به خنده نداشت. برعکس، در جهت دیگر، در آن سرقضیه، آن پائین، همانجا که این «برعکس» جا داشت، چه چیز در انتظارش بود. فکر کرد: «حیف که این کار به عهده من افتاده. چقدر آگاه هیچ شانس ندارم.»

لنی پاپ‌ژان را دوست داشت. خیلی از کسانی را که هرگز ندیده بود دوست داشت. بهترین آدمها همانها بودند که او هرگز ندیده بود.

«او آنقدر با دیگران فرق داشت، آنقدر خوب بود...»

لنی او را در بغل گرفت. گونداش را نوازش کرد... جن اعتراضی نکرد رانهایش را به آرامی نوازش کرد. دختر ظاهراً متوجه نشد.

«نکرمی کم در این چند قرن اخیر پایی بزرگتر از او وجود نداشته.»

«بر منکرش لعنت اصلاً حرف ندارد.»

«تنها کسی بود که می‌شد گنت قدیس واقعی است...»

لنی با خود فکر کرد: «حالا دیگر بهتر است صفت را عوض کنی. این

صفتها یسواش یواش دارد اسباب زحمت می‌شود آخر هر صحبتی وقتی

دارد.»

«لنی، شما کاتولیک هستید؟»

در حالیکه دستش را از دست جس بیرون می‌کشید فکر کرد: «خدای من،

این یکی اول می‌خواهد هویتم را بدانند و کاغذهایم را واری کند. ولی حالا بیستم

فصل هفتم

واقعاً من کاتولیکم؟ باید یک چیزی توی همین مایدها باشم. آخر چه می‌دانم وقتی یک ماهم بود بامن چه عملی انجام داده‌اند. من چه می‌دانم چه هستم. آنقدر می‌دانم که هستم و همین خودش به اندازه کافی پیچیده و سردرگم‌ساز است. من یک جور Happening هستم. یک رویداد. اما همیشه دیده‌ام که اینها تمام جز کثافتکاری چیزی نیست. نه‌و ع آو ر است. پس بعید نیست کاتولیک باشم. همین «من هستم» است که دردسر واقعی است. یک Happening کثیف. تقصیر با دیپلمات‌گم‌هایی است که گم می‌شود و این دردسرها را درست می‌کنند.»

«نه، لئی، نه... این کار را نکنید.»

«نه، کاری نمی‌کنم. قسم می‌خورم. کاریت ندارم، جس.»

در این جور موارد همیشه همین را می‌گویند. صورت ظاهر را باید حفظ

کرد. پس آداب معاشرت برای چیست؟

«خواهش می‌کنم لئی...»

«چرا، خواهش می‌کنم.»

«نه.»

«خیلی خوب، نه. اه، این لامذهبی کجاست. پیدایش نمی‌کنم. آه خوب،

گیرش آوردم.»

«اوها...»

تمام شد.

بعد لئی به پشت خوابید و جن‌گونه‌اش را به او چسباند. لئی آرام بود. نمی‌شد گفت که احساس خوبی دارد. نه. فکرش را هم نباید کرد. ولی آرام بود. گیسوان او را نوازش می‌کرد تا تماسش را با او حفظ کند. «من در زندگیم هیچوقت اینقدر عاشق نبوده‌ام. ایندفعه حتی ممکن است یک هفته طول بکشد. حیف که این چمدان بین ما آمده است، و حیف که آن پیرمرد مرد. من با پاپها کاری ندارم. اما این یکی در نوع مصلحین جامعه نظیر نداشت. من نباید کاتولیک باشم. باید بدهم معاينه‌ام بکنند.»

جس تکان نمی‌خورد. چشمانش خالی بود. نگاهی که پراز خواب است.

طبیعت، بعضی‌ها با آن موافقتند، بعضی‌ها مخالف. چشمان جس بکلی مرخص بود. دفعه اول، وقتی با موفقیت همراه باشد چشمها را بکلی خالی می‌کند.

خدا حافظ ساری کوپر

بعضی‌ها هستند که هفت‌هفت‌بار وقت لازم‌دارند تاراه بینند. بعضی‌ها هیچ‌وقت موقت نمی‌شوند و بعد حشری از کار در می‌آیند. لئی تا به حال هیچ‌وقت در زندگی به یک زن حشری برخورد نکرده بود. ولی ظاهراً بعضی‌ها اینطورند. مردن روی کار باید مرگ زیبایی باشد. در دامن یک نفر را می‌شناخت که مجبور شده بود از پنجره سوم عمارتی بیرون برود و خوشحال بود که قضیه با شکستن یک پا تمام شده بود.

نصف شب بیدار شد. عرق می‌ریخت. خواب دیده بود که طنابی دور گردنش انداخته‌اند، ولی طناب نبود، بازوی او بود.

«لئی.»

«چیہ؟»

«چند وقت اینجا می‌مانی؟»

«غصه‌نخور، من هیچ‌وقت جایی نمی‌مانم. خیالت راحت باشد.»

توانی راحت بخوابی.»

«ولی من نمی‌خواهم تو از اینجا بروی.»

«مشکرم. ولی من حرکت را دوست دارم.»

جس دست او را در دست گرفت. لئی نمی‌توانست بخوابد. چیزی سخت آزارش می‌داد. ولی خودش نمی‌دانست که چیست. بعد فهمید که به علت دستی است که در دست اوست و بیش‌از اندازه فشارش می‌دهد. به یاد مغولستان خارجی افتاد. ولی دست او را با فشار بیشتری در دست خود فشرد و به باران روی شیروانی گوش داد. همه چیز به تدریج آرام و بی‌پایان و بی‌آغاز بود، که ناگهان خیال کرد که سرانجام جوابی پیدا کرده است. جوابی خیلی ساده برای مسأله‌ای بسیار پیچیده.

وقتی جس بیدار شد و دست دراز کرد تا دست او را پیدا کند، آن را نیافت. لئی رفته بود. شماطه زنگ می‌زد و نمی‌خواست ساکت شود و با صدای سرد و فلزی خود حساب بی‌رحم واقعیت را نشان می‌داد. به حمام دوید، داخل سالن را نگاه کرد ولی همه‌جا خالی بود. تا آنوقت متوجه نشده بود که این خانه تا به این حد خالی است. به اتاقش بازگشت و با عجله و غت خواب را درست کرد؛ نمی‌توانست این بی‌حیایی و لنگ و باز و مچاله شدگی پاشی‌ها

فصل هفتم

وملانه‌ها را تحمل کند و حقیقت این بود که آنها دوغ می‌گفتند . يك صورت ظاهر مسکین و زشت بود که دلیل هیچ چیز نبود . اگر انسان چشمانش را آزاد بگذارد می‌تواند همه چیز را ناسطح زیرپوشهای کیف پایین بیاورد . کسی گریه کرد . ولی برای ملانه‌ها ، متظره آنها در سپیده دم زیاد از حد زشت و زننده بود . روی میز قهوه یادداشتی از پدرش بود : « عزیزم ، من خوابیدم . فردا نهار در رستوران شاپوروزا منتظرت هستم . يك خبر تازه دارم که برای نشوع هم که شده ایندفعه خوب است ... این يك جفت اسکی توی هشتی از کجا آمده ؟ » کاغذ را در کیفش چپانید و در تربومف پرید . باغ ، با آن سفیدی دوشیزگانه به نظرش حالت تسخر آمیزی داشت . هاهاها اگر می‌توانست این حالت را در يك فیلم نقاشی متحرك مجسم کند . درختان ، غرقه در شکوفه سرهاشان را از خجالت خم می‌کردند و گلبرگهاشان را مثل اشک فرو می‌ریختند . سدستری در چاده پیشرفته بود که او را دید . اسکی هایش را روی شانه گذاشته بود و سر يك چهارراه روی چمدانش نشسته بود . تصمیم گرفت که نایستد . و بی آنکه حتی نگاهش نکند ، سرش را بالا بگیرد و راست به راهش ادامه دهد . این برای او درس خوبی خواهد بود . ولی وقتی به او رسید ، علی رغم میل خود ترمز کرد و ایستاد .

لتی حرکتی نکرد . اسم این نمایشنامه یونانی چیست که آخر سر ، همه بعد از اینکه به مادرشان تجاوز کرده‌اند با چشمان کور شده می‌میرند ؟ در یونان از این چیزها تراوان است . سرنوشت ، آها ، همین ، سرنوشت است . آمده ، در تاریک روشن صبح ، مثل يك جنتلمن فرار کرده بود . بعد از آنچه گذشته بود ، نمی‌خواست از او سوه استفاده کند . ولی نه ، ممکن نیست . اول آنژ رسیده بود و حالا هم او ، با اتومبیل نمره CC و مصونیت سیاسی . اسوس ، خوشبختی از آن نوع شیرینی‌هاست که باید بلافاصله و گرم گرم خورده شود . نمی‌توان آن را با خود به منزل برد . همینکه کسی بخواند آن را بهر قیمت شده حفظ کند ، به يك جهنم مبدل خواهد شد . نمونه‌اش آمریکا . آنجا هر است از خوشبختی . آنقدر بر است که دارد می‌ترکد . برای همین است که دارد متفجر می‌شود .

خدا حافظ ساری کوپر

«چرا رتنی؟»

«رتم دیگر، برای ارا.»

«چطور برای ارا؟ منظورت چیه؟»

هنوز هیچ نشده از من توضیحات می‌خواهد. «جس، هیچوقت اصرار نکن

خوبیت ندارد.»

«تو خیال می‌کنی که همینطوری گذاشتن و رتن خیلی خوبیت دارد؟

آداب معاشرت یعنی این؟ همین؟ خدا حافظ، مرسی؟»

بفرما، فقط همین باقی بود. «جس، اگر من آداب معاشرت بلد

بودم حالا خیلی وقت بود که در ویتما پوسیده بودم، یا توی آمریکا داشتم

اتومبیل می‌فروختم. آداب معاشرت را آنهایی بلدند که این چیزها را یاد

گرفته‌اند. در شوروی راه و رسم زندگی را بلدند، در آمریکا و چین هم

همینطور. امروز دیگر همجا آداب معاشرت و زندگی به آدم یاد می‌دهند.

اما نه به من. دور من یکی را باید خط‌بکشند. مرسی. با صداقت بهت بگویم:

لنی از هیچ‌کس آداب معاشرت و راه و رسم زندگی یاد نمی‌گیرد. من می‌روم

و این راه و رسم را یاد نمی‌گیرم.»

باعالت بی‌زاری ساکت شد. او جس را از بیست و چهار ساعت پیش

می‌شناخت و از همین حالا گرفتاریهای روانی شروع شده بود. سترپ تیز

«اگر می‌خواستم سترپ تیز بکنم می‌رفتم باتاکلان!»

«تو حتی نمی‌دانی کجا بروی.»

«اینجا را اشتباه کردی. جایی دارم بروم. جایی ندارم بمانم. این

دوتا باهم خیلی فرق دارند، جس. هیچ باهم شیاعتی ندارند.»

«الان کجا می‌خواهی بروی؟»

«ژنو.»

«سوار شو.»

لنی نگاهی به بوئیک زیتونی رنگی که کنار جاده پارک کرده بود و آنز

پشتش نشسته بود انداخت. باخود فکر کرد: «خوب، اعتمادت دیگر،

یا الله برویم، اول اسکیها، بعد چمدان.»

فصل هفتم

چس او را نگاه می کرد. لئی زورش نمی رسید چمدان را بلند کند مجبور شد آن را تا پای انومبیل روی زمین بکشد.

«می خواهید کمکتان کنم؟»

لئی چیزی نگفت. نمی بایست بگذارد که او مثل دیروز چمدان را بردارد. حالا دیگر همه چیز را می فهمد. خوب. و بعد؟ اینطوری اقلالاً روشن و واضح است.

عاقبت موفق شد که چمدان را در صندوق عقب بیندازد.

چس چشمهایش را برگرداند و جلو خودش را نگاه کرد. رنگش پریده بود. مثل يك مجسمه. سوار شد و بهلویش نشست. او حالا همه چیز را در پست مرزی به پلیس خواهد گفت. لئی مطمئن بود. خوب چه بهتر. آنوقت دیگر باهم حسابی نخواهیم داشت.

«خوب، برای همین بود، لئی؟»

«چی؟»

«چمدان؟ تویش چیست؟ هرئین؟ اسلحه؟ طلا؟ یله، باید طلا باشد»

«طلا خیلی سنگین است.»

«خوب، بعد؟ می گویی چکار کنم؟ می دانی، يك اسکی باز در تابستان یعنی چی؟ سعی کن. هر وقت فهمیدی خبرش را به من بده. تابستان من همرنگ جماعت می شوم.»

«می توانستی راحت همین را بخواهی. اگر اول گفته بودی کمکت می-

کردم. لازم نبود برای چیز به این کوچکی بامن بخواهی.»

«چس، اینها باهم هیچ ارتباطی ندارند. شراقتمندانه می گویم.

باور کن.»

«شراقتمندانه؟ چه کلمه گوش پر کنی!»

سرعت را کم می کرد. به مرز رسیده بودند. طرف فرانسه. اینجا کنترل

اسعار بود. چس می توانست به مأمورین اشاره ای بکند.

دستها را روی سینه اش صلیب کرد و لیخندزد احساس راحتی داشت.

چس می توانست اعلام جرم کند. به این ترتیب دیگر باهم حسابی نمی داشتند.

این حتی برای اصول اخلاقی و روحیه اش خیلی خوب بود. بعضی

خدا حافظ شماری کو پر

وتھا بواش بواش شل می شد، وا سی زد یا گرفتار دودلی می شد یا اعتمادش به منجلاب و کثافت شروع به نقصان می کرد. یک سال زندان، برای وفادار ماندن به اصول، قیمت گرانی نیست. بعضی ما هستند که حتی خودشان را برای انکار و اعتقادشان به کشتن می دهند.

«جی معطل چه هستی؟ چرا به آنها نمی گویی؟ برای آزادی از قید تعلق من خیلی خوب است. آزادی از قید تعلق را باید مواظبت کرد. باید برایش زحمت کشید. هم خود آدم باید مواظبش باشد، هم دیگران.»

ولی جی خیال نداشت به او کمک کند. خیال نداشت او را لو بدهد. بچه خوبی بود. لنی واقعا شانس نداشت و حتی نمی دانست چطور، از چه راه می شود به مغولستان خارجی رفت.

آنها، چه در طرف فرانسه و چه در طرف سوئیس مثل دسته گل در میان لبخندهای پر مهر مأموران از مرز گذشتند. چشمان لنی پر از اشک شده بود. دیگر به هیچ چیز و هیچ کس نمی شد اعتماد کرد.

جی همچنان دندانهایش را بهم می فشرد. بیونیک هنوز عقب سرشان بود. «این آنزچه خیال می کند؟ خیال می کند با شصت کیلو طلا آدم می تواند آب بشود و فرو برود، یا متصاعد شود و به هوا برود؟ کثافت یک دقیقه دنبال آدم را ول نمی کند.»

«برای این یارو کار می کنید؟»

«کدام یارو»

«این که توی ماشین پشت «رماست»؟»

«جی...»

«هآ، هنوز هم حرفی داری بزنی؟»

«جی، وقتی اینکار را قبول کردم نمی دانستم باشما آشنا می شوم. چطور

می توانستم بدانم؟ من شما را نمی شناختم.»

«خوب حالا مرا شناختید؟ توی کتاب مقدس هم همین را نوشته. کجا

پیاده تان کنم؟»

«برای همین بود که نصف شب فرار کردم. دیگر نمی خواستم ادامه

بدهم. باور نمی کنید؟»

فصل هفتم

«این دیگر هیچ اهمیتی ندارد»

«می‌توانید مرا توی بندر، کنار دریاچه بگذارید. يك قابی سوتوری کاملاً سیاه آنجا هست. اسمش سیروس^۱ است. از همه بزرگتر است. نمی‌شود با آن‌های دیگر اشتباهش کرد. چند روز آنجا می‌مانم اگر خواستید می‌توانید آنجا سرانغم بیایید»

«حتماً می‌آیم. لئی. یا همین نمره^۲». ممکن است بدردندان بخورد.»

«چس دیگر لازم نیست. مرا زیر پاهایت له کنی. خسته می‌شوی.»

لئی حقیقت را بد او گفته بود، ولی او باور نکرده بود. خوشبختانه، به این ترتیب دست به ترکیب آبرویش نمی‌خورد. حیثیتش سر جایش می‌ماند. ولی هنوز، طبعش خودش می‌خواست او را مجاب کند.

«آن‌ها، یا چس، توی جاده منتظر من بودند. گفتم دور من بکنی را خط بکشید. من دیگر اهلی نیستم. گفتند با کارمی کنی یا کیسه‌سیمان است و نه دریاچه. دیگر چاره‌ای نداشتم.»

«نمی‌دانستم زندگی آنقدر پراخت مهم است. لئی»

«نه مهم نیست. حتی هیچ مهم نیست ولی دوست دارم بدانم کجا می‌روم. ولی از مرگ هنوز کسی چیزی نمی‌داند. مثل سرطان. هنوز کاملاً شناخته نشده. اینست که ترجیح می‌دهم صبر کنم.»

چس سعی کرد جلو خنده‌اش را بگیرد.

«يك نفر را می‌شناسم اسمش زیس^۳ است... يك شاعر چینی است. اهل برونکس^۴ است. می‌دانید از آن شعرهایی می‌گوید که در رستوران‌های چینی توی کیک‌های برنجی می‌گذارند. در چین به این‌ها می‌گویند شیرینی فال‌گیری «fortune cookie» زیس برای مردان يك شعر خیلی عالی گفته. من این شعرش را همیشه با خودم دارم. هر وقت هوس مردن می‌کنم این شعر را از جیبم درمی‌آورم و برای خودم می‌خوانم.»

کیف یارمه‌های از جیبش بیرون آورد. زیرشاسنامه‌اش، پشت تکی را گشت و يك تکه کاغذ کوچک در آورد.

«بیا بخوان» این برای من حکم کتاب مقدس را دارد. تا حالا هیچ‌کس

۱- Cyprus ۲- Zys ۳- Bronx ۴- Bronx

خدا حافظ ماری کوپر

بیشتر از این نگفته».

چس مجبور شد عینکش را بدوشم بگذارد تا حروف ریز نوشته را بخواند:

هاید گر، آن حکیم آلمانی

مرگ را احتمانه دانسته

زین سبب گویمت بهیر اما

مشتاب از جوانی، آهسته

چس خندید و کاغذ را پس داد.

«عالی نیست؟ با همین چند خط همه چیز را گفته. حتماً باید باز پس آشنا

بشوی. واقعاً برای خودش آدمی است. تمام رستورانهای چینی دنبالش

می گردند.»

«شما خوب بود به آمریکا برمی گشتید. آنجا جایبان در فولکلور خالی

است.»

«چس، من يك روز برمی گردم. وقتی آن آگهی ها را جمع کرده باشند.

می دانید؟ ... رسیدیم.»

تایق مونتوری واقعاً بزرگ بود و سرتاپا سیاه. چس ترمز کرد.

«خدا حافظ لنی.»

«خدا حافظ چس.»

«مواظب باشید. مخصوصاً آن تکه کافئتان را گم نکنید. يك کیسه

سیمانی آسان پیدا می شود. آنوقت خیلی حیف است...»

«متشکرم. چس، لطف داری.»

«برای مغولستان خارجی خیلی حیف می شود. خدا حافظ.»

چس راه افتاد. لنی مدتی با اسکیها و چمدانشی برجا ایستاد و تریومف

کوچک را با نگاه تعقیب کرد. لبخند می زد. نگرانش را که می کرد، تفضیه بد تمام

نشده بود. اگر يك چیزی برای او مهم بود، همان هیچ بود.



ساعت هنوز هفت نشده بود و جی بی مدف، با اتومبیل در زانو برسه می‌زد. انجمن حمایت حیوانات، شب و روز باز بود ولی آنجا هم درمانی برای درد او نداشتند. تریومف بود، ولی آنهم یک ماشین بی‌شعور و بی‌زبان بیش نبود؛ ویاپ، ژان بیست و سوم هم مرده بود. البته پدرش درد او را خوب می‌فهمید، ولی او با اینکه تقریباً هر مسأله‌ای را که پیش می‌گذاشتی می‌فهمید، خود به دخترش احتیاج داشت، دختری با شخصیت که مغزش درست‌کار می‌کرد. وانما دلش نمی‌آمد این دلخوشیهای موهوم را از او بگیرد. کلیسا هم کم نبود. هر گوشه‌ای یک‌دانه. «ولی مگر آدم یکبار است؟ می‌رود یک شیر قهوه می‌خورد که به همان اندازه تسکین دهنده است» یک درس شعر هم در دانشگاه بود، ولی جی بی به‌طور مبهمی احساس می‌کرد که شعر به او ذهن کجی می‌کند. حتی فرصت نکرده بود حمام کند. هنوز همه‌جایش به شعر آلوده بود. اتومبیل را کنار بندرت گذاشت و پیاده‌شد. روشنایی پاک و بی‌غش صبحگاهی انسان را توازش می‌داد. آب دریاچه آرام بود و قوها سر در زیر سال، در خواب بودند. مرغهای دریایی داشتند بیدار می‌شدند. شیونه‌اشان هنوز زنگی شکنجه و مرده داشت. یک دل

خدا حافظ گماری گوهر

شکسته، يك درياچه و مرغهای دريايي^۱؛ شعر از اين بدتر نمی شود. «علاوه از چهلوف به بعد، مرغ دريايي تمثلي چنان كهنه شده است كه حتی به نظر عجيب می آيد كه مرغهای دريايي هنوز بتوانند از زور پيري پرواز كنند، لرد با پرون، شنا كنان، بانوك باز به طرف او آمد ولي چون چس چيزی نداشت كه بدمايش بيندازد، بلافاصله باغشونت و بی عاطفگی كم نظيری دور شد. «فكر نمی كنم كه مریلین حقیقتاً خودكشی کرده باشد. بیست قرص می خورد تا به خواب رود. بعد اين تلقین كذابی زنگ می زند و او بيدار می شود. و ديگر خوابش نمی برد. بدون اينكه فكر كند، بیست قرص ديگر می بلعد و نملنه می شود.» حالا فكرش را بكنيد. آدم کنار درياچه بيايستد، مرغهای دريايي را تماشا كند و به خودكشی فكر كند. نه، واقعاً!

«سلام، جس! ... ههههجا را دي... دنبال تو می... می... می گويدم.»
ژان بود، كه از روی پل، بالای سر جس خم شده بود. يك پرچم بزرگ سرخ و زرد و بنفش در دست داشت كه در وسطش يك شمير خونين بود.

«اين پرچم مال چیست؟»

«نمی دانم. مال يك كره... كشور ديگر است كه ... مستقل شده. از توی شاه... شاهگاه هتل... بر گس^۲ بيدارش كردم.»

«حالا ديگر شاهگاهها را با اين پرچمها تزيين می كنند؟»

«ج... جس، دستگاه هتل داری سوئيس سرش خرم... خيلي شلوغ است نمی دانم... داند به كجا برسد. بيا، رفته بودم... بوديم شكار. از آن شكارهای مع... معرکه... بيا... لا... لاشه اش را بين.»

يك اتومبيل رولز رويس طوسی رنگ بود، با راننده اش كه پير مرد سفيد موني بود و لباس خاكستری مخصوصی به تن داشت. از آن تپه های كروكور و محرم اسرار و عاطرجم. معلوم بود او فانتش خيلي تلخ است. پل با رنگاری روی پشتی های چرمی طوسی رنگ اتومبيل نشسته بود. خيلي صاحبخانه وار. گراواتش باز شده و صورتش به هم ريخته بود. البته در سوئيس چه گوارا بودن آسان نيست. ولي سوررآليسم و دادائيسم و Happening

فصل هشتم

و تئاتر روانی و «مقدس زدایی» و «انسانه زدایی» و «برده دری و عریان» سازی، سرانجام نزد او به نوعی بیان کاملاً هنری شبیه می‌شد. اندو اطوار جاکسن بولاک^۱، منهای ذوق و هنر او، عصیان بورژواهای جوان علیه بورژوازی محکوم بود به این‌که به ساده لوح فریبی یا فاشیسم منجر شود. چون تنها تفاوت بین آنها چند میلیون گشته است. در آمریکا بیست و دومیلیون سیاهپوست هست ولی روی دیوارهای هنری از شعار نیست. به همین دلیل است که صد و هشتاد میلیون سفیدپوست در آمریکا از ترس سیاهها خواب‌ندارند. ولی در اروپا دیوارنوشته‌ها و شعارها وارد آلبومهای لوکس شده است و در تمام سالنها دست به دست می‌گردد.

در رولزرویس شخص دیگری هم بود؛ در حال سیاه مستی. از زور الکل آنقدر منگ و مبهوت بود که آدم بی اختیار در سکوت به تماشايش می‌پرداخت. مثل يك اثر هنری ارزنده. يك دست كتوشلوار طرح پرنس دوگال^۲ تنش بود بایک پاپیون و يك ژیل^۳ جبر زرد و يك كلاه ملون طوسی رنگ از نوع دربی^۴. بعلاوه يك دوربین دو چشمی بزرگ به گردنش آویزان بود. انگار همین الان از میدان اسپدوانی برگشته و تمام سرمایه‌اش را سربك مادیان از دست داده بود. تنها يك عشق فوق‌العاده عمیق ممکن بود او را به چنین روزی انداخته باشد. چشمان آبی و دراتش از زور الکل از کاسه بیرون زده بود. خیلی راست و شقی ورق نشسته بود و دستهایش را روی دسته عصایش صلیب کرده بود. کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. انگار مرده بود.

«این دیگر چیست؟»

«این بارون^۵ است. روی يك سطل آشغال، پشت در يك دکه مشروب فروشی پیدایش کردیم. روی سطل نشسته بود و منتظر باز شدن دکه بود. مستیش داشت از سرش می‌پرید. جگر آدم از دیدن او می‌سوخت. خویش این بود که يك بار حسابی، برازخمه جور مشروب در این رولزرویس هست. خلاصه میان جاناش رسیدیم. روی اعلازهای امتیت راه، يك جمله هست که:

۱- Jackson Pollock هنرمند معاصر آمریکایی و مبدع نوعی هنر مکانیکی

۲- Prince - du - Galles ۳- Derby ۴- Baron

خدا حافظ ستاری کوپر

«اقدام نجات بخش را بیاموزید» دیدیم این از انسانیت به دور است که آدم بگذارد یک نفر از مستی بیدار بشود و بیدار تا آخر عمر در سوئیس فرودفته است. البته باید بگویم که من حتی مطمئن نیستم این حال او اثر الکل باشد. شاید هم مال بیطرفی سوئیس یا مصونیت سیاسی است. بدرت چطور است؟»
«رولزرویس از کجا رسیده؟»

«یک غنیمت چنگی است. با راننده اش بیست و چهار ساعت در اختیار ماست. مال یک آقای تونس است. خیلی با شخصیت و جاسنگین و تمیز و اطو کشیده. داشت از بانک کردی انترناسیونال ۱ بیرون می آمد. با پولاروئید شکارش کردم. یارو خیلی با ما راه آمد. سرش توی حساب بود. اتومبیل را با شو فرش بیست و چهار ساعت نگه می داریم و بعد همه را بانگاتیو عکسها به او رد می کنیم.»

«بچه ها فکر نمی کنید دارید شورش را در می آورید؟ این کار شماها اسم زشتی دارد. اخاذی پاتهدید، یک جور باج سیل. یا چیزی در همین مایه ها.»

«عزیزم، جس. این فقط یک بازی ساده دانشجویی است. هیچ جور بدذاتی و شیطنت در آن نیست. مسأله سرعوض کردن شکل دنیا که نیست. فقط باید آن را از هم پاشید. تا اینجا پیش کار آقا زاده ماست. بافیش را پروتاریا به عهده می گیرد. تو هیچی دانی هدف عمیق هر آقا زاده ای که به خودش احترام بگذارد چیست؟»

«آره، از بین بردن خودش، این را می دانم.»

«آفرین. جای آقا زاده ها در بیسهای جنوب امریکا نیست. اینجا است توی خاتوادها...»

ژان، با آن چهره اش که حالت یک کره اسب غمگین را داشت به طرف آنها خم شده بود.

«عزیزم، نمی خواهم تا... ناراحت بکنم. با... با این همه یک عارضه عصبی مخصوص بو... بورژوازی هست که نباید فراموشش کرد. سکات فیتز-جرالد؟ هیچوقت نمی آید یک انقلابی پیشرو بشود.»

فصل هشتم

«برای همین گفتم که این کار ما يك مسخره بازی ساده دانشجویی است.
قبول داری؟»
«حالا بگذریم از اینکه Weltschmerz و Sehnsucht آواندوه قرن،
اینها تمام جزء انقلاب فرهنگی تلقی می‌شوند. شاید من زیادی آمریکایی
مانده‌ام. نمی‌دانم. ولی فقط جوانهای دانشجویند که با سبکسری خودشان
را نغله می‌کنند.»

بارون سکسکه کرد. جس که انتظار این را نداشت بگه خورد و گفت:
«دعه، این بابا که زنده است!»
پل گفت: «آقای راننده راه بیفتید.»
«کجا می‌فرمایید بروم، قربان؟»
«سؤال ابلهانه نکنید. راه بیفتید. ما هنوز جوانیم. هنوز شانس
این را داریم که به‌جایی برسیم.»
«اطاعت قربان.»

مظاهر بالاترین سطح زندگی، درخارج اتومبیل، بانظم کامل به‌حرکت
درآمد. جس گفت:

«آدم، صبح به این زودی، توی يك روز روس تاراحت می‌شود.
برای توی روز روس دکولنه لازم است. من زیاد لباس پوشیده‌ام. ساعت‌نه،
در دانشکده يك درس شعر روسی هست.»
«حالا، زود است که... که روسها از شعر صحبت بکنند. با... باز
دوباره يك نفر سر دیوار برلن خودش را به... به‌کشتن داده. ... پوتوشنکو^۲
با... باید روی این قضیه ی... يك شعر بگوید.»
بارون گفت: «جیش!»

پل گفت: «سیمه‌اش قاطی شده. تنظیمش بهم خورده. راننده.»
«بله قربان.»

«نگهدارید. آقا را ببرید جیش بکنند.»
منتظر ماندند. گفتگوازی‌خوانی، ته‌سیگار و گیل‌سهای خالی و برگشته،
رنگ گرفته بود. تلمخی خمار می‌گساری بود و دهانهای به‌قدر بیست و

۲- Yevtouchenko

۱- درد دنیا ۲- اشتیاق

خدا حافظ شماری گوهر

پنجسال جشن و سیاهمستی خشک و بدمزه . فردا روزنامه ها در خصوص «مصیبت جامعه مرده»، «سوئیس خود را نابود می‌سازد» و از این نپیل تلم خواهند زد . دوهزار اخلاکگر در هند کافئ نیست . فرانسه و آلمان هم بدرجه‌ای از وفاء نمانشی و ظاهرآرا رسیده‌اند که جامعه غرب بکسر بیک اجتماع اخلاکگر واقعی تبدیل شود .

«بچه‌ها ، چیست که ما را مثل خوره می‌خورد و تحلیل می‌برد؟»

پل گفت: «هیچ، عمو چو چیزی قابل بخشایش نیست.»

بارون درحالی که راننده زیر بغلش را گرفته بود برمی‌گشت . راننده

مست‌تر از او بد نظر می‌رسید . پل گفت :

«خوب ، ادامه بدهید . رولز رویس بسیار قشنگی است . چه طور است

بیتدازیمش توی دریاچه؟ آنای راننده .»

«قربان .»

«بکر است توی دریاچه .»

«ولی آخر، قربان .»

«اجازه دارید خودتان قبلاً خارج شوید . یاالله . توی دریاچه »

« سازنده رولز رویس گوید که کشتی است آن .

نرم است چون بر تو ، رویایی و خرامان

زیبا چو تخت طاووس ، خرم چون بهاران

زین روی ما برآئیم ، ما اسلح جوانان

سازیمش خود سرازیر ، دوقهر آب لمان^۱ »

جس گفت: «عالی بود . این يك شعار عالی است . اما بچه‌ها بدبین

اكتفا کنیم .»

بارون گفت: «آه دارم.»

«راننده . شنیدید ؟ آقا را ببرید آه کنند .»

راننده گفت: «قربان من سی و پنج سال است که در این کارم و هیچوقت...»

«خوب» تصادفاً حالا موعظی رسیده است . آقا را ببرید آه کنند .»

جس گفت: «پل، بس کن دیگر .»

۱ - Lemon دریاچه بزرگی است در سوئیس که زئود کنار آن واقع است.

فصل هشتم

رائنده گفت: «مرسی خانم . از صمیم قلب از شما متشکرم .»

بارون گفت: «آه دارم .»

«خوب، آه کن باها جان، آه کن، رولز رویس را باید از بت بودن درآورد

مشترک کن .»

جس گفت: «خوب، این رویداد، این واقعه مهم، این بازی مسخره

بغاین ژودیهها تمام می شود یا نه؟»

«یک کاپاره با مشتریهای شل و بی رمق، یک دسته جاز با عرعر ایدئولوژیکش

که دیگر چیزی برای گفتن ندارد، یک باب دیلان^۱ که هنوز به گیتارش آویزان

شده ...

گفت دوشینه مرد سوداگر

این جوانان زیاده آسوده‌ند

خود یکی چنگک باید ایشان را

تا به تحصیل عاقبت کوشند

وان نوازندگان به‌یام بلند

این شنیدند و خوبش بنمودند

از نوای ستیزه طبقات

ساز کردند و گوش آزرده‌ند

چین و ماچین و حربه اتمی

واژ همه هرچه بود نالیدند .»

جس پرسید: «تو کریزی هورس سالن^۲ رفتی؟ شنیده‌ام در نوع خودش

خیلی عالی است . فکر می‌کنم حالا دیگر برنامه تو دارد تمام می‌شود. بل،

پوسیدگی تو از شکم است . میوه شاید رسیده باشد ، ولی گرم هنوز نه .»

«از واخورده‌ای مثل من چه توقعی داری؟»

بطری ویسکی را از داخل بار آکاژو برداشت و منتظر بارون که

بهراننده تکیه داده بود و برمی‌گشت ماند. واننده حالت کسی را داشت که

از روی یک منطقه مین گذاری شده عبور می‌کند .

«پو... پو، برای من مساله ساده‌تر است .»

۱- Bob Dylan

۲- Crazy Horse Saloon

خدا حافظ ساری کو پیر

«تا حالا صد دفعه بہت گفتمام مرا ہوہول صدا نکن .»

«من ہوہول صدات نمی کنم، زیانم می... می گیرد . هرمنطقس را می... می توانم قبول کنم غیر ازمنطق تورا، چون خو... خودم را باوضع موجودم نمی می کند.»

«ہس تو ناشیستی .»

جن در سازمان ملل متحد مترجمی می شناخت کہ در زندگی روزمره، زبانش مثل یک آدم مبتلا بدهاری می گرفت ولی وقتی بہ حرفہ مترجمی خود مشغول بود مثل بلیبل حرف می زد . این آدم اشکالات روانی بیان را فقط وقتی داشت کہ از زبان خودش حرف می زد و کانی بود کہ فکر شخص دیگری را منعکس کند تا تمام اطمینان و اعتماد بہ خودش را بازیابد . دوست داشت فکر کرده شود .

«جس، چہ تہ ؟»

«ہیج، دیشب پیشامدی برایم کرد .»

«چی؟ چہ پیشامدی؟»

«با یک نفر خوابیدم .»

باید اعتراف کرد کہ کارخانہ های رولز رویس در ساختن اتومبیل های بی سروصدا نظیر ندارند . رنگ پل مثل گچ سفید شدہ بود . قیافہ ای چنان رنجیدہ بہ خود گرفته بود کہ جن احساس کرد عمل خلاف اخلاقی مرتکب شدہ است . ژان ہشتش را بہ او کردہ بود .

«خوب، مگر چی شدہ؟ وقتی می گویم معصی می گویی ، نہ .»

ژان گفت:

«من این آدم را نمی شناسم ولی جدی می گویم، بہتر بود یک نفر دیگر را برای اینکار انتخاب می کردی .»

دیگر زبانش نمی گرفت . شفا یاتہ بود . این خبر جس اثر یک شوک الکتریکی را داشت کہ عوارض عصبی را علاج می کند .

پل گفت: «دو سال است کہ من از تو خواہش می کنم .»

«این قیافہ را نگیر . درست مثل پدرت می شوی کہ می آید کلاحتری از

توقیف آزادت کند .»

«خیلی وقت است که او را می‌شناسی؟»

«از دیروز.»

«رائنده.»

«بله قربان.»

«گاز بده. صدوشصت کیلومتر در ساعت. يك راست برو توی شکم
يك درخت. این يك دستورجدي است. خودت اجازه داری قبلاً بیرون ببری.»

«اطاعت می‌شود قربان. ولی من نمی‌برم.»

همه با تعجب او را نگاه کردند.

«ها، چی؟ نمی‌بری؟ چرا؟»

«دیگر تحمل ندارم قربان.»

جس گفت: «ما را به‌زود بپرید.»

«مرسی خانم.»

بارون زیرشیشه عقب اتومبیل در نوسان بود. جس گفت:

«من دیگر خسته شده‌ام. در سال ۱۹۳۰ هم این بازیها را می‌کردند.

دادا و مادا و از این حرفها. شماها هم بالاخره جزو بزرگانهای بین‌المللی

می‌شوید. وقایع آنقدر سریع می‌گذرد که آدم خیال می‌کند الآن تازه سال

۱۹۳۶ است. خدا حافظ، من پیاده می‌شوم.»

به‌عقابت موتور نزدیک شد. ولی این واقعاً ممکن نبود. اصلاً نمی-

بایست فکرش را هم می‌کرد. روستایی روز در آن طرف دریاچه، در آنجا که

يك کشتی بخاری بر آسمانی که خورشید در آن رنگی زرد می‌گسترده شیری از

دود بنفش می‌کشید و مرغهای دریایی نابیدا، جینهای گوش آزار و لوس

سرمی دادند، در میان مه محو می‌شد. پایین رفت. پلورکردنی نبود. حالت

فنی به‌طور عجیبی آمریکائی بود. هرگز نمی‌بایست به‌اروپا قدم می‌گذاشت.

وقتی جس وارد کابین شد حتی سرش را هم بلند نکرد. روی تختخواب نشسته

بود و داشت اسکیهایش را برق می‌انداخت. جس ناگهان، فکر روزبدا

انناد. روزبدا اسم سورت‌های بود که همشهری کین^۱، وقتی که بچه بود بسیار

دوست می‌داشت و آن را به‌خشونت و بیرحمی از او دزدیده بودند و او تمام

۱- Rosebud

۲- Citizen Kane

خدا حافظ ماری کوپر

عمر در بی پانتن آن بود . «این هم با اسکیمپاش من را به نکر او می اندازد.» باناراحتی متوجه شد که فراموش کرده است عینکش را بردارد و حال آنکه فقط برای خواندن به آن احتیاج داشت .

لنی فکر می کرد: «در دسر کشتیهایی که به بندر بسته شده همین است.» جس منتظر بود . بایست بالاخره چیزی گفت، تعارلی، خوش آمدی . «خوب، حالت خوب است، جس؟»

«بدنیستم لنی، از اینجا رد می شدم ...»

لنی با خود گفت: «آره تو گفتی و من هم باور کردم. حتماً بیست کیلومتر راه را پیاده سگ دو زده تا اینجا رسیده . این دخترها را وقتی راهشان انداختی دیگر نمی شود جلوشان را گرفت.» جس روی تخت خواب دیگر نشست . پیش در آمد خوبی بود ولی مسأله عجیب و غیرمنتظره و خوش آیند برای لنی این بود که جس ساکت مانده بود. از روانشناسی و مسائل روانی و از این قبیل خبری نبود . بعد از مدتی سرش را بلند کرد تا ببیند . جس به او لیخنه زد و لنی هم همینطور . این اولین مرتبه بود که به دختری برخورد کرده بود که در همه چیز با او تلهام داشت . جس به آشپزخانه رفت تا تخم مرغ و ژامبون و قهوه آماده کند و بعد وقتی خود را به او تسلیم کرد و رفت، لنی با خود گفت: «دوازده هزار دلار، دونفری . وقتی فکرش را بکنیم نمی شود گفت با من بد تا کرده اند. نه، مغبون نشده ام، واقعاً عجب شانس آوردم . دختره همه چیز را به این خوبی می فهمد. از این گذشته، مصونیت سیاسی هم دارد.» ولی این برای آزادی از قید تعلق او خطرناک بود. تصمیم داشت همه چیز را رها کند و با انتظار ساعت دو و چهل دقیقه به بزن برود و بدهم قطار ولن را سوار شود . حتی اگر هیچ کس در خانه کوهستانی بگن نبود. حتی اگر مجبور شود از گرسنگی بمیرد . نمی توانست با این دختر اینطور معامله کند و از آن مهتر اینکه بخصوص نمی خواست دوباره او را ببیند . چون بطور وحشتناکی برای آزادی از قید تعلقش خطرناک شده بود . بالاخره هر چه بود، حاضر نبود بهترین و گرانیهاترین چیزهایش را از دست بدهد. حتی پول او را به وحشت می انداخت . پول بد تلهای است . اول آدم صاحب پول است ولی بعد پول صاحب آدم می شود. لباسش را پوشیده بود و داشت بالای رفت

فصل هشتم

که روی عرشه صدای پا شنید . اسکیهایش را گذاشت و منتظر ماند . این آنژ بشرف بود که آمده بود خبر بگیرد . آنهم نه تنها . يك نره خر موبور هم دنبالش بود که موهایش را آلابروس زده بود . از آن نیاندها داشت که هیچ مخلوقی آرزو نمی کرد ، هیچ جا هیچوقت ، حتی به خوابش ببیند . هیچ نمی شود فهمید که چگونه اجازه می دهند آدمی با این ریخت و شمایل میان مردم بگردد ، اولاً صورتش همه له شده بود و هر چیزی از اسباب صورتش هم که له نشده بود سر جای خودش نبود . واقعاً آدم باید چه چیزهایی در زندگی ببیند ؟

«بینم آنژ ، توجداً علت را از دست دادی که يك همچو آدمی را با این تیافه دنبال خودت اینجا آوردی ؟ اگر پلیس همراه خودت می آوردی خیلی بهتر از این بود.»

«دختره قبول کرد يك راه دیگر باهاش بروی یا نه؟»

«معلوم است ، همین الان مشغول بودیم .»

«لش ، گفتم اگر من اهل شوخی بودم توی سوئس نمائده بودم . بات راه آمد یا نه؟»

کافی بود بگوید : «نه ، بام راه نیامد» حتی چیزی نمائده بود بگوید «قبول نکرد و دوباره تکرار کند ، همین ، حالا حق و حساب من را برای مرتبه اول می دهد و خدا حافظ .» ولی چیزی در او در جریان بود . مثل اینکه چیزی توك برداشته بود . شاید مال ارتفاع بود . ارتفاع کم کرده بود . نمی دانست در او چه گذشته است . و نیز نمی دانست علت این حماقت چیست . شاید از « اسلاف پیشروش » بود . از همان اسلافی که وقتی بچه بود پدرش کوشهایش را از داستانهاش پر کرده بود . اسلاف پیشرو . ولی آخر این که افتخاری نداشت . این بی شرفها اول ریشه سرخپوستها را از بیخ وین کردند و بعد مثل اینکه همین کثافتکاری کافی نبود ، آمریکا را علم کردند . یا شاید این يك مسأله روانی بود و باز ناگهان به دوران کودکی برگشته بود ، همانوقتی که برای گاری کوبر نامه می نوشت تا به او بگوید که او هم می خواهد ناو چران بشود . يك برای این اسمی پیدا کرده بود و آن را برای بکنفر که بخاطر کارهای نهرمانیش در کاخ سفید نشان گرفته بود گفته بود : «عدم رشد»

خدا حافظ ماری کوپر

یا چیزی در همین مایه‌ها . به هر صورت لنی هم مرتکب حماقتی شد . گویی او هم می‌خواست نشان بگیرد .

«دختر راضی شد . من هستم که دیگر راضی نمی‌شوم .»
بلافاصله فهمید که حرف احمقانه‌ای زده است . چون آثار تعجب در قیافه کثیف آنژ پیدا شد . آدمهایی مثل آنژ را به هیچ قیمت نباید به تعجب انداخت . چون وقتی آنها را به تعجب انداختی معنیش اینست که می‌توانی کاری خلاف انتظارشان بکنی . و آنها این را دوست ندارند .

«خوب ، پس مهم نیست .»

لنی اسکیمایش را برداشت .

«خوب پس خدا حافظ .»

«مهم نیست . چون اگر تویی که راضی نیستی ، اهمیت ندارد . برای اینکه تو بالاخره راضی می‌شوی . عقیده‌ات چیست موسیو جونز ؟ لنی راضی نمی‌شود ؟»

لنی بیدار شد . بله ، بیدار شد . کلمه دیگری برای آن نیست . خواب کوچکی دیده بود . خواب دیده بود که کسی دیگری ست . از آنها که حاضرند خودشان را به گذشته ببندند . از همانها که آخر کار همیشه بر حریف غلبه می‌کنند . بگتهرمان اول آدم شروع می‌کند که بایک عکس در جیبش بازی کند ، و بعد کارش به جایی می‌رسد که برای خودش فیلم بازی می‌کند . باید عکس «کوپ» را توی خاکروبه بیندازد . دختر را با سایر قضایا رها کند . بالاخره نمی‌شد تمام اصول زندگی‌اش را برای یک ششمه‌نداکند . ظاهرش مثل یک بره بود اما در واقع خیلی خطرناک بود . می‌توانست تمام اساس پایداری و تحمل او را آتش بزند و بعد او خواهد ماند و اعلان کنی : «تبرسید کشورتان چه می‌تواند برای شما بکنند» تبرسید شما چه می‌توانید برای کشورتان بکنید .»

«آنژی ، توهیج از «رؤیای آمریکایی» چیزی شنیدی؟ شرافت ، امانت اینکه دست آخر برد با خوبهاست . آینده‌ات را دوست بدار؟ چیزهای ... چه می‌گویند؟ چیزهای ضد سازش . تو حتماً اینها را می‌دانی آنژی ، باید توی سینما دیده باشی . به طریقه تکتی کالر .»

فصل هشتم

«لنی، آره یانه؟ کسی مجبوروت نمی‌کنه. اگر می‌خواهی بهیری آزادی.»
«نه، آنژی، من داشتم خوابی‌دا که دیده بودم برایت تعریف می‌کردم.
همین، وقتی شما آمدید، داشتم خواب می‌دیدم. اصلاً اینجا نبودم.»
«حالا بهتر شدی؟ بیدار شدی؟»

«آره، آنژی، بیدار شدم. جدآ این چیزهایی که آدم در بچگی توی
سینما دیده، خیلی مضحک‌است. آدم به این زودبها از دستشان خلاصی ندارد.»

۹.

لوشاپوروز ۱ مهمترین رستوران شهر بود و تمام مشربیهای پروپا-
قرص سال ۱۹۲۸ هنوز در آن دیده می‌شدند . وقتی آدم وارد آن می‌شد
احساس می‌کرد که تفنگداران^۲ هنوز در تلاشند که کاپ دبویس^۳ را برای
قرانسه حفظ کنند ؛ و نابلوهای وان دونگن^۴ روی دیوارها مربوط به دوران
خوشی بود که نه خطر تورم پول و تنزل قیمت آن در میان بود و نه خطر
بروز جنگ . محیطی پر از امنیت ، همراه با تشنجات مختصری در آلمان
وبالکان، آنهم به قدری که بادآوری کند که مردم زنده‌مانند. آنتاب هنوز در
امپراطوری بریتانیا غروب نمی‌کرد. پر خواننده‌ترین نویسنده پیتی گرپلی^۵ بود.
و این همان کسی است که در کتابش به نام «کو کائین» داستان بیوزن تسلی ناینبیر
ولی قراموشکاری را نقل می‌کند که کوزه‌ای حاوی خاکستر معشوقش روی میز
تحریرش گذاشته بود و مرکب نامه‌های عاشقانه‌اش را به معشوق جدید باخاکستر
دلدادۀ قدیم خشک می‌کرد. امروز داستان نویسا این مضمون را به شکل
دیگر نقل خواهند کرد: زن خاکستر معشوق را به خانه می‌آورد و آن را در

۱- Le Chapeau Rouge ۲- Les Mousquetaires ۳- Davis
۴- Van Dongen ۵- Pitigrilli

فصل نهم

يك ساعت شنی می‌ریزد و می‌گوید: «خیال کردی حته‌زدی و از گذشت زمان راحت شدی. حال توی همین ساعت جریان داشته باش و بامن پیر شو.» داستان رنگه‌پوژادیسیم به‌خود گرفته بود. فرویلین‌الزه^۱، نهرمان شنیتر لورا خود کشی می‌کرد، چون برای نجات پدرش از ورشکستگی جلو بانکدارها به‌کلی عریان شده بود. اگر امروز بود، خیلی ساده، بی‌آنکه لخت‌شود با همه آنها هم‌بستر می‌شد. سل‌هنوز بیماری فقر غذایی نبود بلکه يك‌نوع رکود روحی تلقی می‌شد. با سیفیلیس مدارا می‌کردند ولی تادریه‌علاجش نبودند. امروز علاجش می‌کنند ولی با آن مدارا نمی‌کنند. آمار مبتلایان سرسام‌آور بود. بیماریهای جمعیت هنوز وجود نداشت. سیاه‌پوستان آمریکایی فقط نوازندگان ماهر جاز شناخته می‌شدند. شاد و خوشبخت و بی‌خیال بودند و آدم را «صاحب» صدا می‌کردند. برلین چنان در فساد فرورفته بود که مرد و زنی می‌توانستند هم‌بستر شوند بی‌آنکه بپیمند که این عمل را با زنی یا مردی انجام داده‌اند. هنوز به بچه‌ها می‌گفتند که عاقبت جلق زدن دیوانگی یا مرگ است. بچه‌ها اعتنایی کردند و جلق می‌زدند. فقط لذتشان ضایع می‌شد. دو گل آثار مورا^۲ را می‌خواند و جنگ برق‌آسای ژنرال‌های آلمانی را علیه فرانسه تدارک می‌دید. شاعران گان مدیوانی^۳ با ثروتمندترین خانواده‌های آمریکا ازدواج می‌کردند. بیکاسو هنوز نقاشی مقهور و هلید دانسته می‌شد. راهنماهای میشن يك بیستروی دو ستاره را در اورادوره^۴ بهلوی کلیسا توصیه می‌کرد. جنگ اسپانیا هنوز تخیل مردم را با مناظر زیبای خود و رنگ جشن خون شعله‌ور می‌ساخت. هنوز يك شاعر تیربازان شده، گارسیا لورکا^۵ کم بود، زیرا هنوز تیربارانش نکرده بودند. گفته می‌شد که جوانان روشنفکر انگلیسی بکلی فاسدند. لفظ «ملت» هنوز در دهان طبقه روشنفکر بورژوا نیفتاده بود. مورس دو کیرا^۶ یا حضرت مریم

۱- Froillein Else ۲- Schmitzler

۳- Charles Maurras نویسنده فرانسوی ۱۹۵۲-۱۸۶۸ طی اشغال فرانسه به دست آلمانها به منطقه آزاد رفت و از حکومت ویشی دفاع کرد. در ۱۹۴۵ به حبس ابد محکوم شد. در ۱۹۵۲ به يك بیمارستان منتقل گردید و تحت نظر بود او در سال ۱۹۲۸ به آکادمی فرانسه وارد و در ۱۹۴۵ از آن اخراج شده بود. -۲

۴- Mdivani ۵- Orodour ۶- Garcia Lorca ۷- Maurice Dekobra

واکنهای خوابش^۱ چهره درخشانی بود. این بود محیط رستوران لوشاپوروز؛ و جس، که دکترای خود را درخصوص دوران قبل از جنگ می گذراند، هر بار که به آن وارد می شد احساس می کرد که با اشیای روبروست که حتی حاضر نیستند یک وجب در برابر واقعیات تسلیم شوند و فقط با عوض کردن مدلیا، شان به خوبی در برابر گذشت زمان مقاومت می کنند. خانمهایی که مانتوی ویزون به تن داشتند از عمل بریدن رحم و کالری صحبت می کردند. و صورتهای خوشبویشان در زیر لایه های از فرآورده های هفت رنگ هنار وینشتاین والیزابت آردن بی چین و چروک می نمود. نمایندگان بازار مشترک، بانکدارهای سوئیس، سیاستمداران آمریکایی و نیز چند نفری از عالیترین دخترهای تلفنی ژنو و میلان از مشتریهای پروپاقرص آنجا بودند. ابعاد کارت صورت غذای رستوران یک متر در شصت سانتیمتر بود تا خاتمها بتوانند در پشت آنها عینک به چشم بزنند بی آنکه کسی ببیند و ناچار اعترافی. قیمتها سرسام آور بود ولی نوشته نمی شد. غذاعای روز در این کارتها به خط آنسلم^۲، خوشنویس معروف اروپا نوشته می شد. سیاستمداران دموکراسیهای توده ای هرگز به این رستوران نمی آمدند. حتی برای روحیشان خوب نبود چون می دیدند که هنوز چندر از قافله تمدن عقب هستند. جس به چنتائی از چهره های اجتناب ناپذیر که همیشه همبها پلاس بودند، سلامی کرد و برای فرار از وراجیهای معمول، در حالیکه کینش را به وضع خوش حالتی به پیش انداخته بود و خشمگین از اینکه از عمرلیاس دوپیش دو سال می گذرد دنبال سرپیشخدمت ایتالیائی به راه افتاد. معروف بود که این آقا، سرپیشخدمت موسولینی بود و یابرعکس موسولینی سرپیشخدمت او بوده است. ولی هر کدام درست باشد جز از نظر تاریخی مهم نیست.

«میس دوناعیو، حال میارکتان چطور است. خیلی کم زیارتتان می کنیم. به ما کم لطف شده اید.»

«آلبرتو، وضع ما به کلی خراب است. شما باید این را خوب بدانید.»
زدن این حرف در چنین جایی نکته سنجی بسیار می خواست. همه کس به خودش اجازه چنین حرفی را نمی داد. تشخص حقیقی می خواست. سرپیشخدمت مؤدیانه لبخندزد. حالا مجبور بود جواب بدهد و گرتنه مثل

۱ - Madone des Sleepings

۲ - Anselme

فصل نهم

این بود که خیال کرده باشد که حرف چس حقیقت دارد. هر چند خوب می دانست که حقیقت دارد. ولی این بار آلبرتو باعث تعجب او شد. حاضران را بانگاهی مثل نگاه بیماران قلبی، که تمام نیروی ثقل خاک در آن خوانده می شود برانداز کرد و گفت :

«خانم دوناهو ، تمام اشخاصی که اینجا می بینید، زربار قرض نه شده اند ... قرضهای آنها بی نهایت از مال شما سنگین تر است. منظورم را که خوب می فهمید میس دوناهو...» و لبخند زد. «می ترسم همه شان مجبور نباشند قرضهایشان را بردارند. نمی دانم تاپوس خان^۱ یا داتان هست خانم دوناهو؟ صاحب نصرهای هزارویک شب بود، يك ثروت چند میلیاردی. . . همه به قرض رفت. . . بچاره. حتی جسدش را نتوانستند تشخیص بدهند. از اینطرف بفرمایید خانم دوناهو.» پدرش برخاست تا از او استقبال کند. از تمام مردان حاضر بسیار تشنگه تر بود. نه فقط اینجا، همجا از همه تشنگه تر بود ..

«همدانش می ترسیدم که یادداشت مرا ندیده باشی.»

«تازه چه خبر؟»

پدرش ژورنال دوژنو را بعدت تا کرد و عینکش را از چشم برداشت. «هیچ، فقط خیرهای خوب عزیزم - سوزان لنگل^۲ فینال ویمبلدون^۳ را برده و بریان^۴ در جامه ملل نطقی جالبی ایراد کرده است.»

«هر چه می خواهند از موسولینی بگویند. ولی ملت ایتالیا اورا می پرستد. خیلی ساده، و فقط ملت است که مهم است.»

«به هر ترتیب میلیتاریسم آلمان دیگر قد راست نخواهد کرد.»

«ادوارد هرپوه^۵ حق دارد. تنها چیزی که واقماً صلح را تهدید می کند انزوا طلبی آمریکاست - این روش آمریکاییها که مصمصانه از دخالت در امور دنیا طفره می روند خودپستدی محض است. بیخود نیست که دنیا تمام شد آمریکایی است.»

«تروتسکی در مسکو سلطان مطلق است. تمام سفارتخانهها با این نظر موافقت. هیچ شائسی برای استالین باقی نمانده. حیف نیست؟ تروتسکی يك

۱- Topus Khan

۲- Suzanne Lenglen

۳- Wimbledon

۴- Briand

۵- Herriot

خدا حافظ ۳ تری کوپر

روشنفکر خطرناک است ولی استالین یک دهقان گرجی زیرک و محتاط. اگر استالین سرکار بیاید انلا اهل عقل سالم است، حساب سرش می‌شود. خوب، غیر از اینها چه خبر؟»

«به من یک کار پیشنهاد کرده‌اند.»

مسأله آنقدر عجیب بود که هر دو شروع کردند به خندیدن. سفیر سابق برزیل، دکتوریو وارگاس^۱، سرمیز مجاور با آن رومانی همیشه ژنو^۲ که هر بار یک نفر تازه بود ولی همیشه شناخته می‌شد، مشغول صحبت بود. «نه، نه عزیز من، شما هیچوقت نمی‌توانید مرا وادار کنید که عقیده‌ام را عوض کنم. در سال ۱۹۳۸ آلمان آمادگی نداشت. من در این خصوص اطلاعات دست اول داشتم و به دولت متبوعم گزارش دادم.»

صدای جز جزئی به گوش رسید و به دنبال آن نیمی از لیکور شیرین : آلبرنو بود که بر تابه کرب سوخت^۳ خود را اجرا می‌کرد.

«چه جورکاری است؟»

«... قبولش کردم.»

«تکر نمی‌کنی کمی بیفکرانه تصمیم گرفتی؟ منظورم اینست که توهنوز درست سرها بند نیستی. چه جورکاری است؟»

«معلوم است دیگر. واردات صادرات. همیشه این جورکارها واردات صادرات است. تمام مخارج را هم می‌پردازند.»

«می‌خواهی چه چیز بفروشی؟ معلوم هست؟»

«سبزی پخزده.»

جس یادبر باوری او را نگاه کرد:

«سبزی؟»

«... بله پخزده، آندبو، زیاد والیته نخود فرنگی هم. تکر می‌کنم

هویج هم باشد. آه، بله، شنک را یادم رفته بود.»

«شنک؟»

پوشش را از جیب درآورد و پیشانی‌اش را پاک کرد.

«کمی دستپاچه شده‌ام. راستش را بخواهی، تا به حال با سبزی پخزده

۱- De Getulio Vargas

۲- Crêpes Suzette

فصل نهم

هیچ سروکاری نداشتهم. البته بدم سالاد کاسنی درست کنم. حتی یک دستور-
العمل خیلی خوب هم برای اینکار دارم. مشکل اصلی آب شدن یخ است.
بمعتیقه تو باید چه کار کنم؟ اول باید از قوطی درآورد و توی فر گذاشت،
یا چی؟»

جن حوصله خنده نداشت.

«البته این پیشنهاد را رد می‌کنی نیست؟»

برق شوخی و شیطنت از چشمان تیره پیرمرد محو شد.

«حرفش را نزن، جن. من می‌خواهم با واقعیت روبرو بشوم. حتی اگر

به صورت سبزی بخزده جلوم بیاید. توهم می‌توانی تحصیلات را همینجا
تمام کنی.»

«تو باید این پیشنهاد را رد کنی.»

قیافه پیرمرد درهم رفت. شاید لحن او بیش از اندازه خشونت آمیز بود.

درست صدای مادرش را داشت.

«معذرت می‌خواهم.»

«جن تو می‌خواهی یا هایت را از گلیم خودت بیرون بگذاری؟ یا چه

خیال می‌کنی. من می‌توانم یک سبزی فروش خوب باشم. البته همینکه بخواهیم
آب شد.»

«مؤسسه سوئسی است؟»

«خیلی، کلمبر و بن^۱»

جن سر جایش خشک شد.

«اینها که ناپالم می‌سازند؟»

پیرمرد تعجب کرد. تعجبی صمیمانه.

«عجیب است. اطمینان داری؟»

«بله، کلمبر و بن تولیدکننده ناپالم است. اصلاً ناپالم، پروانداش سوئسی

است. ما از مشتریهای پروپاقرصشان هستیم. برای ویتنام. پس سبزیهای یخزده
ات ناپالم از کار درآمد!»

۱- Kasper et Benne

۲- ناپالم Napalm یا بنزین جامد که در ساختن بمبهای آتشزا استعمال می‌شود.

خدا حافظ آماری کوپر

«جس، يك چیز را اطمینان داشته باش. ناپالمی که ما در ویتنام به کار می بریم کاملاً آمریکایی است. صد درصد آمریکایی. خیالت راحت باشد.»
بعدها، خیلی بعد، جس از خود می پرسید که پدرش این اسم کاسیروین را از کجا پیدا کرده بود. ظاهراً درحالی که از سوالات او دستپاچه شده بود، این اسم را همینطور بر حسب تصادف بر زبان آورده بود. او نمی توانست «میمانه دورغ» بگوید :

«آلن . . .»

جس تقریباً همیشه او را «آلن» و بسیار به ندرت «پدر» صدا می کرد.
«آلن، موضوع چیست؟»

«حتماً اسمش را عوضی گرفته ام. آنقدر پیشنهاد زیاد است که آدم نمی داند کدام به کدام است . . . صبر کن . . .» در جیبش جستجو کرد. «يك کارت بمن داده اند. بیا، تماشا کن.»

کارت بلوچه ۱ و يك شماره تلفن .

«این رئیس شعبه اینجایشان است.»

«خرید و فروش اسلحه؟ یاچی؟»

«ابتدا، هیچ از این حرفها نیست. سبزی بخورده، کاملاً منجمد شده،

اصلاً هیچ خطر انفجار درین نیست.»

«هرچه باشد باید رد کنی. درشان تو نیست. خوب می دانم، بازمی-

خواهی صحبت با او کنیم و این حرفها را پیش بکشی. ولی من نمی خواهم تو

کارت به نخود قرنگی بکشد. فرصت داری، دنبال چیز دیگری برو . . . من

عم کار پیدا کرده ام.»

ابروها را بالا کشید .

«خوب، حالا توبت من است. چه جور کاری است؟»

تاچاق طلا و اسعار از فراتسه به سوئیس. در فراتسه چیزی هست به اسم

کنترل ارز و فرار سرمایه ها. سرمایه ها خیلی پیرو دکارت هستند؛ نگر می کنم،

پس باید فرار کنم. درحالی که بایک عبه انگور بازی می کرد شانه هایش را بالا

انداخت :

فصل نهم

«البته واردات صادرات. بکن دورف^۱ این کار را بمن توصیه کرد اجرتش خیلی خوب است. تصفوقت. بینم، ما باید ثمره ۵۵ اتومبیلمان را با لافاصله به اداره تشریفات وزارت خارجه پس بدیم ؟»

«نه ، تا ابلاغ رسمی نرسیده می توانیم نگاهش داریم . این خودش چند هفته ای طول می کشد.»

با خود فکر کرد : «پنج راه ، همراه ، تا هر قدر که حاضر باشند خوب پول بدهند. دیگر عصبان مقدس وار بی حروصدا کافی است . حالا کمی همرنگی با محیط. یادستگاه باید به زبان خودش صحبت کرد. این راهی است که دستگاه به ما یاد داده. برای برداخت قرضیهامان چند روز بیشتر مهلت نداریم و در این چند روز من نمی توانم دنیا را عوض کنم. بعلاوه فقط به این دلیل از دنیا متنفرم که تنفر بمن اجازه می دهد جزئی از دنیا باشم و شریک جرم نباشم. وقتی آدم مجبور است نوی همین اجتماع زندگی بکند - چون همین اجتماع است که تمام احتیاجاتش را درست کرده و تنها خودش هم قادر است آنها را ارضاء کند - اول باید بتواند از خودش سر نظر کند و بنده از قرار، مرد اینکار نیستیم. اکسپرمن، ال ، نول ابسرو اتور، جامعه مصرف و تزئینات داخلی، بالاترین سطح زندگی و آسایش مادی. حالا دیگر اعتراض، یکی از هنرهای زیبا حساب می شود. بعضی نکرها هست که خیلی بلند پروازی می کند . بیاید مسائل را با خود سردی و بی رودربایستی بررسی کنیم. من يك دختر بورژوازی عادی آمریکایی ام با تمام حالات شدید زنانه و ابدآ عرشه این را ندارم که مثل آن دو جوان آمریکایی، روی خودم بنزین بریزم و خودم را در يك میدان شهر آتش بزنم . اگر هم يك وقتی تصمیم بگیرم خود را از بین ببرم اول فکر این می انتم که چه لباسی تنم کنم. شاید این ، در بیست سالگی چندان مهم نباشد ولی دست کم باید به خودمان زحمت بدیم و روشن بینیم و ادا و اصول در نیاوریم . حتی اطعینان ندارم که حقیقتاً عاشق این پسر شده باشم: شاید خیلی ساده، با او خوابیدم و حالا برای نافع کردن مقدس بازی آمریکائی خودم دنبال بهانه می گردم. از این بدتر سعی می کنم از این پسر بیچاره استفاده کنم تا خرا آلتن و جسد دوتا هیو، یعنی يك جفت ورشکسته بد تمام معنی، يك پدر و دختر واقعاً دوست داشتی، از بل بگذرد.

۱- Beckendorf

خدا حافظ شماری کوپر

در هر حال ، حالا حوصله آبنوره گرفتن ندارم . اینجا جایش نیست . خیلی عوضی است . از این گذشته ، انتقاد از خود ، آنهم در لوشاپوروژ ، درست کار چس است و من دیگر حسابی از دست این دختره خسته شده‌ام . دلم دارد ازش بدهم می‌خورد .»

پدرش دستش را گرفته بود .

«اوه، آئن ، آئن چه کنیم که همه مسأله‌های حقیقی مربوط به آدم‌های

دیگر است ؟»

«جوابت خیلی واضح است دختر کم . من تازه يك دوره معالجه ضد

مسمومیت را تمام کرده‌ام.»

«ببینم اصلاً چیزی به‌اسم تراژدی سخانت هست ؟»

«آن روز گنتی: چخوف ...»

«... بدجوری گیر افتاده‌ایم . توی دستگامی تنگ افتاده‌ایم و از زندگی

در خارج این دستگاه که باعث طغیان ماست بکلی عاجزیم ... یعنی می -

خواهی بگویی که چیزی به‌اسم سرنوشت اجتماعی وجود دارد ؟ نه، ابتداً

تو چنین چیزی نمی‌گویی . پس چی ؟ زیادی اطلاعات ، مصیبت اطلاعات ؟

همین دیگر ، وقتی آدم از دنیا ، يك غم‌درونی می‌سازد که هر گزاره‌ای می‌کند ،

دست آخر به يك آستنی کاذب شبیه می‌شود . دیگر بیچارگی از این بیشتر ، که آدم

شروع کند به خودش ظنن بشود و خیال کند که فکر کردن آدم به ویتنام ،

وضع سیامها ، بمب و مسأله‌های نمرت‌انگیز دیگر ، فقط و فقط برای تفنن و تنوع

مشغولیات ذهنی است ؟ قضیه میس پندیش^۱ و گلهای ارکیده‌است . آئن ،

هارا کیر بهائی هست که قلابی از آب درمی‌آید .»

دستش را از دست پدرش بیرون کشید . نگاهشان می‌کردند . نیابست

فراموش کند که در این رستوران در سالهای ۲۸-۱۹۲۷ به سومین برنده و عقده

ادیب هنوز برای پدر خانواده ارزش مهمی به حساب نمی‌آید . در کوکتیل‌ها

همه به او می‌گفتند: «جس ، شما عاشق پدرتان هستید ، انگار نکتیده از دور

داد می‌زنند.» و این را بالحن سبکی می‌گفتند همان لحظی که سابقاً نوتل کوارد^۲

مد کرده بود . و منظور این بود که حقیقت دشمن را بار تنگ سخانت و ابتذال لجن‌مال

۱- Miss Blandish

۲- Noel Coward

فصل نهم

کند . تفاوت بزرگ بین انگلیسیها و آمریکاییها اینست که برای آمریکاییها احساس سخافت شخصی منبع نگرانی ولی برای انگلیسیها سرچشمه آسایش فکری است . ولی اینها تمام یفایده بود . پیرمرد زیبا و سفید مو با چشمان سیاه و خندان خود او را نگاه می کرد . به خوبی احساس می کرد که دخترش با خود حرف می زند تا چیزی را از او مخفی کند .

«جس ، چه خبر ، خبر واقعی را بگو .»

«هیچ ، خبر مهمی نیست . بایک نفر خوابیدم .»

پیرمرد کارد و چنگالش را روی میز گذاشت . مثل اینکه دنیا به آخر رسیده باشد .

«باکی ؟»

«بایک اسکی بازتابستان زده .»

«اوه ، یکی از همینها؟»

«آره ، یکی از همینها ، آمریکایی است . مثل یک ویالونو یونانی زیباست . اینطور بهتر است ، آدم توی ابتدال باقی می ماند . یک گدای و لنگرد است . دست من نبود ، همینطوری پیش آمد .»

«خوب معلوم است ، آدم که انتخاب نمی کند .»

«نه ، آدم انتخاب نمی کند .»

«او را از خیلی وقت پیش می شناسی ؟»

«بیست و چهار ساعت بیشتر نیست . این قیافه را نگیر . بالاخره همیشه یک وقت می رسد که وقتی درست نگاه کنی بیست و چهار ساعت بیشتر طول نکشیده .»

«خانواده ای هم دارد ؟»

«نمی دانم ، هیچ نمی دانم .»

«خوب ، اتلا اسمش را می پرسیدی .»

«خوب ، دیگر زیاد تند نرو ، چی خیال کردی ؟ اسمش لنی است .»

«لنی ؟ لنی چی ؟»

«جس سر جنباند .»

«خوب ، می بینم خیلی جدی است .»

خدا حافظ ساماری کوپر

«خواهش می‌کنم.»

«نه ، شوخی نمی‌کنم . اگر حتی به‌فکرت نرسیده‌که اسمش رایرسی ، معلوم است که باید چیزمغلوب کننده‌ای باشد .»

هیچ دلیلی برای گریه کردن نبود . واقعاً هیچ دلیلی نبود . تمام دلایل واقعی دردست دیگران بود . کافی بود به‌رادبو گوش دهد . سعی کرد درحالی‌که پیش در دستمال بود به‌اولبختد بزند .

«امیدوارم روابط بین ما تمام نشده باشد .»

«نه ، برعکس ، حیف‌که نیل‌ازاو به‌تو برنخوردم . از همین دلخورم.»
ناگهان به‌چنان هیجانی از عشق و مهر بانی دچار شد که نسبت به‌لنی در خود احساس کینه کرد . انگار مزاحم او و پدرش شده باشد .

«شاید خوب بود این‌بسر راه من معرفی کنی ، جی .»

«مفولستان خارجی .»

«چی گفتی ؟ متوجه نشدم .»

«اگر صحبت تو را با او بکنم بگذراند می‌زند به چاک ، به‌طرف مفولستان خارجی . خیال می‌کند ، همچو جانی واقعاً هست .»
«مفولستان خارجی خوب معلوم است . همین جاست . ماهه در

مفولستان خارجی هستیم .»

ارکستر آهنگ Ich Kü-ssle Ihre Hand, Madame را می‌نواخت
یک‌نفر دوزیر عکس تسوگه^۲ پادشاه آلمانی ، که در مدخل جامعه ملل توسط
تی‌تولسکو^۳ استقبال می‌شد ، صحبت از اعلیحضرت کارول^۴ و بانو لویسکو^۵
می‌کرد . مشتری اهل رومانی که همیشه همه جا بود ، می‌گفت : «دیگر
چیزی که بتوان آن را بهترین رستوران پاریس نامید وجود ندارد.» در جزو
جز کرب سوزت یک چیزایدی و اطمینان بخش احساس می‌شد .

«آئن ، این ماجراجوی بی‌سروپای آلمانی که تازگیها ایتقدر حرفش
سرزبانها افتاده کیست؟»

«آدلف هیتلر . از این مسخره‌تر نمی‌شود ، یک عروسک است که صاحبان

۱- خانم ، دستتان را می‌بوسم . ۲- Titulesco ۳- Zog
۴- Carol ۵- Lupescu

فصل نهم

صنایع آلمان از ته‌کشوهاشان بیرون آورده‌اند تا آشوبگران کمونیست را بترسانند ، مطمئن باش شش‌ماه دیگر بکلی فراموش شده است. تمام سفارتخانه‌ها همین را می‌گویند .»

«در هر صورت حق با آریستید بریان^۱ است که می‌گوید اسلحه‌های مغرب جدید هر نوع جنگی را غیرممکن کرده است .»
«از این گذشته ملک دیگر گول نمی‌خورد .»

«بعلاوه ، باید انصاف داد که نویسندگان در این میان نقشی اصلی را داشته‌اند . کتابهای آتش ، در مغرب خبری نیست ، چهار نفر پیاده نظام ، اینها تمام اسبانه‌جنگ را نابود کرده است. در اینجا ادبیات خدمت تاریخی عظیمی به بشریت کرده است .»

مارکیز دوسوانسی^۲ ، این بی‌خرف‌تر در کتاب ملالایی لوشاپور روز نوشته بود :

«ما با زهم به اینجا باز خواهیم آمد. چه عالی است که می‌توانیم بگوییم جنگ و تحطی از دنیا رخت بر بسته است.»

۱- Aristide Briand

۲- Swansen

۱۰

سینه دودل بود و بدمم ندعم می کرد و مرغهای دریایی که بر آسمان
غمزده و شیری رنگ صبح حرکت می کردند و شیونهای غمزده و احتماتنهشان
گوش را می آزد از بجزره تابی دیده می شدند . اغلب خیال می کنند که
مرغهای دریایی غم بزرگی در دل دارند و حال آنکه این خیالی بوج است .
اشکالات روانی خود آدم است که این احساس را به وجود می آورد . آدم همه
جا چیزهایی می بیند که وجود ندارد . این چیزها در درون خود آدم است .
همه به يك درون گو^۱ مبدل می شویم که همه چیز را به زبان می آورد .
مرغهای دریایی ، آسمان ، باد ، همه چیز . صدای عرعر خری را می شنوید .
خری است و بسیار هم خوشبخت است . آنقدر خوشبخت که فقط برای يك
خر ممکن است . وقتی آدم یا خودش می گوید : «خدا یا چقدر غمناک است؟»
عرعر خرها دل آدم را کباب می کند . ولی این برای آن است که خر واقعی خود ما
هستیم . حالا ، شما خودتان را جای مرغهای دریایی می گذارید . تمام معنی
شیونهای غم انگیز آنها اینست که جایی ، مخرج فاضل آبی پیدا کرده اند که به
رودخانه سرازیر می شود و این خبرخوش را به هم بشارت می دهند . اینها

۱ - Ventriloque کسی که آنچه در درون دارد بر زبان می آورد .

فصل دهم

همه توهمات دید است. البته دید نه، خودتان می‌دانید منظورم چیست. آدم، شب به‌روی قلعه شایدگ^۱ می‌رود و ستاره‌ها را تماشا می‌کند و احساس لذت دارد. خود را به چیزی یا کسی، نزدیک، کاملاً نزدیک، احساس می‌کند. غافل از اینکه از ستاره خیری نیست، فقط کارتهستالهایی است که معلوم نیست از کجا رسیده است. این نور، میلیون‌ها سال پیش، این نقاط نورانی را ترك کرده است. به شرف‌علم است. آدم روی اسکی‌هایش ایستاده و به چوب‌سته‌هایش تکیه داده و حیران است. ولی در آن بالا هیچ چیز نیست. تمام اینها هم تصورات درونی است. علم یک جور هفت‌تیر عجب است. با همه جور چیزی می‌شود آن را بر کرد. و بعد ترق، ترق و هر چیز تشنگی هست ضایع می‌شود. آنوقت است که آدم درون‌گو می‌شود همه چیز را به زبان می‌آورد: سکوت را، آسمان را و مرغهای دریایی را.

لنی دستها را پشت گردن صلیب کرده و روی تختخواب دراز کشیده بود. تختخواب خیلی باریک بود. برای دو نفر نبود جداً خیلی لذت داشت. دختر کاملاً به او چسبیده بود. چه تختخواب خوبی! کاملاً برهنه بود و هیچ نمی‌دانست کجاست. جایی بود که آدم خوش است و عاقبت به مقصد رسیده است. مثل هر دفعه که عشق‌بازی با موفقیت همراه باشد. چنان به هم چسبیده بودند که دیگر نمی‌دانستند کسی کدام است. دوتا بودند، هر کدام دوتا. پستانهای این مال آن بود و شکم آن، مال این. هر کدام جای آن یکی بود. مدتی می‌گذاشت که جس هیچ نمی‌گفت. جس دختری بود که می‌دانست چطور با آدم صحبت کند. خیلی مشکل است که دو نفر مدتی با هم باشند و با هم حرف نزنند. اگر آدم حقیقتاً چیزی برای گفتن داشته باشد، چیزها خودشان با هم حرف می‌زنند و احتیاجی به ماندارند. وقتی آدم کلمات را توی صورت طرف می‌زند مثل قضیه مرغهای دریایی است. تنها معنی اینست که مخرج فاضل‌آبی در جایی پیدا شده. انگار بهم می‌گویند: «برای این خیر خوش ازت متشکرم.» این اولین دفعه بود که یک دختر با او حرف می‌زد بی اینکه کلمه‌ای به زبان آورده باشد. لنی همه چیز را می‌فهمید. موهای او را نوازش می‌کرد، خیلی آرام، تا او حس کند که حرفش را شنیده و فهمیده است.

۱- Scheidegg

خدا حافظ ماری کوپر

باورکردنی نیست . ولی موهای او انگار چیزی بسود دردامن طبیعت ، نه گیسوی يك دختر .

خود را بیشتر به او تشرد . گونه اش روی شانه او بود . حالتی كه آدم را وادار می كند همه چیز را رها كند . چون بهتر از آن حالت هیچ چیز به خیال هم نمی آید . بیش خود می گفت : «جس این یادم می ماند . حتی توی زمستان كه روی همه چیز رابرف واقعی ببوشاند ، این یادم نمی رود . حیف كه تو و من همدیگر را جای دیگر نشناختیم ؛ یعنی يك جای ، خیلی دور از اینجا ، می فهمی چه می خواهم بگویم ؟ جایی كه وضع می توانست گمراه از این باشد ، نه مثل اینجا .»

جس گفت :

«صدای مرغهای دریایی خیلی دلخراش است.»

«وقتی بچه بودم خری داشتم كه همینطور صدای كرد . یعنی همینقدر غم انگیز . بالاخره فهمیدم كه این خود منم كه غمگین عرعر می كنم ، نه آن زبان بسته.»

«تو حیواناتها را دوست داری؟»

«نمی شود گفت دوستان دارم . اما خوب ، شبیهند دیگر .»

«چطور شبیهند؟»

«انگار خود آدمند ، نه يك حیوان . مخصوصاً سگها . خیال می كنی خیلی دوست دارند ، تا وقتی زندمانند . اما اگر بعداً اینطور نیستند . يك وقت گریه نری داشتم كه از آن حرامزاده های نابكار بود . عروقت می خواستم نازش كنم چنگم می زد . دوست نداشت آدم بش و برود.»

«اسمش لتی نبود؟ گریهات رامی گویم .»

«هیچوقت ننهیدم اسمش چی بود . بالهنگه وقتی مال من شد هنوز روی پامایش بند نمی شد . اسهای چارلی ، پتر و باد^۲ را رویش امتحان كردم ولی از هیچكدام خوشش نیامد . قوزش را سیخ می كرد و دمش را راست می گرفت . اسم واقعی گریهها را میچوقت نمی شود فهمید . عجیب از خودشان دفاع می كنند . مسخره است!»

۱- Charlie

۲- Peter

۳- Budd

«لنی؟»

«بگو.»

«کی تورا اینطور کرد؟»

«چی؟ چطور؟ منظورت چیست؟»

«يك قسمت بزرگی از تو کشته شده.»

«اه، این یکی هم اینطوری از کار درآمد. حیف، چه خوب باهم کنار

آمده بودیم.»

«جس، هیچکس با من کاری نکرده. نمی گذارم کسی آفتدر بدن نزدیک

بشود که بتواند کاری به من بکند. بعلاوه مدت زیادی هم يك جا نمی مانم.

مگر اینکه تنها باشم.»

«آها، می فهم.»

«در ترمات يك نفر را می شناسم که می گوید: اینها هنوز هیچکدام

قوام نیامده، هنوز جانینتاده، دنیا را باید عوض کرد. باید همه باهم متحد

بشوند تا دنیا را عوض کنند ولی آخر اگر همه می توانستند باهم متحد بشوند

دیگر لازم نبود دنیا را عوض کرد. دنیا دیگر اینطور نبود. اگلا اگر تنها باشی

می توانی کاری بکنی. می توانی دنیای خودت را عوضی بکنی. اعمال آنهاى

دیگر، آن که دیگر دست تو نیست.»

بشت همه این چیزها، مرز گذشته ای بود. آدم آتشی روشن بکند،

اسیش را زمین کند، شکارش را بیندازد، خانه اش را بسازد. از این حرفها دیگر

خبری نبود. حالا دیگر چیزی نمائده است که آدم خودش روی آن تصمیم

بگیرد. همه تصمیمها گرفته شده، آدم همیشه مهمان دیگران است. آدم

سرجای مخصوص خودش قرار می گیرد و وارد جریان می شود. زندگی آدم

مثل يك ژتون است. مثل يك ژتون، که دريك ماشین خود کار انداخته می شود:

«يك سکه توی شکافش بکن: Insert one.»

این پسر چقدر زیبا بود. سیمایی ظریف، موهای براق، چانه ای توی

وچشمائی سبز تیره دوزبر مژه های دراز، که حالت برکه های پنهان به آنها

می داد ووقتی که لبخند می زد، مثل این بود که همان گریه کذایی، ناگهان اسم

حقیقی اش را به آدم بگوید.

خدا حافظ ماری کوپر

«می دالی، خوب بود آدم يك چیزی دورتر از اینها جلوش داشته باشد. مثل وقتی که آدم توی کوه است. آنجا وقتی به دورتر نگاه کنی، يك چیز دیگر می بینی. اینجا اصلاً دورتری وجود ندارد. همه اش همین دنیاست. وقتی هم که می گوید عوض شدم، باز هم همان است که بود.»

«جای دیگری نیست. همه اش همین است.»

«آره، جای دیگری نیست...»

انی تردید کرد.

«نه، با همه اینها بکنفرینداشد که توانست حرف خودش را به کرسی بنشاند. این چارلی باز کرد. يك روز با خودش گفت: رفتم که يك دنیای دیگر بسازم. تو میبتش را برداشت و شروع کرد به زدن.»

جس جلو خودش را می گرفت و سعی می کرد که موهای او را نوازش نکند. خیلی مادرانه. تمایلات مادریش خیلی قوی بود. خودش این را خوب می دانست.

«انی، تو خانواده داری؟»

«نه، متشکرم.»

«هیچ، هیچکس؟»

«نمی دانم، این را نمی توانم بگویم. حتماً اگر يك کار آگله مخصوصی اجیر کنم بالاخره يك جا، مادری برابم پیدا می شود. پدرم توی یکی از این کشورهایی که زورکی وجود دارند خودش را به گذشته داد. منظورم اینست که مردم این جور کشورها را وقتی می شناسند که آدمها آنجا خودشان را به گذشته می دهند. جغرافی همین است. پدرم خودش را فدای جغرافی کرد.»

و زد زیر خنده.

«مثلاً ویتنام را تماشا کن. اولها اصلاً کسی نمی دانست همچو جایی هم توی دنیا هست. حالا آمریکا پر از ویتنام شده. کره هم همینطور. مثلاً يك روز يك کاغذ برای آدم می رسد که پدرش توی کره کشته شده. می رود توی نقشه نگاه می کند. آمریکاییها جغرافی را همینطور یاد گرفته اند. اولها پدردشان نمی خورد. وقتی شروع کردند علامت يك مملکتی را زیاد توی تلویزیون تکرار کنند یعنی دیگر توی آن مملکت نباید چیزی خرید. حتی وقتی رسیده

فصل دهم

که همه از آنجا فرار کنند. ولی پدر من ارتشی بود. خودش دنبال این چیزها می‌رفت.»

«دروپتام کشته شد؟»

«نه، یکی از آن بهتر پیدا کرد. بهت گفتم. اصلاً قبلاً وجود نداشت.»

«کائوس، تائوس، یک چیزی مثل اینها.»

«لائوس؟»

«آها، بله، تو می‌دانی کجاست؟»

«نه.»

«من هم نمی‌دانم. اما حالا اسمش را بلدم. لائوس. درست گفتم.»

«آن روز هر کار کردم اسمش یادم نیامد. تو گفتم پدر داری. نه؟»

«آره.»

«چطوره؟ راضی هستی؟»

«بد نیست.»

«لنی ساکت شد و به سقف چشم دوخت.»

«مین زیرپایش منتظر شد. این جور کشورها همه برآز مین است.»

«چس خود را به او فشار داد ولی لنی خود را سیخ کرد و فشارش را جواب داد.»

«می‌دانی، نصف و نصف. شش هزار دلارش مال تو و شش تلس مال من،

مدت‌ها حافظ. هر کس می‌رود سی خودش. تو خیالت راحت باشد. من از آنهایی

«بستم که به کسی بند بشوم. دیگر رنگت مرا هم نمی‌بینی.»

«لنی، من هنوز کاملاً آماده نیستم.»

«برای کار؟»

«نه، برای این که دیگر تو را نبینم»

«لنی بی‌مبدا شروع کرد به خندیدن.»

«چرا می‌خندی؟»

«نمی‌توانم.»

«چی را نمی‌توانی؟»

«بعضی وقتها دوست دارم بگویم: چس، دوستت دارم اما نمی‌توانم.»

خدا حافظ ماری کوپر

چون آنوقت احساس می‌کنم که همه دارند به هم دروغ می‌گویند. مثل اینها که بدانتخاب کنند، عاشان، توی مبارزهای انتخاباتی، وعده و وعید می‌دهند.»

«لنی، به من نگو دوست دارم. این يك حرف را به من نزن.»
«تروس، خطر ندارد. کلمه‌ها، خیلی مسخره‌اند. همیشه آدم را گیر می‌اندازند. آدم خودش دارد حرف می‌زند، اما حرف‌ها مال بکتر دیگر است.»
«می‌دانی، حتی يك نظریه هست که می‌گوید ما نمی‌توانیم ادعا کنیم که انکار خودمان را فکر می‌کنیم. ظاهراً، ما فکر نمی‌کنیم فکر می‌شویم.»
«زرشک، فقط همین کم بود. همیشه دنبال این‌اند که آدم را گیر بیندازند. من فکر می‌شوم؟ الحمدالله من خوب مواظب خودم هستم و اصلاً فکر نمی‌کنم تا گیر نیفتم. من به این سادگی دم به تله نمی‌دهم.»

«لنی، این را می‌گویند نمی‌لیسم.»

«این دیگر چه جور چیزی است؟ نمی‌خواهد، رایم بگویی؛ دلم نمی‌خواهد بدانم. هیچ نمی‌خواهم... چی؟ آها، نمی‌خواهم فکر بشوم.»
سرش را به عقب انداخت. چشمهایش گشاد شده بود و حرکت نمی‌کرد.
«روبای آمریکایی سالم و بی‌عیب، منظور شده است. خصوصیات: خدای خانواده، آزادی، اندبوییدو آلیسم. یابنده در صورت امکان همراه یازمینهای دست نخورده غرب، اطلاع دهد و مزدگانی دریافت دارد. انتلاهیها بهتر است نگرش را هم نکنند.»

«چه می‌گویی؟»

«هیچ، يك آگهی برای هرالد تریبون تنظیم می‌کنم. لنی تو را دوست دارم.»

«من هم همینطور، جس، دوست دارم. هیچوقت زنی را اینطور دوست نداشته‌ام.»

«همه هستند؟ می‌دانی، وقتی آدم می‌گوید «دوست دارم» مثل اینست که همه جمع شده‌اند و به هم دروغ می‌گویند. حالا باز همه جمع شده‌اند؟»
«نه، هیچکس نیست. جز من و تو هیچکس نیست. دوست دارم.»
«اما تو می‌خواهی مرا تنها بگذاری.»

فصل دهم

«جس، وقتی آدم بیست ساله است، چطور می‌تواند یکجا بماند؟ تا حال اینطور چیزی دیده‌ای؟ توی سینما هم جرأت نمی‌کنند از این چیزها نشان بدهند.»
«می‌شود سعی کرد. هر کاری يك دفعه شروع می‌شود.»

جس داشت گریه می‌کرد. نه زیاد، فقط آنقدر که صدای مرغهای دریایی بکلی یاس‌آمیز و تحمل‌ناپذیر بشود. لنی باخود نگر می‌کرد: «آخر من چه کاری توانم بکنم؟ خدای من، من خیلی ادب به خرج می‌دهم. مرتب دارم دروغ جور می‌کنم. اما مثل اینست که هیچوقت کافی نیست. ولی آخر اینها چه مرگشان است؟ حق ندارند بکنفر را مجبور کنند مدام دروغ بگویند. به جهنم من نمی‌خواهم رکورد جهانی بشکنم. من دنبال انتخارات نیستم. گفتم و دوباره و سه‌باره گفتم که دوست دارم این‌س نیست؟ باید باهاشیم را به سبب بیندم و از سر آویزان شوم. این دختر خیال می‌کند من نمی‌دانم عشق یعنی چه؟ عشق واقعی؟ عشق واقعی قابل از همه چیز، یعنی باقی تضایب آدم بمرود بهتر است. به قول زین بزرگ، در سامورایی کلمه کازا^۱ معروفش، یا خودتان بهتر می‌دانید، همین مرواریدهای حماقت مشهورش ریش: «هیچوقت دیوانه‌وار عاشق زنی نشوید، مگر وقتی زن و بچه داشتید. این کمکتان خواهد کرد که زن و بچه‌ها را راحت‌تر رها کنید.» ولی این اول‌بار بود که حتی زین بزرگ هم با مرواریدعایش، کاری برای اونمی‌توانست بکند. جس را با تمام نیرویش در آغوش می‌فشرد و رنجه‌رفته باخود می‌گفت: «این بیسرف آنز، سرمن کلاه گذاشت. اگر واقعاتوی سرازیری عشق این دختر افتاده باشم، شش‌هزار دلار، یا بلایی که سرم آمده، بولی نیست.» بله، با دردسرهایی که سراغش می‌آمد يك میلیون هم بولی نبود. او دیگر حتی نمی‌توانست درست به او دروغ بگوید. به او می‌گفت: «جس، دوست دارم، تمام عمرم دوست خواهم داشت. دیگر بی‌تو زنده نیستم.» ولی این حرفها، که از دهانش بیرون می‌آمد، اصلاً ونگ دروغ نداشت. بوی راستی می‌داد. بکلی حقیقت بود. چندتایی از مطمئن‌ترین و مجرب‌ترین دروغهایی که در عمرش گفته بود از دهانش خارج شد. از همان دروغهایی که امتحان خودشان را داده‌اند. و حتی وقتی به او گفت: «جس، عزیزم هیچوقت باور نمی‌کردم ممکن است

۱- Kamikaze

خدا حافظ ماری کوپر

اینقدر خوشبخت بودم احساس کرد که این دروغ، این دروغ کاری هم دیگر اثر خود را از دست داده است. دیگر به درد نمی خورد. می دید خودش آنچه را که می گوید باور دارد. دیگر خلع سلاح شده بود. حتی ناله دلخراش و نومیدانه‌ی مرغهای دریایی هم رنگ حقیقت گرفته بود. دیگر احساس نمی کرد که آنها هستند که ناله می کنند بلکه حس می کرد که خود اوست که در آنها شیون می کند. بالاخره همان مسائل روانی. يك ماداگاسکار واقعی .

۱۱.

لوپوتن روزاً ستاد مبارزه علیه سلاح اتمی در ژنو و بهترین کانگه استک^۱ آن استان بود. از این گذشته يك صفحه خانه ويك كتابخانه‌ی جالب هم داشت که يك گوشه‌ی مخصوص در آن به‌ویژه و تبعیض نژادی در آمریکا اختصاصی داشته. بیشتر از پنجاه متر مربع وسعت نداشت و این برای مهربان شدن مضرات مشربها بسیار مناسب بود. در يك گوشه، پهلوی گراموفون خود کار، يك دستگاه تلکسی گذاشته بودند که اخبار جهان را هر لحظه روی نوارهای کاغذی مخصوص چاپ می‌کرد. آدم می‌توانست در هر دقیقه تصمیم خودش را بگیرد و هر اندامی که لازم بداند بکند. اینجا هم مثل جمعیت حمایت حیوانات شب و روز دایر بود و می‌توانستید در هر ساعت شبانه روز، قبل از اینکه برای خوابیدن به‌منزل بروید سری به آنجا بزنید، و آخرین تظننامه را در هر خصوص که باشد امضاء کنید. سازمانش با آسایشگاه جمعیت میکساران گمنا بی‌شبهت نبود. اینجا، روحیه انسان به‌طور یقین تقویت می‌شد و خرده

۱. Le Bouton Rouge

۲. Snack ، رستورانی که در آن می‌توان غذای مختصر و سریایی

خورد.

خدا حافظ ماری گوپر

مسائل شخصی از یاد می‌رفت، چون آدم در جوی چنان وسیع و عظیم از مصیبت و کثافت به مقیاس جهانی و حتی کیهانی فرو می‌رفت که دردسرای شخصی ناچار وامی‌زدند و آدم خود را آرامتر احساس می‌کرد. آخرین اخبار از کشتارها و وحشیگریهای لجج به گوش آدم می‌رسید و کمتر فرصت آن بود که انسان به خودش نگر کند؛ و این به طریقی باعث تقویت روحیه می‌شد. در کافه لوبوتن روز چنان محیطی از فاجعه و مصیبت، از زرد و خوردهای مسلحانه و سیلهای برزلی برقرار بود که آدم ناگهان از تمام نگرانیهای شخصیش خلاص می‌شد و تسلی یافته از آنجا بیرون می‌آمد.

صاحب این کافه، پوچینی روسی^۱ از اعضای قدیمی بریگاد بین‌المللی بود و چهره فوق‌العاده غم‌انگیزش که هاله‌ای از شکست به دور خود داشت، درست رنگ و رنگ لازم را به محیط می‌بخشید؛ زیرا اشتباهها، ضعف‌ها، هوسها، سازشها و تسلیمهای نسل‌پیش را به یاد می‌آورد. روزی، شاید زودتر از آنچه جس جرأت تصورش را داشت - تمام این مشتهای گره‌کرده جوانی که او در اطراف خود روبه‌هوا می‌دید، ناله ناتوانی‌مشتها را کوناه می‌کرد. این يك دوران واسطه بود، که در آن طنز سیاه؛ بروس^۲ یا مورسال^۳ زمینه را و حشیانه هموار می‌کرد تا آن را برای موجها و یورشهای عصیان‌آینده آماده کند. نیشخند، یلی بود از ایده‌آلیسم به سوی عمل. نزدیک بار، آن‌روزه^۴ که لقب «تصحیح‌کننده اعلاناتها» را به خود داده بود، آخرین فرآورده خود را نشان می‌داد و روی يك اعلان مربوط به کمک‌های اولیه، که تنفس مصنوعی دهان به دهان را تعلیم می‌داد، جمله «اقدام نجات‌دهنده را بیاموزید» را پاک کرده و به جای آن نوشته بود «اقدام‌گشونده را بیاموزید». در مورد جوانها می‌گفتند: «اینها فقط ادا درمی‌آورند. انقلابیانشان پوشالی است.» ولی همین ادا در آوردن هم ممکن است يك راه تقویت عضلات باشد. دولوهای چناروه^۵ اهل بوستون که در جامعه‌شناسی با جس همدرس بودند به صحبتهای کارل بوم^۶ گوش می‌دادند و کارل بوم مأمور رابط بین دانشجویان ژنو و دانشجویان سویسالیست توده‌ای برلین غربی بود و چهره فرمز و آرامش و وسط

۱- Puccini Rossi

۲- Bruce

۳- Mort Sahl

۴- Alain Rossay

۵- Gennaro

۶- Karl Bohm

فصل یازدهم

آن ریش طلایی و وزکرده، که حاشیه‌وار آن را احاطه کرده بود، وحشی، عوضی و نابه‌جا به نظر می‌رسید. می‌گفت: «به محض اینکه شروع کردید بگویید «چه کموتیسی؟» وارد دستکاری می‌شوید. وقتی گفتید «چند جور اجتماع مارکسیستی وجود دارد؟» یعنی مارکس نمی‌نمیدید برای چه چیز کار می‌کند، یعنی انکار اینکه مارکسیسم یک علم دقیق و مثبت است. من با تجدید نظرطلبی مخالفم چون دستکاری رانمی‌توانم قبول کنم.»

هشت گروه دانشجویانی که روی تلکس خم شده بودند، یکتفر از سر-

میزی داد زد: «... جوچه فاشیست.»

گراسفون خودکار قطعه‌ای از دیوبرویک^۱ را می‌نواخت. جس نکر می‌کرد لطف و زیبایی قطعه، مربوط به ساکسوفون آن است. اگرهل دسوندا^۲ را از دسته حذف کنند مثل اینست که برویک را حذف کرده باشند. سرتاسریکی از دیوارها با عکسی بسیار تشنگ از ابر قارچ مانند انفجار اتمی پوشانده شده بود.

«... به شما بگویم، دانشجویان فرانسوی عاجزند. از غایه‌مایه خبری نیست. روی آنها نمی‌شود حساب کرد. بیخود منتظر نباشید دانشگاههای فرانسه تکلیفی بخورند... یک گله بچه ننه. هیچ امیدی به آنها نمی‌شود داشت.»

«... بله، پرولتاریا را باید از حالت حتی درآورد. دارند از آن یک دارو-دسته عرفانی می‌سازند. بوی گند بخور و عود و غیر از آن بلند است. اینکشی همان چهره‌های عرق کرده و برافروخته و دندانهای حقیقی پرولتاریا را به آن پس می‌دادند. وقتی فائون^۳ یا والدک^۴ روشه^۵ از «صحت» صحبت می‌کنند دیگر بوی عرق احساس نمی‌شود. بوی برف^۶ قربانی می‌دهد. آه! و با همین لعن است که از «از دست رفتگان عزیز ما» صحبت می‌کنند. نابه‌حال هیچ شنیده بودید که زنهای توده موقع صحبت از توده، از ترس خودشان راغبس کنند؟ حالا زنهای اشرافند که از توده «چنان صحبت می‌کنند که انکار آن را می‌پرستند. دل آدم بهم می‌خورد. صد رحمت به دوره بورژوازی پانزدهم. آنوتها آدم بیشتر

۱- Dave Bruebeck

۲- Paul Desmond

۳- Fajon

۴- Waldeck - Roher

۵- Bourbon Parme

خدا حافظ ماری کوپر

جرات می‌کرد بگوید من زاده توده هستم. « این روسیان، همه یا توهای نیکوکارند؛ ازدم. اول باید جلو هنرپیشگان زن را گرفت تا پشت تلویزیون حرف نزنند. اینها وقتی از «توده مردم» حرف می‌زنند انگار دارند بزرگ می‌کنند. «سلام جس. چطوری؟ روزنامه را دیدی؟ از قرار معلوم جوانها فقط به يك جنگ احتیاج دارند. بخوان: بدشان نمی‌آمد از شر تان خلاص شوند.»

« جوجه ناشیست.»

« آدم ممکن است منحط باشد بی اینکه به جایی بر بخورد. دیگر از بورژوازی يك قرن پیش لایش^۱ و لدو^۲ منحط‌تر می‌خواهید؟ ولی بورژوازی بعد از آن، چه عرض کنم. مرحمت عالی زیاد.»

در گوشه‌ای که بل عینکش را روی پیشانی‌اش گذاشته و داد سخن می‌داد، اعضا بسیار تحریک‌آمیز بود.

يك کشیش دومینیکن، عالیجناب پدر بور^۳ یا به اختصار پ. پ. به دیوار تکیه داده بود و داشت همان کاری را می‌کرد که تمام کشیش‌های دومینیکن در جاهایی که خدا راز را نمی‌دهند می‌کنند: یعنی نقش دومینیکن بازی می‌کرد. بازوها را بر سینه صلیب کرده بود و مثل يك خوک پرواز و سر حال، چپ بزرگی از ریشه خلنگک دود می‌کرد و احساس راحتی جسمی و معنوی مخصوصی در بیننده بوجود می‌آورد که دل آدم را به هم می‌زد. می‌گفت: «هیچ فکر نمی‌کنم که مونتینی^۴ را انتخاب کنند. دنیا هنوز آمادگی ندارد که يك پاپ لافر اندام داشته باشد. سلام خانم دوناهیو.»

همه بهم چسبیدند تا راهی برای جس باز کنند.

«بل، چه خبر شده؟ قیافه‌ات بکلی عوض شده.»

«چطور، تو خبر نداری؟ امروز صبح رادیو خبرش را داد.»

«ویتام؟»

«نه، خرچنگهای دریایی. تازگی دانشمندان کشف کرده‌اند که لذت جنسی خرچنگها در وقت جماع بیست و چهار ساعت طول می‌کشد. بیست و چهار

۱- Lubiche

۲- Feydeau

۳- Père Bourre

۴- Montini

فصل یازدهم

ساعت بی وقته. این بعد از اکتشافات اینشتاین بزرگترین کشف علمی است. بالاخره، انقلاب واقعی است و مایه امیدواری.»

«خوب، چه چیزش مایه امیدواری است؟»

«معلوم است. نمی گذارند که این نعمت فقط مال خرچنگها باشد.»

«یست و چهار ساعت، یعنی بطور مدام! این خودش یعنی يك تمدن.»

ژان گفت: «تاها حالا، آنقدر به به ما و . . . وعده

دادند»

چاک گفت: «این مسأله، در آمریکا، بایک رئیس جمهور کاتولیک به جایی

نمی رسد.»

جس گفت: «شماها کدی را بدشناخته اید.»

پل گفت: «باید این نعمت را از خرچنگها گرفت. مسأله اعتبار است. باید

دانشندان جوان را تشویق کرد. باید کمیون حقوق بشر، فوراً مسأله

را به عهده بگیرد.»

«اگر سازمان ملل وارد میدان شود تنها نتیجه اش قتل عام خرچنگهاست.»

«يك جماع بی وقته یست و چهار ساعته یعنی خوانده شدن فاتحه

سوئیس.»

«يك نعمت به این خوبی و قشنگی، به کی داده شده؟ به يك خرچنگ

لامذهب. اینهم خدا. پدرجان، شما کشیوها باید خیالت بکشید.»

جس گفت: «من اطمینان دارم که بین خرچنگها لامذهب پیدائی شود.»

کشیس دومینیکن به آرامی چپش را در خاکستر دان خالی کرد و بعد گفت:

«خوب فرزندان من، خیلی خوشحالم که می بینم شما جوانها، دنبال چیزهایی

هستید که از خودتان بزرگتر است. حتی اگر خرچنگ باشد. اما اگر عقیده

مرا بخواید، یست و چهار ساعت، شاید برای آن زبان بسته ها و شما جالب

باشد ولی برای من کافی نیست.»

یکی از دو تولومای جنارو گفت: «کافی نیست؟ بنام اشتها راء خوب

معلوم است، اودنیال ابدیت است. این عتترها عجب اشتهایی دارند.»

«اما می خواستم چند کلمه ای اضافه کنم»

دستهای فربش را با رضایت حریصانه بهم می مالید .

خدا حافظ ماری کوپر

جس گفت: «چه بدترکیب، شما به گریه‌ای می‌مانید که چندتاموش گرفته و حالا می‌خواهد خدمتشان برسد.»

«می‌خواستم درخصوص حشره‌کش‌ها صحبت کنم. حشره‌کش‌های جدید عجیب‌عالیند. انگلهای زیادی از قبیل کرم‌ها و حشرات موفی که باید از میان بروند با این حشره‌کش‌ها به‌خوبی ریشه‌کن می‌شوند. ولی اشکال این حشره‌کش‌های قوی اینست که عاقبت خود طبیعت را مسموم می‌کنند. شاید کتاب راشل کارسون^۱ به اسم «بهار خاموش» را خوانده باشید. این خاتم به‌نجوی قطعی و وحشتناک نشان داده‌است که چطور از بس خواسته‌ایم طبیعت را پاک کنیم عاقبت اسام و ریشه‌اش را خراب کرده‌ایم. زیبایی و باروری، ترانه‌های متنوع و جنب و جوش را نابود کرده‌ایم. نتیجه، بهاری خاموش است در طبیعتی که دیگر زنجیره‌ای در آن نمی‌خواند و پرنده‌ای پرواز نمی‌کند. این حشره‌کش‌ها و د. د. ت. های ایدئولوژیک شما هم درست همین کار را کرده‌است. با هر دروغ و هر حشره‌مضری که ازین برده‌اند، قسمتی از زندگی و حقیقت و زیبایی را هم کشته‌اند. ادعا می‌کردند که در راه ساختن بهار بزرگ تلاش می‌کنند ولی وقتی بهار آمد دیدند که جز سکوت هیچ چیز نیست. این هزل‌گویی‌های شما چیزی جز این نیست: تقدسی است که همه چیز را می‌بلعد و نابود می‌کند. بروید در مجارستان زندگی کنید، دهاتان را خواهند بست، صداتان را خفه خواهند کرد. و این در شما این احساس را به‌وجود خواهد آورد که گفتنی زیاد دارید.»

«پدر، شما هیچوقت با زنی خوابیده‌اید؟»

«البته، مدت‌ها قبل از آنکه کشیش بشوم.»

«این چه تأثیری روی شما گذاشت؟»

پل گفت: «این سؤالیهای احتمالی چیست؟ چه تأثیری از این بهتر که

می‌بینی رفته کشیش شده؟»

کشیش باقیانته محبت آمیزی لبخند می‌زد. چهره‌ای ملوس مثل عروسک

داشت و یک خال گوشتی بر پیش بود. سرش طاس بود و مثل آینه برق می‌زد

و یک حاشیه مو، مثل نعل اسب دورش را گرفته بود و عینکی دورنلزی

^۱ — Rachel Carson

فصل یازدهم

برچشم داشت .

«نگاهش کن، با آن قیانه از خودراشی و آسوده وی غمش: اینهم ایمان، وای، بخ کردم!»
جس گفت: «حتماً به عمد اینطور می کند . آخر چنین چیزی که ممکن نیست .»

«ج . . . جی ؟ ج . . . چه چیز را عمداً می . . . می کند؟»
«هیچوقت نه از منت اگزوهری با آدم صحبت می کند، نه از کامو.»
«با . . . بازی اسلش رو . . . م . . . م . . . مخفی می کند. ک . . . کلک، . . . حرومزاده ایست.»

کشیش نتیجه گرفت: «خلاصه، من منتظر یک بیداری مذهبی هستم. چاره ای نیست فرزندان من. این سرنوشتی است که درانتظار شماست. ما همیشه در آن بالا، درگرا، درصومعه خودمان، برای داوطلبان تازه کار، جاداریم. اسکی هم می شود کرد، حتی بعضی برادران ما هم اسکی بازند. شما آنجا خواهید آمد عزیزکاتم .»

بل وعده داد: «بله می آیم، با یعب پلاستیکی.»

آن بالا، رفیقی دارم به اسم بک مورن، یکی از آن نویسنده های آمریکایی است که قصد دارند روزی قلم دست بگیرند . سؤال خیلی جالبی از من کرده. بک معماست. اسلش از یکی از ترانه های بچگانه آمریکایی است. حالاً این سؤال را من از شما می کنم ، لهجه بیقواره ام را ببخشید :

Who took the cookie from the cookie jar ?

«کی بود که اون کلوچه را کفی رفت از کلوچه دان ؟»

«من نبودم که دزدیدم کلوچه از کلوچه دان.»

«پس کی بوده که دزدیده کلوچه از کلوچه دان .»

«خوب» می بینم شما همه آن را بلدید. خیلی بیهوش و مطلع هستید. حالا شاید بتوانید جوابش را هم پیدا کنید. من خودم نمی دانم چه کسی تان قلدی شما را دزدیده. شاید کار علوم است، یا فریود، یا مارکن، یا رفاه یا اینکه شما آن را به زور حشره کش از بین برده اید. ولی به وضع وحشتناکی

خدا حافظ چاوی کوپر

به آن محتاجید و حاضرید هر چه به دستتان رسید به جای آن بگذارید. هر آشفالی که پیدا کنید.»

«من می... می دانم. ما جوجه... فاشیستیم... نگذارید
د... دهنم را باز بکنم»
کشیش بلند شد.

«من از جدال فرار نمی کنم. ولی فردا برای اسکی به ابرلاند برن^۱ می روم. بیست‌های تابستانی در ارتفاع سه هزار متری. آنجا تقریباً جز اکسیژن چیزی نیست. آنجا آدم خودش را خیلی راحت احساس می کند. شب بخیر عزیزان بی نان قندی من. امیدوارم به بیست و چهار ساعت لذت جنسی خودتان برسید و بالاخره یا خرچنگها مساوی بشوید. چاو.^۲»

با ایهت بسیار، سریع و به نرمی بدطرف دررفت.
هل گت: «خیلی غم انگیزست. با آن تیافة منحوس کثیف.»
«این شاید کلک بعدی است. یک چیز واقعاً جدید: مذهب! دیگر آدم از LSD خسته می شود.»

«نا... فاشیسم، موفق نمی شود. بدیش اینست که غیر از فاشیسم همه چیز موفق می شود.»

چاک گت: «صفتان بچاره اید. من از اینکه سابعم راهیم. راحت، چون توی خانه خودم هستم. شما همیشه مهربانید. البته، خاطر تان برای خواهد. جوابتان نمی کنند، ولی آخر ما راهم با مسأله‌ها و مشکلاتمان عذاب ندهید. با سیاههای آمریکایی هم از کمونیسم صحبت نکنید. چون ما نمی خواهیم با کسی شریک بشویم. نه در پرولتاریا نه در چیز دیگر. بعلاوه هیچ قصد برانداختن کاپیتالیسم آمریکایی را هم نداریم، برعکس، می خواهیم خسارتها مان را جبران کنیم. قرن‌ها غارت‌شدگی و استثمارزدگی، قرن‌ها کار و عرق را باید جبران کرد. باید خسارتها را پس گرفت، آنهم با بهره‌اش. هیچ خیال نداریم اینها را با پرولتاریای سفید تقسیم کنیم. از سفیدها کاملاً برمی آید که کمونیست بشوند، تا به ما تاوان پس ندهند. راه مبارزه سیاهبوستهای آمریکایی از کاپیتالیسم سیاه و ثروتمند شدن سیاهها می گذرد. پرولتاریای سیاه وجود ندارد.»

۱- Oberland Bernoise ۲- خدا حافظ Chau

فصل یازدهم

نمی‌تواند وجود داشته باشد. چون سیاه‌ها، قبل از هر چیز مالکهای مخلوع، غارت‌شده و استثمارزده‌اند و ما می‌خواهیم که اموال ما راه نابره‌اش به ما پس بدهند. کمونیسم دشمن ماست، چون منظورش اجتماع بی طبقه است. طرفدار اشتراك همگانی و عدل عمومی است. می‌خواهد مرحله جامعه سیاه و مالکیت سیاه و عدالت سیاه را جا بگذارد. سیاه‌ها با انقلاب شما موافق نیستند. چون این انقلاب بانج سفید دوخته شده است. مسأله بر سر بهره‌برداری کردن از ما است که حاضر نیستیم اصلاً حرفش را بشنویم.»

«ك... كی گفته كه... ناشیسم موفق نمی‌شود، می... می‌خواهم بگویم چه... چه جور ناشیستی بوده كه... همچین غلطی ك... ك... كرده؟»
كارل بوم می‌گفت: «باید بول به دست بیاوریم. زود. مسأله این نیست كه موفق بشویم رژیم را ساقط بکنیم یا نه. می‌خواهم بگویم مسأله، سراعیتار و آبروست، باید قبولمان داشته باشند، حرفه‌مان را باور کنند. مثلاً باید انحصار شهرنگر^۱ را باطنیان و سرکشی از هم‌پاشید و از همین راه ثابت کرد كه ما به عنوان يك نیروی متشكل و چودداریم. يك شیشه كوكتیل مولوتوف^۲ خودش دو فرانك سوئیس خرج برمی‌دارد.»

هل گفتم: «گروبی چی دارید وسط بگذارید؟ این اولین چیزی است كه بانكهای سوئیس از شما می‌خواهند.»

«اوه، خیلی مسخره است. طنز و مسخره يك شكل خیلی ریاکارانه قبول و تسلیم است.»

جسی مدتی آنجا ماند. سعی می‌کرد خود را از نظرها گم کند. ولی چه فایده بايست واقعیت را قبول كرد: بعضی وقتها هست كه نه از عمیقان سیاهان آمریکا کاری ساخته است و نه از ویتنام. هیچ چیز نمی‌تواند شما را در آرزو ساختن از خودتان كمك كند. علیرغم تمام حمله‌ها و پورشهای ایدئولوژیکی، این قلمرو لغتی «من» خوب مقاومت می‌کند و نمی‌گذارد كه از مرزهای آن عبور كنید و به درون عدم بزرگ رنجهای دیگران پناه ببرید. حتی يك بالای بزرگ

۱- Springer. میلیاردر آلمانی و یکی از معتقدترین مردان مطبوعات این

کشور... ۲- بطریهایی است كه از مواد منفجره مخصوص برمی‌کنند و مثل نوعی نارنجك بکار برده می‌شود.

خدا حافظ ماری کوپر

آسمانی که نمی از بشریت را در کام خود تابود سازد قادر نخواهد بود که «من» شما را بانان کرواسان^۱ و شیروتهوواش تکان دهد. و در عین حال «من» انکار می‌شد، متنوع بود، طرد شده بود. دیگر یک کتاب جدی پیدا نمی‌شد که احساسات انسانی را، به صورتی غیر از «ساتیما تالیزم» عنوان کند. اشعار عاشقانه دیگر قابل تصور هم نبود. جنایتی بود به شعر، توهینی بود به «شعور» و «روح و عذاب جهان». دیگر هیچان جز به معنی کیهانی مجاز نبود. «توده» به صورت یک انسانه عدم شخصیت درآمده بود. کلمات «دل» و «روح» رنگ و بوی بلاغت و عقیم‌اندگی نگری را داشت. شخص، جز در «شخص بی‌شرف» اجازه تظاهر نداشت. مردها چنان به مردی اهمیت می‌دادند که زنها را کسی جدی نمی‌گرفت. زندگی خصوصی به صورت نوعی استمناء تلقی می‌شد. زنها به صورت موجودات انسانی تمام عیار درآمده بودند. یعنی دور از انسانیت. روابط انسانی جز کشمکش‌ها و اصطکاکهای توده‌ها نبود. تمام مسائل «حقیقی» مال میلیونها نفر بود و از یک طبقه، یک نژاد یا یک ملت شروع می‌شد. برای انفجار جمعیت چنان بود که شماره متولدین بر حسب متوفیات نتیجه می‌شد. «من» به صورت توهینی به ملت درآمده بود و جز در انتقاد ملت از خود، محلی از اعراب نداشت. «ملت» تنها لباس دوخته‌ی حاضری بود که از بد نمی‌افتاد مثل یک لباس سناری شاتل. فقط با این تفاوت که مردم آن را نمی‌پوشیدند و بزرگترین نیروی نگری پس از بیست انقلاب همچنان حماقت و سفاهت بود. با این تفاوت که آن‌هم مثل باقی چیزها به نسبت‌های نجومی بزرگ‌شده بود. تنها شکل ممکن اعتراض، شکستن قانون بود. هر قانونی که باشد. اعتراف به اینکه تنها چیزی که برای او ارزش دارد این گربه وحشی است - با آن چشمهای عمیقش، همان گربه‌ای که باید جلوفزارش را به سحرآمای برف و مغولستان خارجیش گرفت - مترادف با این بود که سند دیو صفتش را در چشم متفکران جدید هر رنگ‌اندیش، امضا کرده باشد. بعد از آن دیگر گل بی‌معنی و مقدار و هوچ و بلاسیده‌ای پیش نخواهد بود که یواشکی لای صحنات کاپیتال مارکس یا «هفت درس روانکاوی» لغزیده باشد. آیا واقعاً توانسته‌اند همان بهار خاموش را که کشیش می‌گفت از ما ساخته باشند؟ یک بهار بیست سالگی، بی

۱ - نانی حلالی شکل که فرانسویها با صبحانه می‌خورند. ... م

فصل یازدهم

حتی يك ترائه عاشقانه، بی تیش قلب، يك انسان كشی وحشتناك كه تنها به شرطی ممكن است كه تعداد به دو میلیارد رسیده باشد. تسلهای بسیاری از جوانان، علیه نكر گناه و تعنتهای مجرمیت كه دنبال آن است، مبارزه کرده اند و حالا روشنفكران مد روز به نوبه خود دل آدم را با تعصباتشان نسبت به يك امامزاده جدید بهم می زنند و با سماجت بروجدان اجتماعی و تقوای شما نظارت می کنند و شما حتی حق طرح مسأله را هم ندارید: اینها تمام جز يك گسستگی مطبوع «وجدان طبقاتی» نبود. چطور باید خود را از مجرمیت خارج کرد؟ چطور دنیا، طبقات، نژادها و مردم را باید «مقدس زدایی» کنیم بی آنكه بلافاصله به خودپرستی، ارتجاع و فاشیسم متهم شویم؟ آیا باید مثل آلن روسه كرد كه پشت يك وبترین مؤسسه خیریه كاتوليك این جمله خداپستدانه را خوانده بود: «فراموش نكنید كه هر انسان سیر در دنیا برادری دارد كه از گرسنگی می میرد.» و بلافاصله این جمله را جای آن گذاشته بود: «به خاطر داشته باشید كه هر فردی كه از گرسنگی می میرد برادری در دنیا دارد.»؟ این فاشیسم است، یا آنارشی ژورژوا یا بهداشت روحی؟ مسأله نه بر سر خداست و نه طبقه زحمتكشان. مسأله امامزادهاست. آیا باید دوباره همانطور كه هزار سال لرزیده ایم، در مقابل كفر بلرزیم. آیا «من» دیگری جز به صورت بی غیرت مطلق اجازه حیات ندارد؟ تنها «من» مجاز همان است كه مثل شاشگاهها مورد استفاده هنگانی باشد.

آنها را نگاه كرد.

«بچه ها، چطور می شود يك بی غیرت آبدیده شده، يك بی غیرت تمام عیار؟» جنارو گفت: «محیطت باید مساعد باشد. يك كانون خانوادگی خوشبخت. یا وابستگیهای محكم عاطفی در خانواده: پدر و مادری كه از هم جدا نشوند و مصونیت روانی و عاطفی و مادی تأمین شده. این شرایط كه جمع شد مطمئن باش كه به مقصودت می رسی. ولی متأسفانه با این خانوادهاى از هم پائیده، جوانها نمی توانند به این آسانها حیوانهای بی رنگ و خوشبختی بشوند.»

چس مهنی در بندر پرسه زد ولی جرأت نكرد كه تریومفش را ننگه دارد و نزد او برود. بایست آهسته آهسته و به آرامی اقدام كرد. نباید كاری كرد كه او برسد. در منزل، دید پدرش در مقابل پنجره باز در مهتاب ایستاده است.

خدا حافظ ۳۴اری کوپر

پالتوش را روی شانه انداخته بود و به آواز بلبل گوش می داد. بلبها یا اینکه از مد افتاده بودند هنوز مقاومت می کردند و پدرش از نسلی و مال دوره ای بود که ایده آلیسم و هومانیزم هنوز به عنوان بیماریهای حرفه ای روشنفکران بورژوا تلقی نمی شد. «دختره بیشرم تو خجالت نمی کشی روی پدرت مقاومت می کنی؟ این شکل دوست داشتن تو عاقبت یک راست به مادر سالاری منجر می شود. این ریشه زنانگی مطبوع را از درون خودت بکن و بیرون بینداز و مثل فولاد سخت بشو و گرنه عاقبت سروکارت با شوهری می افتد که جوانمرگ می شود و یک کیف محتوی نصف بیشتر سهام I.B.M. برایت می گذارد.»

«سلام. پدرهای جوان درجه رؤیایی اند؟»

«رؤیا نیست. فکر می کنم.»

«روی یک چیز معین فکر می کنی یا فقط همینطور، چون زنده ای؟»

«روی ماهیت دقیق واقعیت فکر می کنم. از مادرت یک نامه رسیده. پیشنهاد

کرده که حاضر است ما را دوباره بپذیرد. یا می خواهد ما او را دوباره بپذیریم.

معلوم نیست کدام یک . . . زن پرشوری است.»

نفس جن از تعجب بند آمد. و بعد از مدتی گفت:

«چطور ممکن است؟ حتماً بازار کادیلک هم از رونق افتاده. خبرهای

بورس راتوی روزنامه ها نگاه کردی؟»

«جس، تو نسبت به مادرت ظلم می کنی.»

«او که اصلاً به ما ظلم نکرده!»

شروع کرد به خنده. این اولین بار بود که جس می دید پدرش از روی

بیتبندی و نه به علت آکرا نیهایش می خندد. جس همیشه فراموش می کرد که

پدرش هنوز تا چند جوان و زیباست و فقط سایه های از گرفتگی بر چهره دارد،

که بر عین تاریخ نگاهش می افزاید. پالتوی سیاهی که بابتبندی روی شانه هایش

انداخته بود با آن بلبل و مهتاب، کمی حساب شده به نظر می آمد. آخر

پدرش حالا رقیبی داشت و دیگر سهل انگاری نمی کرد. «نیروی جاذبه جادویی

چلبی است. حتی می توانست سیاستمدار فوق العاده ای بشود. البته به شرطی

که جزمین نیروی جاذبه چیز دیگری نمی داشت. بی بی و جانهاش با مال من

فرقی ندارد و چشمهایش سیاستمدار است. چطور می شود در آن واحد دو مرد را دوست

فصل یازدهم

داشت ؟ ظاهراً اشکالی ندارد. اگر جماع با محارم را منع نکرده بودند، از خیلی دردسرها راحت بودیم: ما يك جفت ایده‌آل بودیم. دوترا که همه‌جا را میهن خود می‌دانند و این چیزی است که در دنیا بیش از همه چیز مورد نفرت آمریکاییها و کمونیستهاست. ما به وضع خیلی مطبوعی از وابستگی به يك کانون و کاشانه آزادیم. مقدار زیادی خون ایرلندی در ما هست، مثل تمام پهلپها. يك تحمل داخلی باور نکردنی و يك استعداد باور نکردنی: مهارتی تمام در پایه با کردن در لب پرتگاهها، و این تنها چیزی است که هنوز با سیاست خارجی وزارت خارجه مشترك داریم.

«در مقابل درختان سیب به گل نشسته چه تصمیمی گرفتی؟»

«زبونی و هستی: تصمیم گرفتم آنتندر پولدار بشوم که بترکم. به ، تن دادن به هستی. مگر من که هستم که نخواهم بکنم؟ حالا دیگر وقت آنست که ما همه همرنگ بشویم! جس!»

«این کار جدید واقعاً جدی است؟»

«کار نیست جس، دادوستد است. پول است. ما تا به حال هیچوقت این راه را آزمایش نکرده‌ایم. چیزی است که باید جاذبه سرموزی داشته باشد. يك زیبایی درونی. من خودم نمی‌دانم. تصمیم گرفتم که از نزدیک تماشا کنم.»

جس نشست و سیگاری روشن کرد. «نقط همین باقی بود. آن دوناهو، شخصیت مالی طراز اول. معنی این آنست که وضع دلار واقعاً خراب شده است.»
«پایا تا ز پول در آوردن را به عهده من بگذارد. من هم يك کار پیدا کرده‌ام. من جوانترم و آسانتر از تو همرنگ می‌شوم.»

ولی گوش او بدیس نبود. شادی تقریباً کودکانه‌ای داشت. مثل بچه‌ای که حرف خوشمزه‌ای زده باشد.

«آدم باید بتواند تسلیم بشود. من میلیونر می‌شوم. همین. ویلادر ریویرا،^۱ تابلوهای پیکاسو روی تمام دیوارها، گورپدر دنیا.»
«برای چه کسی کار می‌کنی؟ درست می‌دانی؟»
«پانکهای سوئیس. دنبال کسی می‌گردند که بتواند در تمام دنیا مسافرت کند

۱ - Riviera سواحل مدیترانه در جنوب فرانسه.

خدا حافظ ماری کوپر

و در خصوص وضع هر کشور گزارشهای سیاسی برایشان بفرستد. موضوع امنیت سرمایه گذاری است. تمام رؤسای هیاتهای سیاسی، از همه دوره های متحد. دوستان، کسانی که می شود با آنها تماس گرفت. تمام دنیا را با سبزی بخورده بزمی-کنیم. کارخانه های عالی...»

کمی ناراحت به نظر می رسید، جس در فکر مقدار الکلی بود که پدرش می بایست در چنین کاری مصرف کند؛ يك مذاکره دوستانه با يك سفیر کبیر، یعنی دست کم دو بطری مارتینی. جس ساکت بود.

«بله می دانم. ولی جس، تو بمن اطمینان داشته باش.»

«من هم خیالهایی دارم. کاری بمن پیشنهاد شده.» و با خود فکر می-

کرد: «ده راه با نمره های ۵۵ یعنی شصت هزار دلار.»

بلبل در مهتاب خودش را می گشت. این آخرین بکی بود که هنوز مقاومت می کرد. بیکهای دیگر همه جاسوس شده بودند.

«راستی، ما به درستی چی هستیم، کاتولیکیم؟»

«معلوم است، از انواع خوب ایرلندی.»

«این را آدم باید بداند. اگر از همه جا مأیوس شد، دلش لااقل به این خوش باشد.»

«مثل اینکه اوضاع با این پسر زیاد جور نیست.»

«در داینگاست که اگر دفعه اول آدم شکست بخورد تازه می نهد که بعدها

بامردهای دیگری خواهد بود و این خیلی بد است.»

«تجربه است دیگر. آدم باید تجربه پیدا کند.»

«بله، فقط من دلم نمی خواهم این تجربه را پیدا کنم.»

«مرا ببخش که مثل پدر با تو حرف می زنم، ولی...»

«بس کن، نمی خواهم «فقط» يك پدر باشی. این را هم حاضر نیستم

ببینم. آدم با خودش می گوید «دوستش دارم.» و بعد می بیند فقط يك بغل-

خواب پیدا کرده است... آکن، حقیقتاً جز دنیا با آن مسائل مرده شور برده

«والتیش» چیزی باقی هست؟ من این را نمی توانم تحمل کنم. می خواهم

زندگی کنم و با همه اینها، باقی چیزها زیادی به سامسون دلیله و گربه های

ملوش شبیه است. خوب... شب بخیر.»

فصل یازدهم

«آره... شب بخیر.. صبر کن. يك كلمه ديگر...»

دست چس را در دست گرفت و باخنده گفت:

«منحط، قبول، ولی آدم می تواند منحط باشد، وانحطاش تقلیدی از همه نباشد. من احساس می کنم که آمریکا دلیلی ندارد که نگران من باشد. خیلی ناچیزم. خاطرش خوب جمع است. عالیترین تجمل یعنی منحط بودن، بی اینکه چیزی را به خطر بیندازی، بی آنکه چیزی را اعلام کنی. وقتی آدم بخواند دعایش را باز کند، می تواند همه اجازه های به خودش بدهد. کاملاً بی خطر. اجتماع عاری از طبقات واقعی، یعنی من و تو.»

چس دستی را بیرون کشید.

«شب بخیر. دیگر بلیل و شب مهتاب کافی است. حوصله تحمل احساسات شاعرانه سحر گاهی را ندارم. می خواهم زندگی کنم.»

به اتاقش بالا رفت. لباسش را کند و خودش را زیر لحف گرد کرد. «باید به جمعیت حمایت حیوانات برگردم و کار کنم. آنجا اتلاً این احساس را دارم که سرم با دردسرهای خودم گرم است. یواش یواش دارم راست راستی باور می کنم که نه به مستروکتوراليسم^۱ احتیاج دارم نه به لاروش فوکو^۲ يك دامپزشك لازم دارم. يك شاهزاده خسانم خر بی شعور که پشت دیوار عای ضخیم تلمرو کوچک «من» خودش زندانی شده است و حتی نمی داند حق دارد از آن خارج بشود یا نه، مستحق اینست که در همان زندان بماند. فروپندو مارکس با ترومیت، با گریه های ملوس مربوطه. من خوب بود سعی می کردم و با معیارهای سال نوری روی خودم فکرمی کردم. ولی گور پدر همه اش همینقدر که به یک سگ بیچاره می مانم که میان گردنبندهایی که پداو هدیه دادماندگم شده کافی است. اینست این شدن پیشکشم.»

۱- Structuralisme

۲- Leroche Foucault

۱۲.

ظرف سروز و دوشب از تسورن^۱ و گروندنتال^۲ گذشت و از شور^۳ سرآزیر شد و به فرابهر^۴ در آلته^۵ رسید. «وقتی دهید یواش یواش می‌خواهید دختری را برای همیشه در بقل داشته باشید بدانید که موقعش رسیده که جا را خالی کنید. من درسی ندارم به شما بدهم اما این را می‌خواهم بگویم: عشق دروغ نیست. چیز وحشتناکی نیست. اینطور که می‌گویند به فیلمهای ترسناک هم شباهتی ندارد. حقیقت است.»

این پول داشت برای او، زیاده از حد گران تمام می‌شد. بنابراین به دختر گفت حضرات یک نفر دیگربیدا کرده‌اند. ظاهراً *Nummer ۵۵* در ژنو کم نیست. «آره عزیزم. می‌گویند یک نفر دیگربیدا کرده‌اند. تا فردا شما حاضر. فردا، به محض اینکه توانستی.»

و بعد فرار کرد. «این کثافتکاری پولی‌شان از همه مزخرف‌تر است. مثل همان تائوس، نه، چی بود اسمش؟» بچه‌مائی که در منزل یک سر کوه مانده بودند پداوگنته بودند: «برف، توی دره، آن بالا آنقدر سنگین و سست است که

۱- Zorn

۲- Freiherr

۳- Grundenthal

۴- Alte

۵- Schurr

فصل دوازدهم

با يك گردباد سرازير می شود. لنی توپت شده ؟ از زندگی خسته شده ای ؟
با خبری است ؟ ولی لنی به حرف آنها گوش نکرد و رفت .
به هیچوجه علاقه ای به مردن نداشت. مرگ هنوز چیز خاطر جمعی نبود.
هنوز بایست روی آن کاریشود . در خصوص مرگ هنوز خیلی چیزها تاريك
بود . ولی وقتی دختری روی شما چنان اثری دارد که تمام اصول زندگیتان
را بهم می ریزد، اگر آرام بنشینید حسابتان بالکاست. عشق فقط عشق نیست.
اگر اینطور بوده، آدم جورش می کرد. عشق زندگی است که سعی می کند شما
را دوباره گرفتار خودش بکند. آنوقت است که این عجزه هزار داماد، باز شروع
به بیزك می کند. ولی وقتی به ارتناع سه هزار متری می رسید و تا نیهال خال دوستان
شروع به بیخ زدن می کند، دیگر هیچ چیز را حس نمی کنید. حتی دیگر نمی توانید
فکر کنید، دیگر هیچ حساتی برجا نمی ماند . حساتها از همه زودتر بیخ می زنند.
دلش می خواست دوباره تال^۱ را با سی کیلومتر خلاه سلیدلش ببینید، مثل زمانی
که می شد حقیقتاً لانه ای ساخت و در آن ، بی آنکه نشانی از انسان برجا باشد،
راحت کرد . در تال سکوت عالی بود، سکوتی حقیقی، از همانها که هیچ جای
دیگر پیدا نمی شود . و به همین سبب هم دیگر هیچ چیز که به شنیدن بیارزد به
گوش نمی رسد .

بهمرنگ کشیش وعده داده بود که او را تا پناهگاه گروندن^۲ ببرد، نه
دورتر و البته این کار دلیلی داشت. این آدم آنقدر از غذا و دین و این جور حرفها
انباشته شده بود که باعث تقویت روحیه آدم بود؛ آدم وقتی با او بود ، خود
را خیلی بر طاق است احساس می کرد و حالش خوب جامی آمد. کشیش در اسکی بازی
بسیار ناشی بود. نفس کشیدن را اصلاً بلد نبود. وقتی به نیمی راه رسید ناله اش
مثل گاله با زمانده بود و بینی اش مثل خون سرخ شده و شیشه های عینکش از
نفس خودش بخار گرفته بود .

«بس کنید ، اینطور نفس نکشید، بهم سرازير می شود .»

«هی... عوا! هی... عوا! هی... عوا!»

«نه می دم می خواهید چه بگویند. خوبه، بواش ترمی روم .»

«این گر... گردش کوناه، خیلی... خیلی عالیست! هی... عوا! هی...»

۱- Thal ۲- Grunden

خدا حافظ ماری کوپر

« هو ! »

دوقله کلاینه گروسه^۱ در دوطرف آنها بالارفته بود و در آنتاب برق می زد و حتی دیگر برف هم دیده نمی شد. جز روشنائی هیچ چیز نبود.

هلنی ، شما چه تان است ؟ از تان معلوم است که حالتان خوب

نیست .

« دلم دردمی کند . »

وقتی تسورن از دور پیدا می شود ، آدم ده ، پانزده کیلومتر شیب ملایم در پیش دارد. يك دریاى نور ، فقط نور ، بی هیچ چیز دیگر - و بعد ، کمی دور تر تسورن به چشم می خورد که حالت عذاب سنبیدی را دارد که باوقار خاصی بالها را باز کرده و از جوجه هایش حمایت می کند و آسمان دیگر به آن رنگ آبی معمولی ، که من و شما می دانیم نیست ، بلکه برعکس مثل تمام چیزهائی است که من و شما اصلاً نمی شناسیم .

« هی ... هو ! هی ... هو ! »

« خوب ، کافی است ، کمی استراحت می کنیم . »

ساردین بود ، باچای داغ ، و چشمها یراز آسمان بود . ظاهر آ درتیت آسان همین طور آبی است : می گویند نه ، بروید بنشینید . تعقیب رنگ آبی ، آدم را چه جاها که نمی برد . در برف چندك زده بودند ، نوبی شکمشان را باچای گرم می سوزاندند و نان و ساردین می خوردند ؛ و این چیزی بود که اودر دنیا از همه چیز بیشتر دوست داشت . ساردین چرب بانان و چای گرم . می خورد و به این بهشت آبی ، با آن جلوة پروزمندانهاش نگاه می کرد . بله ، پروزمندانها ، بی پیر انگار واقعاً دوران دسترس است . آزادی از تید تعلق - بله ولی آسمان ، از این نظر ، يك تهرمان حقیقی است . نایدهای ندارد ، بی خود دنبالش را نگیر . ولی ساردینها عالی بود . به زحمتش می ارزید و به علاء و خورشید پشت شلاگه^۲ فرو می رفت ، همانجا که آن پسر ایتالیایی بوسانو^۳ ، سال گذشته ، در بیست سالگی نایدید شده بود . سی ، چهل سال دیگر ، بخجالتها جسدش را پس خواهند داد و زنتش به تماشايش خواهد آمد . بوسانو تیاغه پسرش را خواهد داشت ، با همان چهره بیست سالگیش ، در حالیکه زنتش پنجاه یا شصت ساله شده است .

۱ - Kleine Grosse

۲ - Schlogge

۳ - Bussomo

فصل دوازدهم

سایه‌ها مثل لاشخورهای گرسنه ، از همه طرف به آنها توك می‌زدند . صدای پایین آمدن درجه حرارت شنیده می‌شد؛ زبر بر آنها ، تراك تراك صدای کرد . رنگ آبی به بنفش کم رنگ تبدیل می‌شد و فقط سرعقاب تسورن بود که هنوز از سفیدی می‌درخشید . کشیش چپش را که چیز خیلی نکره‌ای بود در آورد و در حالی که چشمانش را با انگار روحانیش به سوی آسمان بلند کرده بود ، آن را روشن کرد . صورت مضحك گردی داشت ، با يك بینی کوچک که روی آن حتی برای عینکش هم جای کافی نبود . قیافه‌اش جدی شده ، و حتی کسی گرفته بود ، و نگران خدا ، ابدیت و کلیساها بود . اینها نمی‌توانند به چیز دیگری فکر کنند .

« به چه چیز فکرمی کنید ؟ »

« دارم به این فکرمی کنم که ماتحم دارد یخ می‌زند . لئی ، اصلاً شکی نیست که دارد یخ می‌زند . به چه می‌خندی ؟ »

« هیچ . »

اکنون همه چیز به رنگ خاکستری بنفش درمی‌آمد و برف شل و چسبیده می‌شد . سرما به همه جای آدم سر می‌کشید و دنبال قلب می‌گشت تا آنرا منجمد کند . تمام اطراف را سکون عجیبی فرا گرفته بود که انسان را می‌بلعید و مغز را که هنوز خورده ریزهای فکر در آن پلاس بود اشغال می‌کرد و البته انسان هنوز زنده بود ، ولی تمام اینها گویی در شخص دیگری می‌گذشت . دیگر نه در درون انسان اثری از مسائل روانی بود و نه در بیرون . لئی رفته رفته داشت آفتدر به این مسائل بی‌اعتنا می‌شد که حتی دلتش می‌خواست برگردد و صبح روز بعد در ژنو باشد .

« لئی ، حالا دیگر فقط ماتحم نیست ، خایه‌ها هم شروع به یخ‌زدن کرده‌اند . »

« خایه به چه درد شما می‌خورد ؟ کشیشها خایه می‌خواهند چه کنند ؟ »

« لئی ، از انرژی غافل نشو . توی خایه‌هاست که انرژی انبار می‌شود .

کشیش و غیر کشیش همه به خایه احتیاج دارند . »

آخرین قوطی کسرو را تمام کرد .

« لئی راه بیفتیم ، من دارم یخ می‌زنم . »

خدا حافظ شماری کوپر

«شما از مردن می ترسید؟»

«از بیخ زدن می ترسم.»

«نی زد زیر خنده.»

«هیچ می دانید، من، آن پایین، در ژنو، چه کار کردم؟ ازشش هزار دلار

صرف نظر کردم.»

«عجب، چرا؟»

«خیلی خطرناک بود.»

«پولس در کار بود؟»

«نه، یک دختر. نزدیک بود گرفتار بشوم. یعنی داشتم دختری را به

سازدین ترجیح می دادم.»

«وحشتناک است.»

«حسن کردم که اگر یک لحظه بیشتر بهلویش همانم زندگی برابم ارزش

پیدا می کند. داشتم واقعاً به او بسته می شدم. می فهمی؟ واقعاً!»

«لنی، دارند می افتند.»

«خوب، اگر افتادند؛ آنها را بردارید. من عقیده ام عوض شد. شما

می توانید تا پناگاه تنها بروید؟»

«معلوم است که می توانم. چرا؟»

«چون من بزمی کردم.»

«شما دیوانه شده اید. هیچکس نمی تواند این راه را شبانه طی کند.»

«خوب، شما برای من دعا کنید. دعا، ردخور ندارد. هیچوقت.»

«لنی، پیش خودمان بماند. بعضی وقتها اثری هم ندارد. البته خیلی

به ندوت، ولی اتفاق است دیگر، کسی چه می داند؟ اینکار را نکنید.»

«خدا حافظ.»

سرازیر شد. چهل دقیقه اول از همه بهتر بود. چهره دختر را در پیش

نظر داشت که به او لیختند می زد و از هیجان گرم می شد. دیگر خطر بیخ زدن

نی بود. بعد کمی سخت تر شد و مجبور بود که به او فکر کند تا جرأت پیدا کند. ولی

هوا صاف و روشن بود. برف مثل سفر می درخشید. درست مثل اسکی روی

موج. با این تفاوت که اینجا شب بود که او را بر پشت می برد، به اقیانوس؛

فصل دوازدهم

در اطرافش ستاره‌ها بود که می‌دوخشید، نه غبار آب. شب، برف بر آستاره است. آنها در اطراف شما و در شیارهای پرغباری که به دنبال می‌کشید برق می‌زنند، از میان کهکشان عبور می‌کنید. تمام کهکشانها را زیر پا دارید و تمام تضامال شماست. از وسط مغولستانهای خارجی که همه چیز در آنها، کلی آرام و ساکت است، به سرعت عبور می‌کنید. فقط اسکیهاست که غرغر روی برف صدا می‌کند و این بسیار لطیف و مطبوع است. مثل صدای طنابهای کشتیهای بادبانی غول‌پیکری که از مماغه عورن می‌گذرد. جک‌نندن یک آدم خیلی حسابی بود، بزرگترین نویسنده آمریکایی معاصر. دیگر هیچ آدمیزادی در اطراف نبود. جز طبیعت هیچ چیز وجود نداشت زمین دوباره همان چیزی شده بود که همه می‌گویند. یعنی یک سیاره و در آسمان قرار داشت، ندرغلا. اسکیه روی کهکشان غرغر صدای کرد و دنیاها همه در برف برق می‌زد و کوه، گاهی، مثل موجی آدم را بلند می‌کرد و مثل کف امواج اقیانوس روی تخته سنگهای کوه‌پیکرها وانی، همانجا که سندی‌داریو^۱ از تیغهای سه ارتفاع چهارده متر فرو افتاده و مرده بود، در میان آسمان عبور می‌داد. راههایی برای مردن هست که جز راههایی برای جوان ماندن و دوست داشتن چیزی نیست. مجموعه‌های ستارگان در اطراف او مثل کف امواج دریا بود. گاهی برمی‌گشت تا غبار برف را که روی ستاره‌ها می‌پاشید تماشا کند. بایست سریع سر بخورد و نایستد، زیرا فکر کردن در این هنگام یعنی منجمد شدن به‌طور قطع. به علاوه این خطر در پیش بود که راز اصلی را به دست آورد. بعضی از همین ویلانهای اسکی باز بودند که از زور اسکی کردن شیانه میان ستاره‌ها به راز اصلی، به خدا و سایر چیزهایی که همراه آنست پی برده بودند و دیدن این جوانهای سالم و قوی که در غرور جوانی صحبت از زندگی جاوید و این حرفها می‌کنند خیلی غم‌انگیز بود. درست مثل این بود که کلید به دست جلو بیایند و بخواهند شب به شما اتاق بدهند. حتماً ارزش این را نداشت که آدم به خودش زحمت بدهد و به آنها حالی کند که باباجان آن تو غیری نیست. فقط ارگانیسهای دریایی است. البته شما توجه هستید منظورم چیست. حیوانهای دریایی ذره بینی با ستاره‌ها. مگر چه تفاوتی می‌کند؟ علم همه‌جا، همه‌جا را گرفته و آسمان و اقیانوس

۱- Sandy Darrio

خدا حافظ ماری کوپر

همه به علم آلوده شده است . ماده است . شوکهای انکتروپکسی است . میدان مغناطی و اشعه کیانی و از این حرفها . انتضاح کامل . کلمه دیگری برایش ندارم . فقط آدم باید یک فضاتورد کفایتکار باشد تا دلش بخوامد دنبال این جور چیزها برود . سرعتش را کم کرد . ایستاد و سرش را به طرف دریای آرامش بلند کرد : «چطوری، پر تخته؟»

کمی بی از نیمه شب بی از دو ساعت راه، چوب اسکیها روی شانه، بی حال و بی رمق به خانه کوهستانی بگ رسید. اولین قطار، ساعت شش حرکت می کرد .

از بچه های قدیمی جز آل کاپون هیچکس در خانه نبود . و او هم واقعا غیر قابل تحمل شده بود. بگ قبل از عزیمت اختیارات کامل را به او داده بود و او همه را مجبور می کرد قبل از وارد شدن کنشها را در آورند و دفتری را امضا کنند، تا به عنوان سند خرج جلو بگ بگذارد و «ادوار کردن در دستشوییها اکیدا ممنوع» بود. دل آدم به عم می خورد. عین سیاه رستگاری. حتی صفحه های از لاورنس و لک^۱ و فراتک سیناترا می گذاشت. حاضر م قسم بخورم ، اینها را از خودم در نمی آورم . از همه بدتر اینکه در بهترین مستراحهای خانه، همانکه نشیمنش از چینی صورتی بود نوشته بود «اگر مایلید موقع ورود این مکان را تمیز بیابید، قبل از خروج در صدد نظافت آن باشید.» و این جدا آدم را مستأصل می کرد. همه چیز چنان تمیز و منظم بود که انسان خود را در آن مثل یک لکه احساس می کرد. بله، البته همه از معجزات قدرت است. این آل کاپون روح سازمان دهنده و منظمی داشت. یکی از همسایه های بود که این دنیا را به این صورت بنا کرده اند. کثافتها اگر بگ نظمی را که در خانه اش برقرار شده بود می دید، اگر می دید که این هیلتون صفت خانه اش را به چه صورتی در آورده، دچار یک حمله تنگ نفس می شد. نظم و ترتیب برای او چیز وحشتناکی بود. چون با وضع داخلش جور در نمی آمد. هر قدر اطرافش منظم تر بود، در هم ریختگی و بلبشویی درونی ، به نظرش سیاه تر جلوه می کرد. این آل کاپون بی غیرت حتی نمی گذاشت کسی شب جلو در بشاشد. می گفت شاش وقتی بخ زد زرد می شود

۱ - منظور میدان مغناطیسی و اشعه کیانی است که لثی چون سواد درستی

فصل دوازدهم

وتشنگ نیست. غافل ازاینکه مطلقاً هیچ چیز بهتر از این نیست که آدم شب وقتی هوامافاست درحالیکه از خواب سر بایندنیست جلو در توی برنها باشد. چندتا جوانک آمده بودند که کیسهای خیلی بلند داشتند. آنقدر بلند که اگر اسکی سوار می شدند می شد یک درشکه دنبالشان بست. حیف که اسکی بلد نبودند. اینهم نسل جدید. آنها برای اسکی به اینجا نیامده بودند. اینجار جمعیت بود که آنها را به همه طرف پرتاب کرده بود. بعضیها توی برف زمین آمده بودند و بعضی دیگر شاید وسط اقیانوس اطلس دست و پا می زدند. می گفتند تنها چیزی که تمام دردها را درمان می کند عشق است. معلوم بود که هنوز امتحان نکرده اند. چطور جرأت می کردند این ادعا را جلوی کسی بکنند که زندگی برای عشق سیاه و اسول آن از هم متلاشی شده بود. مثل این بود که از یک موج بزرگ و جوش آب انتظار معجزه حل تمام مشکلات را داشته باشیم. از همه خوشروتر جوانی نروژی بود که با نقاشی صحنه مصلوب شدن مسیح روی کف پیاده روها نان می خورد. ولی این طریقی امرار معاش درسویس ممکن نبود. چون سوییسی ها دوست دارند پیاده روهاشان تمیز باشد. اینها وسواس نظافت دارند. تنها کسی که در آن میان می شناخت مالت شاپیرو^۱ بود که به یک سومعه بندیکتی^۲ در آکوما^۳ می رفت تا کاتولیک شود. این کار عرسال ناپستان او بود. توی سومعه غذا و مسکن مجانی بود. فقط دیگر مجن بیش دومینکنها باز شده بود. چون همه او را می شناختند. این دفعه چهارم بود که می خواست آنجا کاتولیک شود.

جوانکی هم بود که می خواست به برن برود و به طرفنداری از سیاهها شیشه های سفارت آمریکا را خرد کند. به لئی هم پیشنهاد کرده یا او برود ولی لئی به او گفت که با سیاهها کاری ندارد. سیاهها هم آدمهایی هستند مثل دیگران و به عقیده او با دیگران فرقی ندارند. بارو به او گفت که در آمریکا حقه جدیدی برای فرار از دست ارتش و نرفتن به ویتنام پیدا شده است. و آن این است که برای شرکت در صحنه های روابط جنسی داوطلب می شوند و یک نمونه از عکسها را به اداره سر باز گیری می فرستند و همین کافی است که آدم را قبول نکنند. ارتش آمریکا اینجور خوگهای کیف را به ویتنام نمی فرستد.

۱- Malt Shapiro

۲- Benedictain

۳- Ascoma

خدا حافظ گاری کوپر

نجان تپوهاش را برداشت و بیرون رفت. تپوه در هوای سرد گرم‌تر احساس می‌شد و جوان نروژی هم دنبالش رفت و مدتی باهم ماندند. تپوه‌شان را می‌نوشیدند و در تارپکی تف می‌انداختند و این نوعی ارتباط بود.

«پسر، تو چرا همیشه صحنه مصلوب شدن مسیح را نقاشی می‌کنی؟»

«مردم دوست دارند این را تماشا کنند.»

«من دوست ندارم. هر وقت توی تلویزیون این جور صحنه‌ها را نشان می‌دهند، خاموش می‌کنم. اصولاً هیچوقت خبرهای روز را تماشا نمی‌کنم. فکر می‌کنم حتی اگر وقتی این اتفاق افتاد آنجا بودم، منظورم همان اولی است، بیست‌قرن پیش، آنوقت هم برای برای تماشایش نمی‌ماندم. می‌رفتم.»

پسرك می‌خواست به آمریکا برود چون شنیده بود كه يك جور نقاشی مذهبی خیلی پیشرو پیدا شده كه رهبریش با پاپ است و به همین جهت اسمش را پاپ‌آرت گذاشته‌اند. پسرك شانزده سال داشت. لشی خودش را پیر احساس كرد.

«بتر است كه برگردی به منزلت. دوسه سالی همانجا بمان. بعد بهتر راه می‌افتی.»

«تو چی لشی، تو چرا به سویس آمدی؟»

«به من گفته بودند كه بهترین درن‌ها و بهترین بیطار آنها را در سویس می‌شود پیدا كرد. برای همین آمدم اینجا. خوب، من رفتم، خدا حافظ.»

بعد از ظهر بود كه به ژنو رسید و يك راست به مركز حمایت حیوانات رفت ولی جس آنجا نبود. دامپزشکی كه داشت به يك سگ مصروع ور می‌رفت به زبان فرانسوی چیزی به او گفت. شبیه «برو گمشو». مردك خیلی بی‌تربیت و نحس بود. معلوم بود كه ضد آمریکایی است.

«به جس بگوید كه من آمدم.»

و دامپزشك به انگلیسی گفت: «مگر نمی‌بینید كه این حیوان دارد رنج می‌برد؟»

با خود گفت: «خوب، به من چه، مگر من رنج نمی‌برم؟» نگاهی بهر از کینه به توله سگ انداخت. «به جس خبر بدهید كه من برگشتم. برای من مهم نیست. جهنم، ولی برای او باید مهم باشد. شنیدم عهه جا دنیال من می‌گردد.»

فصل دوازدهم

دامبزشک پشتر را به او کرد. حقیقتاً این احساس را به انسان می‌داد که به آدم محل سگ هم نمی‌گذارد. پدروخته!

شب را نوی قایق خوابید و روز بعد هم در اطراف بیمارستان جمعیت حمایت حیوانات پرسه زد. ولی از دختر اثری نبود. احساس کرد که حالش خوب نیست. نمی‌دانست چه مرگش است. احساسش مثل گریب بود یا دل‌درد، نقطه درد مشخصی نداشت. از درد بدتر بود. بک و پروس چینی یا چیزی شبیه آن. «لاک‌دارها به آدم شستشوی مغزی می‌دهند. هر اعتراضی که بخواهند از آدم می‌گیرند؛ بله، این کار را خودم کردم. دوستش دارم. بی‌اونی توانم زندگی کنم. به این می‌گویند گریب آسیایی. بعد، آدم را زندانی می‌کنند. شستشوی مغزی خیلی وحشتناک است.» صدای مرغهای دریایی را دیگر نمی‌توانست تحمل کند و آنوقت، فاحشه سیاهپوست او را در اطاق خودش خواباند و آنز به سراغش آمد و به او خیره شد. مثل اینکه از جریان اطلاع داشت.

«بجنب، حاضر است. حدود یک میلیون دلار می‌شود.»

«مگر نمی‌بینی مریضم؟»

«اگر بلندنشوی، بکنفر دیگر را می‌گیریم. بیکارفر او ان است.»

همان بلوزیسم شتری سیاهش همراهش بود. کلاهش هم همسطور، حتی در چله تابستان. مثل اینکه افتخار بود که وسط تابستان لباس شمی سیاه بپوشد. کلاهش جداً مثل بیانیها بود. از نیاندش حکایت کاروانهای شتر و شمال می‌ریخت. همه چیزهایش نوک‌تیز و برنده بود. تمام چهره عرب‌ها را بشی بر کرده که مثل چاقوتیز است.

«لشی، قالت نگذاشته باشد؟»

«محوصله شوخی ندارم. و پروسها دخلم را آوردند. از آن پیشی هاست.»

«آره، می‌دانم. شاید شما آمریکاییها مثل ما عربها خدمتشان نمی‌رسید؟»

«از این نشمه سیاهت پرس. به تو می‌گویم من بهتر می‌کنم یا تو.»

ولی آنز به این نمره‌های cc احتیاج داشت. پاسپورت آمریکایش

را تجدید کرد. البته، جعلی. اینجا هر چه را که بخواهید جعل می‌کنند. همه چیز

قلایی است. همه چیز بقدری ساختگی و جعلی است که اگر یک روز با یک چیز

حقیقی روبرو شوید بکلی حسابتان را می‌رسد.

حتی جرات نمی‌کرد به اسکیمهایش نگاه کند.

خدا حافظ گماری کوپر

تاشته سیاه درباشگاهی که در طبقه هم کف بود استریپ تیز می کرد و گاهی همانطور لخت، يك مانتوی حوله‌ای دور خودش می پیچید و برایش سوپ گرم می آورد. ولی لثی به او دست نمی زد. فقط سوش را می خورد. «بسر جان مثل اینکه بیفایده است.»

«پدر سوخته چینیها. این گریپ آسیایی است شاید صلاح هم همین باشد. اتلا راحت می کند. یادت می آید همان دختری که تعریفش را برایت کردم؟»
«آره.»

«دیوانه منست. ولم نمی کند. هیچ جور نمی شود از دستش فرار کرد.»
«آره!»

ولی یکی از آن نگاههای کذا و کذا تحویلش داد. از همان نگاههایی که همه سیاهها گاهی دارند. از آن نگاههای با تجربه و همه چیز دان. انگار قبل از تولد هم از همه چیز خبر دارند. لثی، سیاهها را خیلی دوست داشت. برای اینکه گول نمی خوردند. رمزش را خوب بلدند. واقعاً واردند. همه چیز را به آنها یاد داده‌اند.

بعد به جمعیت حمایت حیوانات برگشت. و تمام روز را در اطراف آن پرسه زد. ولی حتی کسی حالش را هم نپرسید. هیچ. آخر دیگر عسر عسر که نمی توانست بکند.

طرنهای غروب بود که تریومف پیدا شد. او آنقدر ضعیف شده بود که نزدیک بود زمین بخورد. و بروسهای چینی دیگر رفتی برایش نگذاشته بودند. قلبش صدای طبل می داد ولی صدایش نکرد. گذاشت تا بگذرد و وارد کلینیک شود. نمی خواست بایک سگ رقابت کند شاید هم چرانش را نداشت. چهار روز می شد که اورا ندیده بود. چهار روز کم نیست. يك زندگی است. هوا بیماها دريك ساعتش دوهزار کیلومتر راه می روند. شاید دیگر اورا فراموش کرده بود. از کلینیک بیرون آمد و لثی، پشت به دیوار آنجا ایستاده بود. سعی کرد لبخند بزند. ولی لبخندش به هم پیچیده و بی توارزه روی لبش وارفت. مثل این بود که يك پایش شکسته بود و زود جمع و جورش کرد. جس رنگش را باخت. مدتی رو بروی هم ایستادند، بی حرکت، بی آنکه حرفی بزنند، هیچ، انگار دوسه سال طول کشید.

فصل دوازدهم

«لنی.»

«چه جن.»

«لنی.»

لنی دیگر نمی‌توانست حرف بزند. دلش می‌خواست اشکش را رها کند. خرد شده بود. کارش تمام بود. حتی به زحمتش نمی‌ارزید که به ماداگاسکار برود. دیگر نمی‌توانست از او صرف‌نظر کند و حالا که جن جلوش بود، می‌دید که کلکش کنده است. بی‌هیچ امیدی. دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست از دست او خلاص شود. از آن تدفین‌های درجه اول، بی‌خرج یکشاهی بول. حتی دیگر ارزش نداشت که از خودش دفاع کند. به علاوه، جهنم، بالاخره یک روز باید مرد. چه بهتر که به دست او باشد.

«جن. جن...»

«خدای من، لنی، من دیگر زندگی نداشتم. فکر نمی‌کردم که دیگر تو را بینم. کجا بودی؟»
لنی به فکر توله سگ افتاد.
«سینه پهلو کرده بودم. سینه پهلوئی دوبل. کبدم راهم گرفته بود. با عوارض وخیم. حسایی یاد کرده بود.»
«لنی!»

«چه می‌گویی؟ حالم خیلی بد بود. حتی درجه‌ام را گرفتند.»
جن، باچشمان پر از اشک لبخند زد. ولی می‌دانست که اینبار حقیقی است. از جهتی حقیقت داشت. لنی به زبان خودش مطلبش را به او می‌گفت و گرنه... «مثل این بود که هر دور و بروی هم ایستاده باشند و به هم دورغ بگویند.»

«آنجا یک توله سگ بود. نمی‌دانی چقدر ترسوخشکش می‌کردند. من اونها می‌خواستم دامبزشک بشوم. وقتی آدم دامبزشک باشد به هیچکس احتیاج ندارد.»

«حالا حالت بهتر شده، لنی؟»

«آره، حالا بهترم. خیلی بهترم، جن.»

جن فکر می‌کرد، برای این اسمی پیدا کرده‌اند. یک اسم طعن‌آمیز و

خدای حافظ ساری کو پر

تلخ . به آن می گویند «اولین عشق» و معنیش آنست که عشقهای دیگری هم خواهد بود. «اولین عشق» حتی لیخند حکیمانه و همه چیزدان گوینده هم تقریباً از خلل این کلمات دیده می شود . ولی اشتباه می کنند . هیچکس تا به حال دومرتبه در عمرش عاشق نشده، عشق دوم، عشق سوم ، اینتهایی معنی است . فقط رفت و آمد است . افت و خیز است . معاشرت می کنند و اسسش را می گذارند عشق . مطمئناً زندگیهایی هست که جز معاشرت نیست . وقتی بالاخره ، به جایی رسید که بخواید زندگی کند ، خانه اش را بسازد ، کتابخانه اش را ترتیب بدهد ، مجموعه صناعاتش را مرتب کند ، تمام تزیینات را به دست خودش انجام دهد و مبلهای تازه اش را انتخاب کند ، بعضی وقتی عاقبت در آغوش او جا گرفت مثل این بود که تمام این لیخندهای حکیمانه ، همه چیزدان «جوانی جوانی گفتن» های غیاض ، تمام این حکمت «تجربه شده» که با طبیعت اشیاء ، یا «غبار» و خاکستر و پیداد باد ، قرابتی بلند دارد ، خدمت خود حضرت سلیمان ، به زبرخاک رفتند . همانجا که حکمت ، از وقتی دنیا دنیا است ، همراه با مومیائی های دیگری می پوسد . بالینکه باید قبول کرد که هیچکس هرگز ، پیش از ما به راستی عشق نوزیده است و اینهم البته به هیچوجه غیر ممکن نیست . و بالاخره هر کار را بکنفر باید روزی شروع کند . درست است که اشعار بسیار زیبا و جاویدانی در خصوص عشق سروده شده است . ولی همه عدسیات بوده است و امروز واقعیت پیدا می کند . دیگر هرگز نمی شد از اولین عشق صحبت کرد . دست کم آن دو نخواهند توانست . این آخرین باری بود که آنها هر دو کسی را دوست می داشتند . دیگر هیچوقت از هم جدا نخواهند شد . دیگر ممکن نبود . دیگر هیچ چیز باقی نمی ماند . جس دست او را در دست خود فشرد . البته نمی شد گفت جایی که صحبت از ابدیت در میان است ، يك قانونی موتوری که در ژنو به ساحل بسته شده های دلخواهی است و البته ، در تمام اینتهای يك جنبه ای بیچارگی ، حالت جوجه ای که از لانه افتاده باشد ، بود . هر چند حتی لانه و کاشانه ای در میان نبود . هیچوقت لانه ای در کار نبوده است و اینها فقط تبدیلات مذهبی است . درست که گاهی اتفاق می افتاد که دعا کند ، ولی این فقط غریزی بود ، برای ارضای هوس .

«لنی ، کارما به کجا می کشد ؟»

فصل دوازدهم

«شاید موقتی باشد، بگذرد.»

«بگرنمی‌کنم.»

«جس، آدم نمی‌تواند این چیزها را از پیش بداند. فقط می‌شود امیدوار بود. همین... بینم، تو هیچ مواظب هستی؟ منظورم اینست که مواظب جمعیت دنیا هستی؟»

«چی از این بهتر که از تو بچه‌دار بشوم، لئی»

لئی لرزید. موهای بدنش راست ایستاد. از پشت کردن شروع می‌شد و

تا کیل پائین می‌رفت.

«جس چرا تهدیدم می‌کنی؟ اینطور حرف نزن. اگر می‌خواهی از من

خلاص بشوی. صاف، توی رویم بایست و بگولنی دیگر نمی‌خواهم اینجا

باشی. همین راکه بگویی، خودم می‌روم.»

«آخر بچه‌دار شدن چه دارد که اینقدر وحشتناک است؟»

لئی مبهوت ماند. حقیقتاً متحیر بود.

«جس، دنیا هنوز آماده نیست. دنیا برای بچه‌دار شدن آماده‌گی ندارد.

من دوست ندارم کسی را اذیت کنم. آنوقت چطور بچه خودم را شکنجه بدهم؟

امروز دیگر نمی‌شود بچه‌دار شد. فقط جمعیت زیاد می‌شود، آمار بالایی رود.

حالا، ساده‌است، بچه‌دار می‌شوی، ولی بعد یک روز می‌رسد که بچه‌ات می‌آید

توی چشمت نگاه می‌کند. چیزی نمی‌گوید. فقط نگاهت می‌کند. همین.

آنوقت چه می‌کنی؟ خودت را روی پاهایش می‌اندازی؟ یاچی؟ مامی توانیم

با هم خوشبخت باشیم، تو و من، بی آنکه یک طفل معصوم مجبور باشد

کفاره‌اش را بدهد. این طفل بعد چه‌خاکی پسرش بریزد، بچه‌کسی مراجعه

کند؟ بیمه‌های اجناسی؟ نه، کافی است. قابل تحمل نیست.»

«چه چیز قابل تحمل نیست؟»

«همه اینها. بعضی وقتها آدم خجالت می‌کشد گاهی هم عصبانی می-

شود. اما اگر بیشتر سخت‌گیری یواش یواش می‌زنی زیر همه چیز. مخصوصاً

نیاید دنبال عوض کردن دنیا رفت. دنیا خیلی وقت است که راه افتاده و از همان

اول منحرف شده و راه درازی را پشت‌سر گذاشته است. حالا، کسی نمی‌داند

در کدام جهتم سرگردان است و آدم را با خودش می‌برد. هیچکس هم نیست که

خدا حافظ ماری کوپر

دست آدم را بگیرد. همه مثل همد. من از همه این اولیاء الله و تاجی‌های بشریت خسته شده‌ام. مسأله دیروز و امروز نیست. خیلی قدیمی است. حتی اگر رنگ کوبائی یا چینی به خود بگیرد. دنیا را هر طور هم که خراب کنی و دوباره بسازی باز همین دنیا است. جن گیری نیست. علمی است.»

موهای جن را به نرمی نوازش می‌کرد. هو اتاریک شده بود. لنی همیشه در تاریکی خود را سر حال تر احساس می‌کرد. مثل این بود که تاریکی پناهش می‌دهد و از او حفاظت می‌کند. در تاریکی جای آدم معلوم نیست و کسی نمی‌تواند آدم را پیدا کند.

«جن، موهای تو خیلی ناز است، نه، جدی! هر دفعه که دست به آنها می‌زنم مثل اینکه حقیقتاً زنده‌ام.»

«لنی، منظورت چیست؟ خوب زنده‌ایم دیگر.»

«بعضی وقتها بله، مثل حالا. ولی باقی وقتها، مثل این است که آدم

هنوز به دنیا نیامده و منتظر است. انگار همچو چیزی ممکن است.»

«ما می‌توانستیم برگردیم به آمریکا.»

«من هیچ کاری به آمریکا ندارم. نمی‌خواهم مسئولیت قبول کنم.»

«منظورت سیاست است؟»

«نه چاتم مسئولیت. مسخره‌ام می‌کنی؟ مثلاً سیاه‌ها. من نمی‌خواهم

با سیاه‌ها کاری داشته باشم. مگر آنها با من چه فرقی دارند؟ ولی در آمریکا

آدم را دیوانه می‌کنند. همان رفتاری که مردم با سیاه‌ها دارند، فکرش را

نمی‌شود کرد. رفتاری که با سیاه‌ها دارند از سر تاته کثافتکاری است. باور کردنی

نیست. می‌دانی، می‌گویند جمعیت دنیا سه میلیارد شده است. من نمی‌دانم این

را می‌گویند تا آدم را بترسانند و به آدم بفهمانند که چقدر بی‌ارزش است، یا اینکه

حقیقت دارد. اگر حقیقت داشته باشد دیگر سیاه و سفیدی در کار نیست. تنها

چیزی که هست سه میلیارد است. بک حق دارد که می‌گوید: من فقط یک ذره

خاک کستر جمعیت هستم. انفجار جمعیت است و ما همه خاک کستر را دیو آکتیویم»

منظورم را که می‌فهمی بک اسم این را نسل جمعیت گذاشته. باید حق یا او

باشد. بعضی از رفتاری من در نیال^۱ فرود آمده‌اند. بعضی دیگر هستند که خودشان

فصل دوازدهم

هم نمی‌دانند کجا زمین نشسته‌اند فقط می‌دانند که هستند .»

«خوب، من چی؟ من این وسط چه هستم؟»

لنی دست او را گرفت و به گونه خود فشار داد . او با دخترها همه کار کرده بود. و این تنها کاری بود که تا به حال هرگز با دختری نکرده بود. حتی ناراحت هم نشد . در تاریکی آدم خجالت نمی‌کشد .

صبح لنی بیدار شد . از پنجره قایق سکوی بندر را تماشا کرد و دلش ناگهان فروریخت. گفت: «يك آجان ، شرط می‌بندم که آنژی خودش را لوداده است.»

جس شروع کرد به خندیدن : پدرش بود ، بايك كلاه هومبورگ^۱ و لباس از نوع «ملاقات‌های خیلی تشریفاتی» بايك گل میخک روی دکمه بفته‌اش. زود لباس پوشید و روی سکوی بندر نزد او رفت .

«آلن ، اینجا چه می‌کنی؟»

«اگر باید يك مرد دیگر در زندگي من وجود داشته باشد، می‌خواهم آنلا^۲ قیانه‌اش را بینم.»

يك اتومبیل بنتلی^۲ سبز زیتونی با راننده آنجا منتظر او بود. از لوله - آگزوز آن دود سیاه بیرون می‌آمد. مثل يك سیگار لوکس که به سوراخ عوضی گذاشته شده باشد. پهلوی راننده يك نفر سفیدپوش که قیانه سگ لولو داشت نشسته بود . مثل این بود که يك گل داودی به جای صورتش گذاشته‌اند .

«این کیست ، آنجا، با آن قیانه سگی؟»

«رئیس جدید من است . به نامار دعوت‌م کرده . راستی ، مساعده گرفتیم . بیا، این را بگیر، صورت‌حسابها را هم منشی همین آقای به قول تو سگی تسویه می‌کند ...»

پنج هزار فرانک سوئیس در پاکت بود. پس حقیقت داشت . باور کردنی نبود ولی حقیقت داشت پدرش او را باحالت پیروزی موقرانه‌ای نگاه می‌کرد: «بالاخره يك مرد شدم . يك مرد واقعی، یعنی مردی که پول در می‌آورد . طلا، یعنی رستاخیز، رستگاری ، چیزی که در نایده اجتماعی آن حرفی نیست.»

۱- Homburg ۲- Bentley

خدا حافظ گماری کوپر

اگر تمام بولهای دنیا را برای آتش زدن جمع می‌کردند ، دیگر حتی يك نفر آدم «که لیاقت این عنوان را داشته باشد» باقی نمی‌ماند. يك کافر سوزی واقعی برپا می‌شد. دیگر به لطف خدا جز انسانهایی «که لایق این اسم نیستند» باقی نمی‌ماند. عاقبت می‌شود بول خواربار فروش ، تلفن ، گاز و غیره را با سربلندی پرداخت. چشمان جن پر از اشک بود. حتی آنقدر بول می‌ماند که با هوا بیجا به بکری می‌زدند. خوب ، باید چه چیزهایی با خودم ببرم. لباسی را که ژبوانشی^۱ برایم دوخته یسال شانز را؟ در وجود من چیست ؟ فقط به درد سردبیری مجله^۲ ال^۳ می‌خورم .»

«خلاصه ، حالا به من می‌گویند يك مرد با ارزش^۱ به درد بخور. این عکس تازه روی میزها نختی چی بود؟»
«چه گوارا.»

«اینهم راه چالایی است برای بیرون آمدن از زیر بار دیون .»
«می‌دانی ، وقتی این دیون روی هم جمع شد ، دیگر چاره‌ای نیست.»
«آن را از توی «وگ»^۲ بریدی؟»

«آره بابا جونى. بابا جون از اشتباه درآمدۀ مطلع رسیده با تجربه من. انگار دارم صدای ریزش برگهای پاییز را جلو پاهاش می‌شنوم.»

«آره ، به قول تو تجربه. نتیجه‌اش دادر روسیه دیدیم.»
«شاید ، باید قبول کرد که موقعش رسیده است که شکل‌بیرتبی را عوض کنند . اگر نمی‌شود از دست بیرتبه‌های کیف خلاص شد اتلاً آدم همیشه با يك دسته‌شان سروکار نداشته باشد.»

این صحبتها تمام جلویك بتتلی و يك آدم سگ‌چهره خیلی جالب بود. آئن می‌خندید . هر چه بود چند هفته‌ای می‌شد که دست به‌الکل نزده بود و هنوز سرپا بند بود .

«جس من حالا تمرین خشونت می‌کنم . خشونت در تجارت از واجبات است. مسأله رقابت را نباید فراموش کرد. خوب. حالا وانما رقیب خودم را نمی‌توانم ببینم ؟ همان مسأله رقابت است که گفتم .»

از مجلات معروف بانوان فرانسه ۲- Elle ۱- Givenchy

۳- Vogue

فصل دوازدهم

«نه» صبح به این زودی خطرناک است - ممکن است تفلهاش کند .
شیدن کلمه «پدر» برایش خیلی سنگین است . وحشیگری است .
«خوب» پس معلوم می‌شود خیلی سست‌پرست و طرفدار هم‌رنگی با
اجتماع است . برایت شوهر خوبی خواهد شد... خوب ، بگذریم . قیافه‌ات
نشان می‌دهد که خوشبخت هستی .
«می‌خواهد مرا بگذارد و برود .»
«نه» چطور ممکنست ؟ چرا؟»

«از آن جوانهایی است که می‌ترسند يك جانبند بشوند . آنگذر به آنها
تیرخالی کرده‌اند که می‌ترسند يك جا ، روی يك شاخه بنشینند . مثل پرندوها.»
«منظورت را درست نمی‌فهمم . به طرفشان تیرخالی کرده‌اند؟ یعنی چه؟»
«نسل شما ، نسل عقاید زورکی و تحمیلی است . چیزهایی که به زور
تبلیغات توی مغزها فرو کرده‌اند . درمقابل این جو تبلیغات باید از خود دفاع
کرد . آدم زیاد از حد از خودش دفاع کرده ، بیش از اندازه از خودش سم دفع
کرده ، حالا دیگر هیچ چیز باقی نمانده شستشوی مغزی همین است . بعد از تحمیل
عقاید ، ثوبت شستشوی مغزی است . خلاصه ، هیچ دشتهای سراسر برف و خالی ،
معنیش اینست که عقاید دیگری هست که برای تحمیل شدن به ما آماده
می‌شود . به تو گفتم ، بی غیرتهایی را که با آنها سروکار داریم عوض می‌کنیم .
می‌خواهد مر اترك کند ، چون ، عشق ، چه عرض کنم مثل وطنپرستی است ، مثل
ملت‌پرستی است ، خلاصه مثل مزخرفات دو گُل .»

«معلوم هست چه می‌گویی؟»

«اینها چیزهایی است که وقتی در فکر فرو می‌رود می‌گوید.»

«این پس باید آدم جالبی باشد.»

«بیش از حد به مادروغ گفته‌اند . حجاب کلمات انداده .»

آکن به فکر فرو رفته بود و او را تماشا می‌کرد . آیا نوعی کینه بود که در

دلش پیدامی‌شد ؟

«جس يك چیز هست که این پس فکرش را نکرده ... تسو يك زن نومی

هستی . يك زن با اراده ، خیلی با اراده .»

مثل این بود که آب سرد روی سرجس ریخته باشند . نیرومندی برای

خدا حافظ ساری کوپر

يك زن همیشه نقطه ضعف است .

«می دانم. مادر سالاری. ولی این تقصیر زنها نیست. این مردهای....»
«بگذار خودم بگویم، مردهای شل و پره سنت. بین خودمان می ماند.»
«... ولی بخصوص به من نگو که به مادرم شبیهم. چون خیلی آسان می شود اینطور خیال کرد و خیلی هم بی انصالی است.»
صدایش به لرزش افتاد. پدرش تکران بود، نمی دانست چه بگوید.
«جس. عزیز کم.»

«آه، پدر، مرا ببخش. می دانی، من هیچوقت با خودم بر خورد نداشتم. این اولین دفعه است. خیلی هم جالب نیست. این قلمرو کوچک «من» است دیگر. تمام طبقات و تمام گوشه و کنارهایش برآز «من» است. «من» می خواهد خوشبخت باشد، «من» می خواهد تصاحب بکند، نگهدارد. «من» می خواهد حفظ کند. «من» برای خودش بهانه های جالب چینی و کوبایی درست می کند. «من» عکس چه گوارا را روی میز بالای سرش می گذارد تا تمثال مقدسش باشد. چون این کار علامت اینست که «من» بامد روزنکر می کند. هیچ متوجه هستی که اگر «من» نمی توانست خودش را با ویتنام، با سیاهها، با این فرهنگ سگمندهب دلداری بدهد به چه روزی می افتاد؟ می شد جس دوتاییو، مدد در صد خالص. نه میدی؟ یکدفعه برایت گفتم که هارا کیربهایی هست که قلابی از کار در می آید.»

بتلی به آرامی سیگارش را دود می کرد ولی مردك سگسورت
بصیری می کرد. کمی بالاتر، روی بامهای بر کله آگهیهای نورانی سوییس ایر
وامگا، حال صبح زود بعد از جشن را داشت و این حال مخصوص چراغهای
قشون در صبح است. «می خواهی مرا بگذارد و برود.»
«هنان پرندگان مهاجر، می دانی...»

«نه» صحبت این نیست. می گویند در گذشته، به يك زن می گفتند :
«تو همه چیز منی». اینجا هم درست همین است. من «منه چیز» او هستم. یعنی دنیا.
او هم از همین فرار می کند. ترجیح می دهد ببرد. تو باور نمی کنی، ولی يك
درویش حساسی است. يك قلندر مغاره ای. فقط دوست دارد با اسکیهایش توی
برف زندگی کند....»

فصل دوازدهم

از پشت اشك لبخندزد .

«خوشبختانه تو برای من می‌مانی.»

پدرش او را بانگهای شگین تماشا می‌کرد. برای اولین بار حتی شوخی را فراموش کرده بود .

«جس، دوست دارم. تو تمام زندگی منی. افسوس که اسکی هم بلد نیستم. ولی تو خیلی بیش از اینها ارزش داری.»
«تو او را حتی یکدلمه هم ندیده‌ای.»

«اوه. منظورم اون بود. خودم را می‌گفتم. صحبتش را نکنیم. لااقل مسائل مادی حل می‌شوند. مهم نیست. تو می‌توانی تریومف را برای من بگذاری؟ امشب لازمش دارم. به علاوه خیال دارم با اولین حقوقم يك اتومبیل دیگر بخرم.»

جس کلیدها را به او داد و او لبخندی زد و دستکش‌هایش را درست گرفت و به طرف بتلی رفت. مرد خوش تیانه کامل، آمریکایی بی‌آمریکا! جس از خود می‌پرسید که این مرد سگ چهره کیست. شاید یکی از صاحبان نسته باشد. در سوئیس اینجور آدمها اگر از صاحبان -اندوز یا از سلاطین ساعت‌های معروف نباشند، حتماً از صاحبان نسته‌اند. جس به طرف قایق موتوری برگشت و داخل کابین شد. لنی روی يك تختخواب کوچک نشسته بود. خوشی از چهره‌اش می‌ریخت. مثل يك روز آفتابی. آفتاب نبود. ولی باموهای او دیگر به آفتاب احتیاجی نبود. بالاتنه برنزه‌اش را لخت کرده بود شادی يك روز آفتابی از آن متشعشع بود. يك شلوار جین به پا کرده بود و رنگه قرمز جورابهایش درخشش عجیبی داشت. زیبایی چهره‌اش از آن نوع بود که میل به حمایت یعنی تملك را در انسان بیدار می‌کند .

و کمی بعد، همان شب، در کابوسی که به سراغش می‌آمد، او را با همین تیانه به خاطر خواعد آورد.

بله، مثل يك روز آفتابی. به هیچ وجه حالت کسی را نداشت که سرنوشتی را در خود پنهان کرده باشد.

ساعت‌های بی‌اهمیتی که به دنبال آن گذشت دو خاطرش چنان نقش بست که گویی مهر ابدیت خورده بود. همان ابدیتی که نابعه، وقتی بر چیزهای

خداحافظ شماری کوپر

مبتدل فرودمی آید به آنها می بخشد .

دیگر می بایست پوسته تمام جزئیات را با نوعی ناآواری به خاطر سپارد. کوپی نمی توانست به خود بشیولاند که وقایع عادی روزانه، به راحتی وسادگی تصور ناپذیری ممکن است به فضاحت‌های فراموش نشادنی تبدیل شود. حتی زمانی که می باید جواب سؤالات پلیس و خبرنگاران را بدهد، احساس می کرد که هیچ چیز واقعی نیست. مردد بود. گویی دارد دروغ می گوید و مجبور هم بود دروغ بگوید، پنهان بدارد، ملاحظه کند و از چیزی که حتی واقعیت هم نداشت دفاع کند .

ساعت یازده به جمعیت حمایت حیوانات رفت. روز کشیکش بود. باقی روز سر خود را با چند مورد فوق العاده جدی گرم کرد. سهره‌ای که یک پایش شکسته بود، دخترک شش‌ساله‌ای که پروانه محتضری را آورده و گریه‌کنان در حالیکه پروانه را در وسط مشتش داشت ایستاده بود. دامپزشک مثل همه وقت‌هایی که کاری از دستش ساخته نیست با عصبانیت وارد شد. یک پروانه ، خوب، دیگر چی ؟

درهند سگها هزارهزار از گرسنگی می میرند. ولی دخترک شش‌سال بیشتر نداشت و با آن پروانه مردنی، دوتایی یک گروه بی امید تشکیل می دادند. شب شده بود که تصمیم گرفت به خانه برگردد. ولی پادش آمد که اتومبیل را به پدرش داده و به ژان تلفن کرد تا دنبالش بیاید. ساعت ده: بله، دوست ساعت ده بود. ساعت را نگاه کرده بود، سه تفری درپورشه بودند ولی نتوانستند قبل از ساعت یازده از ژنو خارج شوند. زیرا بل با او بگو مگویی راه انداخته و در نتیجه با یک مأمور پلیس درانفاده بود .

«چس، تو مرا دوست نداری. همین. آنوقت باز هم می گویند چرا در سوئیس خودکشی از همه جا بیشتر است.»

«نگو دوست ندارم. یک نفر دیگر را دوست دارم. این فرق می کند.»

بله، تا چند دقیقه قبل از واقعیتوز به او نگر می کرد .

بل اتومبیل را نگه داشته بود .

«آقای پلیس ممکن است راه را به من نشان بدهید؟»

«می خواهید کجا بروید؟»

«دنبال عشق می گردم.»

«چی؟»

«چطور؟ شما به عشق عقیده ندارید؟»

«این شوخیها ممکن است ده روز زندان برایتان درست کند.»

«من از شما مؤدبانه راه را پرسیدم.»

«بله، زندان، به علت توهین به پلیس سویس.»

«کسی حق ندارد با پلیس از عشق صحبت بکند؟»

مجبور شدند سه ربع ساعت در کلابتری بمانند و توی يك لوله فوت کنند تا ثابت شود که مست نیستند. کمی قبل از نیمه شب باز مرز گذشتند. یکی از آن شبهای ملایم و مطبوع تابستان دریاچه لمان^۱ بود که قصرهای کهن و باغهای بی صدای میوه باد شیطنتهای جوانی با دختران چوپان قدیم را زنده می کرد.

همینکه از جاده اصلی منحرف شدند تریمف را دیدند. چراغهای دورتابش روشن بود و بر درختان گیلاس تابانده شده بود. موتورش هنوز کار می کرد. پدرش يك پارا بیرون گذاشته بود و نتوانسته بود بلند شود و سیاه مست روی فرمان از حال رفته بود و يك دستش شل و بی حس از در آویزان بود.

جس با ناله ای گفت: «اوه، نه، این ممکن نیست.»

پل گفت: «سرازیری اعتیاد را دوباره روبه بالا، واپس رفتن، کار آسانی نیست. اقلًا معتادها ایشان خوبست که در زندگی هدفی دارند. آن هم ترک اعتیاد است.»

«خوب شد حساب بیمارستان را ندادم. با این معالجه کردنشان. پس حالا بگذار صبر کنند.»

حتی نایستاد تا کمک کند و او را از اتومبیل بیرون بیاورد. يك راست وارد منزل شد. چراغها را روشن کرد. «آه، اینهم شد زندگی؟ جهنم، من دیگر غسته شدم. آدم که نمی تواند با سایه يك آدم که دیگر آدمی ندارد و مشخصیتش

خدا حافظ ماری کوپر

را از دست داده و از زور ناامیدی مست می کند زندگی کند. در جایی سهره
برشکسته‌ای بود و پروانه‌ای که در دست دخترک شش‌ساله‌ای جان می‌داد. اینها
اتلاً مسائشان حقیقی بود. چیزی که جدا او را عاصی می‌کرد این بود که پدرش
ید وقتی را برای سقوط مجدد انتخاب کرده بود. او عاشق يك نفر دیگر شده
بود و پدرش مثل يك بچه او را تنبیه می‌کرد. عنده اودیپ وارونه؛ ولی آخر
او نویسنده‌گان مورد علاقه‌اش را بهتر از آن می‌شناخت که از این فریبند
بازبها دریاورد.

«ج ... ج ... ج ...»

جس حتی رویش را هم برنگرداند. «بگذار تهنه‌اش را بکند. معلوم
است که ژان همیشه از طرف ضعیف‌تر حمایت می‌کند.»

«ج ... ج ... ج ... جسمی جان...»

با تعجب رویش را گرداند: این که ژان نبود. هل بود که زبانش گرفته
بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود. حتی درخشش عینکش مات شده بود.
جس فرسید.

«سکته کرده؟»

«ن... نه.»

به دیوار تکیه داد. در چهره‌اش آثار درماندگی دیده می‌شد دیگر نمی-
توانست حرف بزند. ژان دوان دوان وارد شد و يك راست به سوی جس رفت.
آرام بود و استوار. بازویش را گرفت.

«ضربه سختی است» جس ...»

خواست او را کمک کند که بشیند. ولی جس او را عقب زد. حتی به
زحمتی نمی‌ارزید که سؤال کند. تحمل قلب يك انسان هم محدودی دارد. بخصوص
وقتی انسان واقعاً انسان است. بعداً ناچار به آنها گفت: «البته. اولین فکر
من، برای خودم بود فکر می‌کردم قبحه نشنگی هستم.»

هل گفت: «... ه ... ه ... ه ...» ولی نتوانست حرفش را بسزند. حالت
عاجزانه‌ای به خود گرفت و ساکت شد.

«جس، او مرده.»

فصل دوازدهم

جس زد زیر خنده: خیلی مسخره بود، بل الکن شده بود و ژان به روانی صحبت می کرد. اینهم معالجه با شوک.

«جس دیوانه بازی در نیار. این کار تونیست، مال خانباچیهاست.»
«خنده من مال اینست که تو زیانت باز شده و حالاهل ... سکنه ی فلی

است؟»

«نه، او را کشته اند.»

«چه کسی او را کشته؟»

«يك گلوله توی پشتش خالی کرده اند.»

جس صدای خودش را شنید که گویی از فاصله ای دور می گفت:

«سامسون ودلیله و گربه های ملوش.»

«جس، دیوانه بازی را بگذار برای بعد، می نکن سنگر خالی کنی. این

کار مال تو نیست.»

«من فقط گفتم: سامسون ودلیله و گربه های ملوش هذیان نبود. بر-

عکس، دنیاست که تپ دارد و هذیان می گوید. ولی آخر مگر اینها نمی دانستند

که ما مصونیت سیاسی داریم؟ حق نداشتند دست به ما بزنند.»

«جس ...»

لحش نکرد. در بحرانهای عصبی پناه نجست. گور پدر راهورسم معمول.

از يك جفت کشیده معمول محروم ماند. همان کشیده هایی که در این جور موارد

به آدم می زنند تا ثابت کنند که حسله عصبی طرف را باور کرده اند. بر پدر

هرچه آداب و سنن است ... يك مرد را کشته بودند. مرد او را. در گذشته،

زنها هم می توانستند تیر خالی کنند. وقتی شوهرشان در کنارشان می افتاد

خودشان را نمی انداختند و کامککل و کلاب نمی خواستند، به مبارزه ادامه

می دادند.

«آخر کی؟ چرا؟»

ژان جواب نداد. برای اولین بار جس احساس کرد آنچه می بیند واقعیت

نیست. ژان داشت کشوها را خالی می کرد. مبلها را برمی گرداند، چراغی

را شکست. شیشه پنجره ای را خرد کرد. آنهم با نهایت خون سردی

و آرامش و بانگر و سنجیده، بعد، وسط اتاق ایستاد، به اطراف خود نگاه کرد:

«خوب، حالا اینطوری خوب شد.»

جس شروع کرد به فریاد کردن:

«آخر چرا، چه خبر شده چرا اینطوری می کنی؟»

«حالا باید پلیس را خبر کرد. بهتر است صحنه قانع کننده باشد.»

«قانع کننده؟»

دستها را در جیب کرد به طرف او بازگشت. جس هرگز او را به این تیافه ندیده بود که در عین آرامش و خونسردی اینطور آتش عملش تند باشد. پل با دهان باز، و چشم او را تعقیب می کرد. انگار این پسر تمام عمرش را در انتظار يك ضربه سخت واقعی گذرانده تا خود را نشان بدهد.

«جس، اینها اسباب زحمت می شود، نگاه کن.»

مشتش پر از سکه طلا بود.

« اینها را توی اتومبیل پیدا کردم. بازهم هست. خیلی زیاد. جس،

بدت تا چاق طلا می کرده. البته مهم نیست، ولی بهتر است که پلیس از این موضوع خبردار نشود. حتماً قسمت عمده پولها را برداشته اند ولی چندسکه ای

از دستشان ریخته. باید خیال کنند که بدت وقتی سر رسیده که دزدها

خانه را غارت می کرده اند و او را کشته اند. گوشت پامن هست؟»

«مرا بگو که می خواستم همین کار را برای او بکنم.»

«چه داری می گویی؟»

جس سرش را تکان داد، حالا اشک بود که از چشمهایش سرازیر بود.

فکرش را نمی شد کرد. خودش را پیش انداخته بود. جس می خواست برای

پدرش به تا چاق طلا وارد شود ولی پدرش خود را جلو انداخته بود. و آنهم

برای او. یکنفر که از سقوط آینده او خبر داشته، با او تماس گرفته. نمره

های CC... ناگهان برجا خشک شد. گویی تمام قلبش منجمد شد.

یکنفر دیگر را پیدا کرده اند. جس. مثل اینکه نمره های CC در

ژنو کم نیست. می گویند یکنفر را پیدا کرده اند.

مثل روز آفتابی. بله، این را نمی شد منکر بود. مثل روز آفتابی. با

فصل دوازدهم

آن لیفتد مخصوصی روی لبهایش، همان لیفتدی که می گفت: «برف زیاد و خوب باشد، گور پدر همه چیز.»

«متوجه شدی چس؟»

«متوجه شدم.»

«به پلیس می گویم...»

فهمیدم. آنها با پدر و دختر به طور جداگانه کار می کردند. کار با دختر چندان راحت نبود. با اینکه طرف کوشش خودش را می کرد، طول می کشید. ولی با پدر کار خیلی ساده تر بود. همیشه همینطور است. وقتی آدم ناامید است و دیگر چیزی ندارد که از دست بدهد، خیلی آسانتر راه می آید.

چس ناگهان کشف کرد که چرا کینه، همیشه جاذبه ای چنین بزرگ روی مردها اعمال کرده است: کینه به انسان جرأت می دهد. نیرویی فوق العاده می بخشد. انگار آدم را بر پشت خود سوار می کند، اگر کینه را از انسان بگیرد واقعاً به مردانگی احتیاج خواهد داشت.

«من پلیس را خبر می کنم.»

«یک دقیقه مهلت بده. اول دروغهایمان را باهم جور کنیم... سک.»

«های طلا در اتومبیل از کجا آمده؟»

«سکه طلا توی اتومبیل نیست. اصلاً صحبتش را هم نمی کنیم. هرچه

بود جمع کردم.»

«اتومبیل را بازرسی می کنند. هل برو بین چیزی باقی نمانده باشد...»

صبر کن. توضیح از یک اسلحه برتا^۱ می کردی.»

هل وحشتزده در آستانه در ایستاد.

«خوب. بعد؟»

«باید به من قرضش بدهی.»

«مسخره بازی را کنار بگذار دیوانه شده ای؟»

«من می دانم کار کیست.»

«خوب کافی است او را به پلیس معرفی کنی.»

«ممکن نیست و گرنه باید همه چیز را اعتراف کرد. قاچاق طلا و همه چیز را.»

«حاج و واج مانده بودند و او را نگاه می‌کردند.»

«همه چیز را چی؟»

«بله، منظورم همین است.»

پل نگاه تب‌آلودی به او انداخت. چیزی نگفت و خارج شد.

ژان گفت: «اشتباه می‌کنی، این کار آن پسر نیست.»

جس به طرف او برگشت در حالیکه از آهنگ صدای خودش، که تشنجات

عصبی در آن رنگ خشونت گرفته بود و چیزی از آن هم عمیق‌تر، چیزی

که دیگر زنانه نبود و برعکس مادینه بود، در آن وجود داشت، وحشت کرد:

«چرا؟ چون این چنین بی‌شرفی از هیچ آدمی ساخته نیست؟ غان،

قابل تصور نیست؟ مگر این دهنه اول است؟»

«جس این کار یک سازمان متشکل است. از وقتی در فرانسه ورود و

خروج اسعار را کنترل می‌کنند برای قاچاقچی‌ها مسأله میلیاردها مطرح شده.

آنها که با میلیاردها سروکار دارند، آدمهای خیلی جدی‌ای هستند، شوخی

سرشان نمی‌شود. به یک جوجه جوان بیست‌ساله اعتماد نمی‌کنند. خیلی بعید

است که دست معشوق تو در کار باشد.»

جس بابت به او خیره شد.

«این اتحاد بین‌مردها از چیست؟ حالا توداری از او دفاع می‌کنی؟»

«نه جس، من بیشتر سعی می‌کنم از تو دفاع کنم. اگر تو همه چیز را

یکدفعه از دست بدهی، وضعت بیش از حد خراب می‌شود. . . او در این

جریان کاره‌ای نیست. یک سازمان قوی در کار است که باید از هم پاشیده شود.»

«تمام این جامعه مادر... شماست که باید از هم متلاشی کرد.»

او به وضع عجیبی جس را نگاه کرد.

«جامعه ما؟ تو چی، جس؟ تو توی این جامعه نیستی؟»

«من فقط می‌خواهم بچرم. از همین حالا، سیاست من، طرفداری و تقویت

هر چیزی است که مخالف من است.»

«بله، به علت‌های شخصی...»

فصل دوازدهم

به طرف تلفن رفت.

«حالا وقت این حرفها نیست. ولی...»

«ولی چه؟»

«... یکسرتوشت اجتماعی هم هست.»

«تاحالا بدمر تیه براینم تکرار کرده‌ای. منظورت چیست؟ پول؟»

«... خواهیم دید.»

۱۳.

تمام روز را در انتظار ماند. شب و صبح روز بعد را هم همینطور. ولی بیفایده. جن نیامد. شاید این موضوع با شخص او مربوط نبود و طرف بطور کلی از عشق خسته شده بود. شاید تضیه بین جن و عشق بود. و او خود در این میان نقشی نداشت. مسأله این نبود که روابط میان آن دو بهم خورده باشد، روابط بین جن و عشق تیره شده بود. کسی سردر نمی آورد. اینجا، خلق الله همه عجیب و غریبند. در سرهبدشان نکرهایی است که آدم شاخ در می آورد. حتی يك بچه پنج ساله هم از این معقول تر است. به جمعیت حمایت حیوانات رفت و ساعتی را بین شمشانزهای که يك پایش را در گچ گرفته بودند و يك سنگ توله از نزد هکتی که پشت سر هم عطسه می کرد گذرانید. اینجا از همه طرف صدای عوعو و میوم میولند بود. حیواناتها حقیقتاً می توانند با هم ارتباط برقرار کنند. وقتی جاییشان درد کند، دردشان را می گویند.

سرانجام عائله زنی که يك ورته دردست داشت، آمدواز او پرسید: «شما هم حیوان مریضی دارید؟» گفت: «بله» و خارج شد. دیگر از دست این دختر خسته شده بود. آنقدر که دیگر نه خواب داشت و نه خوراك. بعلاوه رفته.

فصل سیزدهم

رفته داشت حس می کرد که دیگر نمی تواند بی او زندگی کند و این خیلی مسخره بود. يك انتضاح دوست و حسابی. البته دو هفته بعد روزی از هم جدا می شدند ولی هر کار راه ورسی دارد. لازم نیست از هر چیز كوچك يك تر آزدي ساخت و این درست همان کاری بود که جی می کرد. يك تر آزدي واقعی.

عاقبت آنتون دلش بهم خورد که به دیدن زن سیاه پوست رفت. زیرا همیشه در کنار سیاهها احساس رضایت و آسودگی داشت. سیاهها مزیت بزرگی بر سفید پوستها دارند و آن اینست که بیست میلیون بیشتر نیستند. البته بیست میلیون هم کم نیست ولی از دویست میلیون خیلی بهتر است. وقتی آدم به يك گروه بیست میلیونی تعلق دارد معنیش اینست که هنوز کسی است ولی وقتی تعداد به دویست میلیون رسید دیگر هیچ معنایی ندارد؛ جز تناله، جز توده های متحجر چیزی نیست. دیگر فقط توده های وسیع است و پلیس. در دموکراسی بایست اکثریت ملغی شود. من کاری به سیاست ندارم ولی طرفدار دموکراسی هستم. آخر مگر این دموکراسی لا مذهب یعنی چه؟ دموکراسی یعنی اقلیتها. سیاهها، مکزیکیها، پورتوریکویها. وقتی اکثریت بوجود آمد دیگر دموکراسی معنایی ندارد. در زمانهای قدیم در آمریکا جز اقلیت هیچ چیز نبود. به همین دلیل هیچ وقت فکر رفتن به ویتنام به سرشان نمی رسید. حتی تأسیس خود این مملکت بی پیر کار اقلیت بود. اقلیتها آن را ساختند و بعد اکثریت تصاحبش کرد. اگر از من بپرسید: «لنی عقیده سیاسی تو چیست؟» جواب می دهم عقیده سیاسی من اقلیت است. درست مثل خودم. من خودم هم چیزی جز يك اقلیت نیستم. کوچکترین اقلیتها. همینطور هم باقی می مانم. حتی اگر لازم باشد به بالای قله شاید گک^۱ بروم و آنجا پنج بز نم. می دانم به من می خندید، چون دیگر کسی به اسم آمریکایی وجود ندارد. فقط دویست میلیون است. دویست میلیون چیزی که معلوم نیست چیست. ولی من خودم می فهمم چه می گویم و همین برایم کافی است. همیشه مرا برای این عکس گاری کوپر مسخره کرده اند. ولی خود کوپ هم هیچوقت چیزی غیر از يك اقلیت نبود. يك آمریکایی حقیقی بود. هر چند آمریکا دیگر به من مربوط نیست. خوب، بگذریم. سیاهها خوب از خودشان دفاع می کنند. بیش از بیست میلیون از آنها باقی نمانده است. آنها

۱- Portorico

۲- Scheidegg

خدا حافظ کاری کوپر

آخرین آمریکاییها هستند. برای همین هم هست که دیگران چشم دیدنشان را ندارند. هر چه هست به من مربوط نیست. هیچکدام از این حرفها به من مربوط نیست ولی الان به هر چیزی که پیش بیاید فکر می‌کنم تا یاد این ور پریده نیفتم. آدم باید مخلص واقعا معیوب باشد که اینطور قاعده درست کند، حال آنکه می‌توانستیم بعد از دو سال یا حتی بیشتر به خوبی و خوشی از هم جدا شویم. حتی حاضر بودم برای مدتی با او ازدواج کنم. من به این تشریفات کاری ندارم. جهنم. مگر واکنس و با و تیفوس و تب زرد و باقی این جور چیزهایی را که توی اروپا هست، نزد من نمی‌خواهم بچه‌دار بشوم. برای اینکه با تساوت و بی‌رحمی مخالفم. ولی اگر او می‌خواهد ازدواج کند و بچه‌دار شود، به جهنم. زن سیاه پوست تنها نبود. لنی مجبور شد پشت در منتظر بماند تا مشتری را راه بیندازد. بعد وارد شد و یکراست به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد؛ اتاق بوی سفیدها را می‌داد. البته نه بوی سفیدی، بوی سفیدها، فرقها همه اینجا است.

«جونی، می‌خواهی چیزی برایت درست کنم؟»

«دیروز دادی خوردم. بس است.»

«یک مرغ سرخ کرده توی یخچال هست.»

لنی نگاه غضب‌آلودی به او انداخت.

«روزی چند نفر را راه می‌اندازی؟»

«چطور. حق و حسابت را می‌خواهی؟»

«دختر خرد، تو چرا به آمریکا بر نمی‌گردی؟»

«تو خودت چرا بر نمی‌گردی؟»

«من که سیاه نیستم. بروم آمریکا چه کنم؟»

«می‌خواهی بگویی وضع سیاهها در آمریکا بهتر است؟»

«خیلی بهتر است. این که معلوم است.»

«متفلسفانه را نمی‌فهمم. توضیح بده.»

«توضیح ندارد. همین است که گفتم. من اگر سیاه بودم از آمریکا تکان

نمی‌خوردم. امروز توی آمریکا، سیاه‌بودن اتلایک معنایی دارد. جور درمی‌آید.

آدم می‌داند چه غلطی می‌کند. تو خودت می‌گفتی، دفعه اول یادت هست؟

فصل سیزدهم

مرغ دریایی که مرده بود.»

«آنروز دلم خیلی پر بود.»

عریان جلوآینه ایستاده بود و آرایش می کرد. لنی کیلهای بزرگ گوشتالو و پست و بلندشهوته انگیز اندام او را تماشا می کرد. واقعاً پستانهای خیلی عالی بود. گرد، سفت، سر بالا.

«تو هنوز گلویت پیش این دختره گیر است؟»

«کدام دختره؟»

زن زردرخنه پستانهایش درجا چستن می کرد. لنی زب دوشامبر او را برداشت و به طریش انداخت.

«این را بگیر بپوش، تو را که می بینم مورمورم می شود.»

«من برایت جالب نیستم، جون؟ دلت جای دیگر است؟ تونمی فهمی چقدر دوست دارم؟ برات می میرم.»

«عشقت را برایم تایم کن. برای روز میاذا. حالا بهت نه نمی گویم. پستانهایت واقعاً عالیست. حرف ندارد.»

«دختره برنگشته؟»

«می آید می رود.»

نگاه عجیبی به او انداخت.

«روزنامه را دیدی؟»

«من، روزنامه؟»

زن رفت و روزنامه هرائدتریبون را از روی میز برداشت .

«بخوان، شاید برایت جالب باشد.»

کشته شدن دیپلمات آمریکایی در ژنو

«خدا. خدا. به کلی شل شد، وارفت . مثل يك پك . داشت حالش

بهم می خورد. بازگفت :

«خدا . . .»

«بله، خدا! واقعاً باید گفت خدا. هیچ می دانی از چه چیزی دزدیده اند؟»

فقط دگمه سردستها وساعتش را. اما اینجا را بخوان حالا دیگر در

می سی سی پی، برای متفرق کردن طرفداران تساوی حقوق مدنی باتونهای

خدا حافظ ماری کوپر

برقی استعمال می کنند. انکار با گاو و گوسفند طرفند. روزنامه را نگه داشتم تا همین را نشانت بدهم.»

لنی روزنامه را از دستش قاپید و به دویسوی سابق رفت. پس دلیل داشت که چس تا آنوقت نیامده بود. آنهم چه دلیلی. حالا دیگر خواهد آمد. چون به وجود او احتیاج دارد. دست کم صد مرتبه روزنامه را خواند. يك جفت دگمه سردست ويك ساعت. آخر چطور می شود يك آدم را برای يك جفت دگمه کشت. پناه بر خدا.

ساعت پنج صبح بود. صدای اولین مرغهای دریايي که روی آب بیدار می شدند به گوش می رسید. اول صدای بدهم خوردن بال و بعد شیونهای آنها. «حالا این سروصداها تا غروب ادامه دارد. این شیونهای باس آور و غم انگیز، نباید درسویس مجاز باشد. شیونهایی که از حلقوم خود آدم، از سینه خود آدم بیرون می آید.» صدای قدمهایی روی عرشه شنید. از روی رختخواب سر پا جست. چس از پلهها پایین آمد.

بلافاصله حس کرد که اتفاقی افتاده. نه درخصوص پدره، نه، اتفاقی بود که باشخص خودش رابطه داشت. درست توی چشمهای او خیره شده بود. انکار نشانه گرفته بود. معهذا مثل این بود که او را در برابر خود نمی بیند. نگاهش از اومی گذشت و خیلی دور می رفت. انکار دور نباشی گشت. تشنگ دور دنیا. عوضی هم نمی رفت. باور کنید. فقط دنیا بود که عین خیالش هم نبود ویداین نگاه اواعتنا نمی کرده، دنیا را سرسری نباید گرفت. خیلی جا سنگین است. انکار از سنگ است.

دهانش را باز کرده بود که بگوید: «چس خیلی بدجوری است. اتفاق بدی بود. از آن اتفاقاتی مادر... من می فهمم تو چه می کنی. پدر منم همین بلا به سرش آمد. با این تفاوت که ارواقماً فدای پادهاشند. حتی برای خاطر دگمه های سردست وساعتش هم نبود.» ولی نگاه سرد دختر خوردتوی صورتش و فهمید که موضوع باشخص خودش رابطه دارد. متوجه شخص خود اوست. فقط متوجه دنیانست. حتی چیزی نمانده بود پرسد: «چه خبر است، چت شده؟» ولی دید سؤال بی معنی خواهد بود. آخر مگر نه اینکه پدر یازو را کشته بودند؟ و خنه شد.

فصل سیزدهم

جس اورا طوری نگاه می کرد که گویی پشت عدسیهای تلسکوپ مونت-پالومار، بزرگترین تلسکوپ دنیا نگاهش می کند. مثل این بود که لنی میلیونها سال نوری با او فاصله دارد. با این همه رفته رفته احساس خوشی و رضایت می کرد. مثل این بود که دیگر در اینجا نیست و از این بهتر چه؟

ولی آخر لعنت بر . . . برای چه؟ مگر من به او چه کرده ام؟

جس روزنامه ای را روی رختخواب دید. کشته شدن یک دیپلمات...

«این اولین مرتبه است که در روزنامه از کارهای تو می نویسند. لنی؟

باید خیلی راضی باشی.»

لنی احساس کرد که حرفهای جس معنای خیلی فشنگی ندارد ولی حوسله نداشت به معزش فشار بیاورد و این منظور نازیبا را کشف کند. بگ مورن می گفت که تمام تلاشهای علوم و فلسفه جز برای یک هدف نیست و آن درک کائناتهاست. معینا درک آن خیلی مشکل نبود. کافی بود که به شیون مرغهای دریایی گوش کند.

خوب، آدم که نمی تواند همیشه محبوب باشد. حتی دی ماچورا را آخر کار کسی دوست نداشت.

«جس پیش آمد کیفی بود. واقعا خیلی کیفی. فهمیده اند کار کی بوده؟»

«نه خیالت راحت باشد.»

«منظورت چیست؟»

«هیچ خطری متوجه تو نیست. چون من خیال ندارم به پلیس بگویم که پدرم سرمرز فرانسه و سوییس قاچاقچی طلا و اسلحه بوده. نه، اگر بهمیرم هم نمی گویم. برای حیثیت من خوب نیست آبروریزی است، تو خوب می دالی. وقتی آدم مرد، حیثتش برایش از همه مهمتر است. تو می توانی به رفیقاییت بگویی که هیچ خطری متوجهشان نیست. نترسند. بین خودمان می ماند. من به پلیس نگفتم که آنها یا تو پدرم را کشتید.»

لنی سر جایش خشک شد. بی اینکه نگری بکند. انگار یک یادو سال طول کشید. فقط شیون مرغهای دریایی بود که درسش صدا می کرد. بعد صدای خودش را به طور مبهم شنید :

خدا حافظ ۳ تباری گوپر

«توی روزنامه نوشته‌اند که . . .»

و بعد، دیگر هیچ، ساکت شد. برای این حرفها صدایی نداشت. به -
رحمتش نمی‌ارزید.

«لنی، به من بگو . . . می‌توانی راستش را به من بگویی. خیالت از طرف
من راحت باشد. هیچ خطری متوجه تو نیست. آبروی آدم از همه چیز مهمتر
است. پلیس روحش هم خبردار نیست. آکن دونا میو و دخترش مافوق همه‌چیز
سوء ظن‌اند. خوب، بگو، تو توی جریان دخالت نداشتی؟»

این کیفیت‌ترین ضربه مشت‌ی بود که درست توی صورت او می‌خورد.
البته او آنقدر از این مشت‌ها خورده بود که نمی‌توانست درست مقایسه کند.
شروع کرد به خندیدن. ولی نه به مسخره، یا شادی. بیش از حد
خنده‌دار بود.

«جس، اگر من پدرت را کشته بودم، بی‌رودربایستی بهت می‌گفتم. این
اولین چیزی است که برای یک دختر تعریف می‌کنم.»
این سوکی باکی^۱، زبس کیتد بزرگه، این کتاب مقدس واقعی، این عهد
جدید تازه، چه بود؟

چه حاجت که ریزی تو خون پدر
حریفان کشتنش برایت بر

نه اینطور نبود.

نشایست هرگز پدر کشتنت
نباید که هرگز پدر کشی

نه، اینهم نبود، لعنت خدا. ولی آخر حالا بهترین وقت برای مروارید
حکمت واقعی شرقی بود.

بکش مربرادر بکش مربرادر

که سوداگری راست خود را زها.

نه، بی‌نایده بود. «تف به این حواس پرت. برای شعر و شاعری یاد
و هوش درست و حسابی لازم است.»

«جس من پدرت را نکشتم. نمی‌دانم چرا، ولی من او را نکشتم. حتماً

۱ - Sukiyuki یک غذای بسیار لذیذ ژاپنی است.

فصل سیزدهم

نوی فکری دیگری بودم.»

چشمان جنی قرمز بود. چهره اش کوچک شده بود. انگار آب شده و تحلیل رفته بود ولی کوچکترین اثری از مهر و عاطفه در آن نبود. مثل يك مجسمه فولادی. این دختر، دختر باارادمای است. شرط می بندم که حتی صدای شیون مرغهای دریایی را نمی شنوند. آنها برای اوشیون نمی کنند. برای من شیون می کنند. «این ناقوس مرگ کیست؟» مال همینگوی است. بیرون که این شیونها برای کیست. این شیونها برای توست.

«جس. آدمکشی از من ساخته نیست. حتی اگر طرف پدر تو باشد. این اصلاً در خمیره من نیست. شاید روزی بتوانم. ولی آن روز هنوز نرسیده. رشد من برای اینکار هنوز کافی نیست. کلی کله می خواهد. بیرون که کشورت برای تو چه می تواند بکند. بیرون که تو برای کشورت چه می توانی بکنی . . .»

به قدری افسرده بود که برای مخفی کردنش پوسته لبخند می زد. از آن لبخندهای جانانه. هر چه نیرو داشت در همین لبخند جا می داد. این طرز نگاه کردن دختر رانمی توانست تحمل کند. دیگر حتی اسمش را نمی شد نگاه گذاشت. مثل مرگموش بود. می خواست قریب آید کند: «جس. اوه جس. جس!» ولی شیون مرغهای دریایی هم جز این نبود. هیچ معنی دارد که آدم تمام وقتش را در بنگاه حمایت حیوانات به نگهداری و پرستاری از حیوانات مشغول باشد و بعد باید يك بنده معصوم خدا را با این نگاههای لعنتی برانداز کند؟ آزار جانوران که می گویند، جز این چیزی نیست. میازار موری که دانه کف است. «جس من عرضه آدم کشی ندارم. اگر داشتیم تهران جنگ می شد.» مهم نیست.»

مهم نیست که پدرم را کشته باشی به شرط اینکه دوستم داشته باشی. لنی می خواست قاتله بخندد.

«ولی جدا خنده دارد، پدرت برای تو اینکار را می کرد و تو هم می خواستی برای او کار بکنی. این چطوری است؟ شماها هیچ وقت برای هم حرف نمی زدید؟» منظورش این نبود. بدشانش آورد، مقصودش راه پدیان کرد. به نظرش رسید که جس می خواهد زمین بخورد. تمام بدنش داشت می لرزید و ناچار

خدا حافظ ماری گوپر

بهدر تکیه داده بود و اشک از تمام صورتش سرازیر بود. ناگهان مرغیهای دریایی در نظرش آمد. باورکردنی نبود. هر چند يك مرغ دریایی در دلش بود که شیون می کرد ولی این خطای باصره بود.

«جس»

«لنی تو يك كثافت حسابی هستی.»

لنی لبخند می زد، از آن لبخندها که انگار همه جارا آنتاب گرفته است.

«جس، یعنی می خواهی به من حالی کنی که دیگر نه من نه تو؟ یاچی؟»

جس، برای من زندگی تازه دارد شروع می شود.

و این حقیقت داشت. احساس می کرد که زندگی رفته رفته شروع می-

شود چون همه چیز در او احساس کثافت بیدار می کرد.

«مهم نیست لنی، من برای این اینجا نیامدم. تو باید بروی پیش ولینت

به او بگویی که من حاضرم.»

«حاضری؟»

«آره. حاضرم طلا و هر چه که باشد، از مرز رد کنم، مهم نیست چه چیز،

به جهنم. هر وقت که بخوامد. ولی باید عجله کند. تا چند روز دیگر نمره

سیاسی را آزمایشی گیرند. لاید باید چند راه رفت.»

لنی، بانگامی احتمانه، سر جاپش خشک شده بود هیچ معنایی نمی-

توانست داشته باشد. پس باید جدی باشد. بالاخره گفت:

«جس، توهین الان به من گفتی که ما قدرت را کشته ایم و حالا می-

خواهی برای ما کار بکنی؟ نکرمی کنی اگر من این را به آنز بگویم از خنده

روده بر نمی شود؟ تو مأمور پلیس شده ای، یاچی؟ آنها ما را می کشند. هیچ

می دانی؟»

لبخند میهمی روی لبهای جس پیداند.

«عوب، فرض کن اینطور باشد. یک دفعه زندگی چه چیز پیدا کرد که

برایت عزیز شد؟»

«نقطه تورا.»

این حرف اوراتکان داد. برای لحظه ای گوپی مردد ماند و حالت

فصل سیزدهم

نگامش ناگهان تغییر کرد. گویی هنوز امید می‌بافتی بود .

«خوب جس، من با او صحبت می‌کنم ولی او کسی نیست که گول بخورد
قبول نمی‌کند.»

«قبول می‌کند . خطری متوجه او نیست. مطلقاً هیچ . من نمی‌توانم او
را تحویل پلیس بدهم. چون او هم به پلیس می‌گوید که پدر من قاچاقچی طلا
بوده.»

مثل اینکه بد نمی‌گفت. حق داشت. هیچ خطری متوجه آن‌زی نبود .
معمولیت طلا همین است .

«فقط باید قوری راه بیفتی.»

«اوکی ، رتقم .»

پیراهنش را برداشت و شروع به پوشیدن کرد. وقتی سورتش زیر پیراهن بود
لحظه‌ای مکث کرد . بازوهایش در هوا بود و سرش توی پیرهن و همین‌طور بی
حرکت سر جایش ماند .

جائی در آسیا هست شبیه مغولستان خارجی. فقط از آنجا دورتر.
دسترس به آن مشکل تراست. اسمش چیست ؟ آها نه می‌دم اوتا نازی^۱
(مرگ بی دردستان).

همین‌طور که سرش زیر پیراهن بود گفت:

«من اورا نکشتم . نمی‌دانم چه کسی اورا کشته. من حتی عرضه ندارم
خودم را بکشم. پس چطور می‌توانم این خدمت را به یک نفر دیگر بکنم، آن هم
به کسی که اصلاً نمی‌شناسم. من تا این حد چتلمن نیستم.»

جس لیخند زد. ولی لنی ، در آن حال که سر و بازوهایش وسط پیراهنش
گیر کرده بود نمی‌توانست اورا ببیند فقط یک کپه موی طلایی از شکاف پیراهنش
دید می‌شد و این بود تمام آنچه از هاگل بری^۲ فین^۳ باقی مانده بود.

۱- Euthanasie به معنی مرگ بی‌درد است که به عقیده پاره‌ای متفکران

در مورد بعضی بیماری‌های علاج ناپذیر دردناک شایسته است تجویز شود تا مرگ را
مطبوع کند و از رنج بیمار بکاهد. اینجا لنی به علت قسمت asie آخر آن خیال
می‌کند که این کلمه اسم محلی است در آسیا که در آن ازدرد خبری نیست. (asie

HuckleberryFinn

به زبان فرانسوی یعنی آسیا) - م

خدا حافظ ساری کوپر

«یا الله زود باش.»

و صدای لنی، از زیر پیرهن، با لحنی افسرده جواب داد:
«مرگه منی درستان، من می‌خواهم بروم آتیا. اصلاً نمی‌دانم کیجاست،
ولی هر قدر هم نزدیک باشد، باز برای من خیلی دور است.»

داستان مرگه یابه قول لنی، «لالا بزرگه»، بوی کثافت کلی می‌داد.
این دفعه ماداگاسکار واقعی بود و گرته، از جغرافی هیچ سرش نمی‌شد. اما چطور
ممکن بود آنژی گول بخورد و قبول کند.

وقتی آنژی بی‌چون و چرا قبول کرد. حتی فندکش را هم بیرون نیاورد.
لنی او را بالای کاباره پیدا کرد، مستر جونز هم همراهش بود. و او تماماً
وحشتناکی داشت. درست مثل تیانه سرتوشت. حرف نداشت.

«آنژی، من باور نمی‌کنم. این کار درست در نمی‌آید. باز هم بیست
می‌گویم.»

«گفت ساعت یازده ۹»

«آره ساعتش هم ساعت نحسی است.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم چرا. ولی ساعت بدی است. این راتوی تمام جسم حس می‌

کنم. همین.»

طرف او را با تمسخر نگاه می‌کرد.

«به اوتلفن می‌کنی و می‌گویی قبول دارم.»

«شما عربها همه، مخنان و الزدست دادها بد.»

و بعد متوجه شد. حتماً آنژی نکرمی کرد: «اینها هر دو شان زیاد می‌

دانند. هم لنی و هم دختره.»

ساکت شد. آنژی، کلاهش را برداشت. حتی این حرکت عادی و مبتذل به

نظراتش، خیلی شوم آمد.

«خوب، لنی، موافقی؟»

«آره.»

«دختره به پلیس چیزی نمی‌گوید. حق هم دارد، خوب پدرش بوده.»

نه می‌؟ این جور چیزها مندم من است. خاطره پدر. من هم پدرم مرده، می‌فهمم یعنی

فصل سیزدهم

چی؟»

آین پیشیان^۱، در الجزیره به این چیزها احترام می گذارند .
«اورا خودت کشتی؟»
«پدرم را؟»

لنی می خواست بگوید: «نه ، پدر اورا» ولی چه فایده داشت مهم این بود که کشته شده بود. بیش از این نمی خواست چیزی بداند .
«بعلاوه ، لنی، یک احتیاط کوچک بد نیست. من یک میلیون دلار دارم که آن طرف مرز دارد از ترس می لرزد . یک میلیون دلار قلبش ضعیف است . باید به سوئیس بیاید تا بتواند نفس بکشد. پانزده روز دیر کرد دارم، این برای اسم و رسم و شهرت من هیچ خوب نیست .»

«خوب ، پدر؟»

«بعدچی؟»

«سهم ما را می دهی؟ سهم ما دوتا را؟»

آنژی تعجب کرد.

«البته کمی دهم.»

«به طلا؟»

مرد که کفایت کمی مردد ماند. نباید خیال کرد که کفایت از هر جهت چیز کاملی است . منتظر چنین سؤالی نبود .

«حساب مادوتا را می خواهی برسی ، نه؟»

«برای چه همچو کاری بکنم . لنی؟»

«وقتی کلاهت را سرت گذاشتی ، فهمیدم.»

آنژی به طرف مردی که قیافه اش مثل سرنوشت بود رو کرد . واقعاً اینهم شد کار، که یک نفر که بایونان اینقدر وابستگی دارد اسم خودش را مستر جونز بگذارد؟ چه کسی آنقدر احمق است که گول بخورد؟

«شنیدی؟ وقتی کلاهم را سرم می گذاشتم فهمید.»

سرنوشت خندید . واقعاً ترسناک بود . «سرنوشت هیچوقت نمی خندد»

۱- *Culte des Ancêtre* مجموعه آداب و رسوم قدما است که در چین و

یازدهای کشورهای خاور دور، مذهب مورد احترام است.

خدا حافظ ساری کو پر

یا اگر بخندد همیشه می‌خندد. من سر در نمی‌آورم.»
آنژی نگاه سختی به او انداخت. آدمکشها هم راه و رسم شرافت
مخصوص به خودشان دارند.

«خوب، لئی، نمی‌توانم بیست وعده‌ای بدهم، ولی چون توبچه خوبی
هستی بعد باید ببینم چه کاری توانم برایت بکنم.»
یارو که قیافه سرنوشت داشت، هاهاما زد زیر خنده و باهرهاها، بوی
کثافت از دهانش می‌خورد توی بینی آدم. تنها همین کم بود. یعنی پسری که
بامادرش، بامادرش بخوابد و بعد چشمهای خودش را درآورد.

لئی با خود می‌گفت: «می‌خواهند کلک‌کلک‌مادونقرا باهم بکنند. مثل توی فیلمها
که قضیه به خوبی تمام می‌شود. از مدت‌ها پیش این اولین بار است که مسأله‌ای
دارد جور درمی‌آید. باهم. حتی خنده دار هم بود. جس خیال می‌کندمی شود خودش
را به این آسانی از دست من خلاص کند، بینم چطور می‌تواند مرا قال بگذارد.
آن بالا، آنجا که شاید جز ترومیت چارلی بازگویی نیست، چطور می‌تواند
به این آسانی مرا قال بگذارد؟»

با اینهمه شاندهایش را بالا انداخت و گفت:

«دختره خیال می‌کند که پدرش را تو کشتی.»

«شوخی می‌کنی؟»

ولی چندان متعجب به نظر نرسید. يك کثافت واقعی نمی‌تواند از چیزی
متعجب بشود.

«لئی، من که نمی‌توانم همه‌را بکنم. مگر خیال می‌کنم من ناپلئونم. ها؟»

لئی تعجب کرد. فکر نمی‌کرد که آنژ بداند ناپلئون کیست.

«اگر بهت حته سوار کند تقصیر من نیست. ها. بین چه وقت بهت

گفتم.»

«نه، هیچ تقصیر تو نیست. تقصیر او هم نیست. خاطرت جمع باشد.»

«اینده قول می‌دهی؟»

آنژی او را با نوهی کنجکاوی متعجبان نگاه کرد.

«لئی تو آدم عجیبی هستی. ها. آمریکاییها خیلی ساده‌اند. نمی‌شود از کار

تو سر درآورد. بهت قول می‌دهم. برو.»

فصل سیزدهم

یار و که تیافته سرنوشت داشت هیچ نمی گفت. همینقدر که آنجا ایستاده بود کانی بود. لنی سوت زنان از آنجا خارج شد. بالاخره به مغولستان خارجی رسیده بود. حتی از آنهم دورتر.

درست سر ساعت یازده به چس تلفن کرد. چس را به کابین تلفن صدا کردند، لنی به او گفت:

«خوب چس آنها حاضرند. ساعت دو بعد از ظهر، شش کیلومتر که از مرز فرانسه دور شدی يك انبار هست. بله، همان که يك آگهی تبلیغ چیزاتو روی

آن هست. می دانی کجاست؟»

«آره می دایم.»

«درست سر ساعت دو.»

«خاطرت جمع باشد.»

به جلو بار برگشت. صورت حسابش را برداشت. یکی از دوستان پدرش که او نمی شناخت، از همانها که چشمان آبی کمرنگ معتادان علاج ناپذیر را دارند، يك گیلان مارتینی در دست، نزد او آمد و «تسلیمهای صمیمانه اش» را به او اظهار کرد:

«... مرد فوق العاده ای بود. من با مرگ او دوست بسیار عزیزى را از دست دادم.»

چس نگامی به گیلانش انداخت و گفت:

«بله، خوب می فهمم. ولی چه فرقی می کند. خیال کنی که او هم حالا

آمده و وارد آسایشگاه میگساران گمنام شده.»

به نظر رسید که مردك خیلی تعجب کرده باشد. انگه انگان به طرف میزش

برگشت. ساعت یازده و ده دقیقه بود. چس از بی صبری بی تاب بود. درست

احساس آپزنهاور وادر «طولانی ترین روزه» داشت. تنها با این تفاوت که بهاران نمی آمد.

۱ - Cinzano يك مارك معروف درموت است. ۲ - طولانی ترین

روز. روزشم نوشن است که قوای امریکا وارد خاک فرانسه شدند.

خدا حافظ ماری کوپر

ساعت دو بعد از ظهر در اتومبیلش زیر آگهی چیز انومنت نظر بود. هو اخیلی خوب بود. انبار رو برو، ویرانه‌های بود که با جاده دوست متر فاصله داشت. سنج مسیحا‌ی مندل را گذاشت. این صخوابیهای آسمانی درست همان چیزی بود که برای عرض خیر مقدم به این مفادیر عظیم پول لازم است. آسمان هم زیبایی سرش می‌شود. نسبت به زیبایی حساس است. در آینه جلو خود، اتومبیل بوئیک سبزرنگی را دید که به آهستگی نزدیک می‌شود و مرد بدقیافه‌ای مثل یک کلاغ شوم، از همانها که اغلب دستبند دارند پشت فرمانش نشسته است. لنی روی صندلی عقب نشسته بود، با یکی از آن چمدانهای شیک که هر چه بخواهید، از هر وین تا مسلسل دستی می‌توانید در آن مخفی کنید. جس نمی‌ترسید. ولی به نظرش رسید که صدای صخوابی آسمانی «مسیحا» زنگی از وحشت دارد. ماتیکش را در آورد و شروع کرد به قرمز کردن لبها و در ضمن در آینه جلو خودش کسانی را که چمدان را در صندوق عقب ترابوف می‌گذاشتند می‌باید. لنی توی ترابوف پرید، کنار او نشست و کلید را به او داد.

جس اتومبیل را روشن کرد. اتومبیل بوئیک در فاصله بیست متری دنبال آنها به راه افتاد. ولی جس حساب می‌کرد که ضمن تشریفات گمرکی از دستشان فرار خواهد کرد.

دندانهایش را به هم فشار می‌داد و شل نمی‌کرد. برای رانند، عینک سیاهی را به چشم گذاشته بود. عینک سیاه قیافه خشنی به او می‌داد و این چندر لازم بود. چون از قیافه محبوب و مهربان خود خیلی عذاب می‌کشید. ولی با این عینک همه چیز رو برآه بود. قیافه‌اش چنان بیرحم و جدی می‌شد که انسان فکر می‌کرد در جهل سالکی از سختی مثل «بتن مسلح» خواهد شد.

«خوب جس، دوتایی با هم، با یک میلیون دلار توی صندوق عقب. عشق و پول. خلاصه، همه چیز جور است. نیست؟»

جس با چنان کینه‌ای بدال گاز را فشار می‌داد که لنی با خود گفت: «خیال می‌کنم صورت من را زیر پایش له می‌کند.» لنی زد زیر خنده. خنده‌اش اثری از کینه نداشت. هر از عشق بود. کینه جس در دلش نبود. سطحی بود. صدوسی، صدوپنجاه با این سرعت می‌خواست مرز و گمرک و همه چیز را ستلاشی کند

و به هوا باشد.

«چس چنانچه می‌دانم چه احساسی داری. منم تورا دوست دارم.»
بدوشمبت. درختان دو طرف جاده گویی از بالای سرشان پرواز
می‌کردند.

«خوب، چس، خدا حافظ مرا حلال کن. کاشکی اسکی‌هایم را آورده بودم.
دل‌م نمی‌خواهد، آنها را در این دنیا تنها بگذارم. نگرانم.»
«سهم مرا کجا می‌دهند.»

«اگر سرعتت را کم نکنی یک‌شاهی هم بهت نمی‌رسد باور کن. یا شاید
خدا سهمت را توی آسمان بهت بدهد. آن بالا، توی آسمان باید پر از پول
باشد.»

«لتی، شش هزار دلار من را کجا می‌دهند؟»

«زنو.»

با وجود این لتی احساس می‌کرد که روحیه خود را از دست داده است.
می‌دید چس واقعاً به این پول دل بسته است. اول خیال می‌کرد که چس برای
مسخره و تفریح هم که شده موضوع را به مأمورین گمرک خواهد گفت. ولی
حالا دیگر به این مسأله هم اطمینانی نداشت. با خود می‌گفت: «خوب قضیه
پدرش چه؟ یعنی واقعاً فکر می‌کند اینها پدرش را کشته‌اند.» نظرات سرد
عرق را روی پیشانی خود احساس می‌کرد. نگاه وحشت زده‌ای به او
انداخت. «با خدای فرانکشتاین. این ممکن نبود. چس اول اینطور نبود.
دختر خوبی بود. حتماً نشئه وحشتناکی در سر دارد. می‌خواهد انتقام
بگیرد. البته هر چه عوض دارد گله ندارد. چون اگر واقعاً اینکار را برای پول
بکند واقعاً ارزش ندارد که آدم خودش را با او به کشتن بدهد.» رویش را برگرداند.
دیگر اثری از بونیک نبود. «خدای من، اگر معنی سرنوشت همین باشد که هیچ
اتفاقی نیفتد و آدم فقط کمی پول پیدا کند و زنده بماند؟ اگر سرنوشت کیف
و وحشتناک واقعی، کثافت‌حقیقی، همین باشد و نه فقط آنکه با مادرت بخوابی
و بعد چشمهایت را دریاوری؟»

«چس، من...»

«خنه شو. شنیدی؟»

خدا حافظ کاری کو بر

باخود می گفت: «این موزیک خفه شده دیگر چیست؟ انگار همه فرشته‌ها هستند که دارند می خوانند. یعنی اینها هم همه فقط برای پول می خوانند؟ نه برای اینکه آدم با سرعت صد و هشتاد کیلومتر، باهم ببرد؟»

جس ترمز گرفت. صدوده، هشتاد. حتی بهترین چیزها هم تمام می شوند. جس اهل احساسات نبود. همین، کاری نمی شد کرد. اینهم مرز.

از هر مبلغ طلا یا اسعار قاچاقی که گمرک کشف کند ده درصد به عنوان پاداش به واسطه کشف تعلق می گیرد. اتومبیل متوقف شد.

لش چشمان خود را بست. در دل خود پشک می انداخت و فال می گرفت: «دوستم دارد، دوستم ندارد.» لیختد می زد.

«حالا معلوم می شود. باشیر، یا خط.»

«ممکن است لطفاً پیاده شوید؟»

صدا در گوشش زنگ خشکی داشت.

«نمره اتومبیل را ندیدید؟ نمره سیاسی است.»

«متأسفم خانم. این مسأله را داخل گمرک به بازرس کل بفرمایید.»

جس پیاده شد. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ حق نداشتند اتومبیل

او را بازرسی کنند. داخل اتاق گمرک مردی بلند شد و به استقبال او آمد.

یک دسته گل باس بنفش روی میز بود؛ و در این اتاق سیمانی که دیوارهایش

را گنجه‌های نلزی پوشانده بود، فقط همین دسته گل بود که رنگ قاچاق

داشت.

«سلام خانم دونا هیو. نمی دانم شما مرا می شناسید یا نه...»

جس او را برانداز کرد. از آن فرانسوی هایی بود که باب طبع فاحشه‌ها

هستند. چاق و خوش آب و رنگ.

«نه.»

«آن شب که جناب... مرحوم پدرتان... من آنجا بودم. البته

شما در حالت عادی نبودید.»

«البته.»

«من یک مسأله خیلی جدی و کمی... ناراحت کننده دارم که بد شما

بگویم. خواهش می کنم بفرمایید.»

فصل سیزدهم

« من معمولاً خودم را کنترل می‌کنم. بیهوش نمی‌شوم. »
مردك خودرا ناراحت‌نشان می‌داد. می‌خواست بگوید که اهل اساس
است.

« نمی‌دانم چطور برایتان بگویم... »

« هرچه سریعتر بهتر، آقای بازرس عجله دارم. »

« موضوع اینست که من تا حدی مسئول مرگ مرحوم پدرتان هستم.
ما می‌دانستیم که او احتیاج مبرمی به پول دارد. البته، به‌علت... وضع سلامتی
نامساعدش. عرض کنم که... و فرض‌هایی که داشت. شغل دولتی خودرا از
دست داده بود. رؤسای من اجازه داده و مأمورم کرده بودند که بعضی...
پیشنهادها به او بکنم. با مصونیت سیاسی که هنوز داشت... و ترتیباتی
داده شده بود که بتواند نمره سیاسی اتومبیلش را تا مدت نامعلومی حفظ
کند. البته شما می‌دانید که از هر مقدار ناچاقی که کشف بشود، ده درصد
به‌عنوان پاداش به عامل کشف‌کننده جایزه داده می‌شود. خلاصه، او حاضر
شده بود که به ما کمک کند. »

جس لحظه‌ای متحیر ماند و بعد شروع کرد به خندیدن. بازرس حیران
ماند. آنقدر به‌عزای پاك و فوق‌العاده اغلاقی سویی نزدیک بودند که حتی پلیس
فرانسه هم به آن آلوده شده بود. جس از پنجره به‌خارج نگاه کرد ولی را
دید که صورت زیبای خود را تسلیم آنتاب کرده است. میخه را عوض کرده
بود. مسیحاى هتل را برداشته و چیزی از باب دیلان چایش گذاشته بود.
« سامسون و دلیله و گربه‌های ملوش. »

« بپخشید، چه فرمودید؟ »

« هیچ، یاد پدرم افتادم. اینها حتماً آخرین کلمات او بوده‌است. »

« منظورتان اینست که قاتلین خود را می‌شناخته، اینطور نیست؟ ما
مطمئنیم. »

« ... یا شاید، جورابه‌های سیاه، آقای بازرس، این اسم را یادداشت
کنید. سر قضیه همین‌جاست. تمام مسأله. حرف دیگری ندارید؟ من می‌توانم
بالاخره پیش معشوقم بروم؟ می‌خواهیم باهم برویم رقص. »
مردك حتماً فکر می‌کرد که دختره دیوانه است. هرچند محصل است

خدا حافظ ساری کوپر

و این عادی است.

«عذر می‌خواهم آقای بازرس...»
خوب اقلآ خودش فهمید.

«خواهش می‌کنم خانم، من می‌فهم بعد از يك چنین مصیبتی...»
«بخشید آقای بازرس، من الان بر ازال. اس. دی. هستم. همین امروز صبح سه واحد استعمال کردم. دانشگاه است دیگر. چه می‌شود کرد. خوب، پس پدر من قاچاقچی طلا بود. منتهی برای گمرک کار می‌کرد. بله؟»
بازرس حائنی داشت که گویی می‌خواست بگوید: «من دیگر از کار این جوانها هیچ سر در نمی‌آورم. هیچ.» لابد ادعا می‌کرد بانی چیزها را همه فهمیده. همه را. در تمام دنیا فقط جوانها مانده‌اند که نمی‌خواهند فهمیده شوند.

«چندین ماه بود که ما کوشش می‌کردیم يك سازمان نیرومند قاچاق‌را که در عبور دادن طلا و اسعار از مرز متخصص بود از هم متلاشی کنیم. میلیاردها دلار، از ترس عدم ثبات سیاسی و انقلاب، از کشور خارج می‌شد و به سویس پناه می‌آورد. این باندهای قاچاق مکرراً با مأموران سیاسی تماس می‌گیرند. مشکلات مالی پدر شما چیزی نبود که کسی از آن خبر نداشته باشد و معلوم است که پیشنهادهایی بد او شد و او البته همیشه آنها را رد کرده بود. مرحوم پدر شما مرد شرافتمندی بود. ما به او توصیه کردیم که پیشنهادها را بپذیرد...»

«ونتش لو دهنده بازی کند. البته، این جور کارهای شرافتمندانه را فقط از مردان شرافتمند می‌شود انتظار داشت. حرف ندارد.»
این بار بازرس نگاه بدی به او انداخت.

«هیچ انتظار نداشتم که شما قضیه را اینطور تلقی کنید، خانم دوناهيو.»
«از لهجه آمریکاییم عذر می‌خواهم. خیلی بنیوز تشریف دارید.»
این حرف به قدری برای او غیر منتظر بود که اول هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. جمجمه‌اش حکم کندویی را داشت که صدای وزوز زنبورها در آن گویی را کر می‌کرد. زنبورهایی که همه از چشمهایش بیرون می‌آمدند.
«خانم، اگر وضع غیر طبیعی شما اینقدر بدیهی نبود، من...»

فصل سیزدهم

«شما، چه می کردید؟»

«پدر شما صغیر نبود. می دانست چه کار می کند. از يك نقره قاچاق پانصد هزار دلاری، پنجاه هزار دلار نصیب او می شد.»
«من حقارت را انتخاب کردم. آتقدر بولداز خواهم شد که بکنم .
«مگر من که هستم که گندیدن را دون شان خود بدانم!»

و با همان حس عمل تند و تیز همیشگی خود را به کشتن داده بود. حین او.
«تنها چیزی که عملاً اهمیت داشت پول بود. بله پول را به دست بیاوریم و آن را دوستی تقدیم کسانی کنیم که با همان پول ما را نابود می کنند. بله. مارا.»
« به این ترتیب پیشنهاد مارا پذیرفت و...»

«و آنها خریدار شدند و کلکش را کندند.»

«هنوز معلوم نیست که چه اتفاقی افتاده است. ما تمام اقدامات احتیاطی لازم را کرده بودیم - تقریباً هیچ خطری در میان نبود. به ساتل فن کرد و محل تحویل جنس را در ژنو اطلاع داد. به کمک مقامات سوئیس، آن نقطه را تحت نظر داشتیم و طی مرحوم پدرتان به محل ملاقات نیامد. مسلم آنست که نیم ساعت قبل از قرار از مرز عبور کرده و بعد برگشته است. شاید نقشه شان را عوض کرده اند. شاید در آخرین لحظه از جریان مطلع شده و تحویل جنس را متوقف کرده و او را ازین برده اند. یا شاید محل عوضی به او نشان داده اند و قبل از او آمده و نگذاشته اند که پول به دست او برسد. ولی این خیلی بعید است. چون در اینصورت منزل شما را نباید زیرورو کرده باشند. به هر حال باید گفت که سازمان خیلی مجهزی است. سریع کار می کند و بسیار مؤثر است.»

نگاهی به خارج انداخت. لنی را دید که با خونسردی چشمها را بسته و چهره اش را تسلیم آفتاب کرده است، درست مثل يك رب النوع بوتیچلی^۱. نمی شد تصور کرد که چنین فرشته ای تپانچه ای در جیب داشته باشد. تنبل تر از آن بود که به خود زحمت کشتن يك موجود زنده را بدهد. بیشتر احتمال می رفت که نقشه قتل هر دو شان را پس از تحویل جنس کشیده باشند. ممکن

خدا حافظ سماری کوپر

نبود که آن دورا که پیش از اندازه از جریانها اطلاع داشتند زنده بگذارند. ناگهان درخود احساس غرور و حتی نیروزی کرد. یا آدمکشها طرف بود. آدمکشهای حرفه‌ای. حرفه‌ای‌ها آدمکشهای آماتور را جدی نمی‌گیرند «ولی لنی، خیالت راحت باشد. خودم ترتیبش را می‌دهم پسر.» و بعد با صدای بلند گفت:

«عجب، اینها تمام خیلی جناب است.»

به نظر می‌رسید که بازرس فوق‌العاده متعجب شده‌است. این قبیل آدمها از این جور شوخیهای گستاخانه‌خوششان نمی‌آید، حس اخلاقی آنها توی است. و گرنه پلیس نمی‌شدند. بازرس با لحن خشکی گفت:

«بملاوه مسأله دیگری هم هست.»

«عجب، بفرمایید!»

جس این بار کمی ناراحت شد. ولی نه برای خودش. بلکه برای طلایی که در صندوق اتومبیل بود. این طلاها را برای چیزهای خیلی عالی و زیبا می‌خواست و مسأله را جدی می‌گرفت.

«در واقع کمی نگران شما هستیم. اگر می‌دانستند که ... به اصطلاح

«جس» کجاست منزل شما را یا این عجله زبرورو نمی‌کردند...»

بیچاره، اصلاً کسی دست به‌خانه ما نزده بود. ما خودمان این صحنه

را جور کرده بودیم. برای حفظ ظاهر، حفظ آبرو...

«ظاهر» به محض اینکه فهمیدند که مرحوم پدرتان به آنها خیانت

... منظورم اینست که... در طرف قانون است، سخت ترسیده‌اندو تحت تأثیر

وحشت اقدام کرده‌اندو همین ظاهرآ نشان آن است که جس هنوز در اینطرف

مرؤ است. به این دلیل ما از شما می‌خواهیم که منزلتان را بازرسی کنیم.»

سرکار بازرس، «جس» توی اتومبیل منتست. ولی شما بروید. آزادید

که خانه را زبرورو کنید.

«بازرسی کنید آقا.»

«آنها ممکن است مراجعت کنند. ممکن است تصور کنند که پدرتان شما

را در جریان گذاشته است، اگر کسی خواست با تلفن یا هرطور دیگر با شما

تماس بگیرد، ملاحظه نکنید، به من اطلاع بدهید. این هم کارت من.»

فصل سیزدهم

«جالب اینجاست که پلیس طرفدار خانواده‌است، در حفاظت آن‌می‌کوشد.»
سؤال و جوابی در سکوت و کمی همراه با سوءظن، یارو تیانۀ اهالی جنوب را داشت.

«بله، پدرم را به‌کشتن دادید. حالانوقت من است نه؟ خداحافظ آنای باژرس. خاطر جمع باشید. همین‌کار را می‌کنم که شما می‌گویید.»
به‌اتومبیلش بازگشت، پشت‌فرمان نشست. مدتی بی‌حرکت بود. داشت زیر فشار همه‌چیز له‌می‌شد. تلاشش منحصر‌آبرای زنده‌ماندن بود. دختر احق، ترس کمی جسارت داشته باش. این جریان آخر دنیا است.

همیشه همین‌طور است. آلن دونا میو، جاسوس بود و مأمور امواکنندۀ پلیس و اینها تمام برای این بود که دوباره در دخترش احساس احترام ایجاد کند و دوباره به نظر او یک آدم حسابی بشود. آخرین نجیب‌زادهٔ جنوبی که بالاخره تشخیص داده بود که مفهوم عصر حاضر فقط پول است. به عبارت دیگر با واقعیت روبرو شده بود. ولی با چنان‌کینهٔ درونی که جس هرگز نزد او سراغ نداشت. کینه‌ای که از مدت‌ها پیش رفته‌رفته، طی عوض کردن حسابهای بلوری، طی انتقانه‌های مکرر و تمویض پستهای سیاسی، یعنی طی راهی که به این الکلیسم جراتمندی شده بود، دودل او بر شده بود. او هرگز پدرش را درست نشناخته بود. هرگز فرصت این کار را پیدا نکرده بود. جز به خودش به چیزی فکر نمی‌کرد.

لنی باخود فکر کرد: «خدایا، این چه‌اش شده؟» خیال می‌کرد که مأموران گمرک حالا به باژرس اتومبیل خواهند برداخت. ولی نه، خبری نبود.
«جس.»

«لنی، می‌توانی ساکت باشی؟»

او را نگاه کرد. عینکش به چشمش بود. معنی آن این بود که «والصاً به او کوچکترین اهمیتی نمی‌دهد و هیچ حسابش می‌کند.» همیشه وقتی به من نگاه می‌کرد عینکش را برمی‌داشت.»

«لنی، می‌خواهی یک کاری بکنی که من خوشم بیاید؟»

لنی در انتظار یک حرف نیشدار کتیف بود.

«آن نیش صاحب مردهات را بپند.»

خدا حافظ ساری کو پر

«نی توأم جس۔ این لبخند آنجا گیر کرده۔ باور کن۔ این را می گویند
فلج۔ چکارت داشتند؟»

«می خواستند تسلیت بگویند۔ برای بابا»
اتومبیل را روشن کرد۔ مأموران گمرک سوئیس حتی نگاهشان هم
نکردند۔

«بوتیک رد شد؟»

«نه»

«چی، چطور؟ یکهو بهمن اعتماد پیدا کردند؟»

لئی نگران بود۔ صدایش می لرزید۔ توی دلش همه چیز می لرزید۔ حتی
یک چیز ثابت و آرام در خودش سراغ نداشت۔ باز صدویست کیلومتر در ساعت۔
صد و پنجاه۔ خوب، هنوز شانس بالی هست که یاهم باشیم۔

«جس»

«می توانی این وقوق ساعات را خفه کنی۔ لئی حالا وقت حرف زدن
نیست۔ من زیر آواز مانده‌ام۔ صفحه مسیحا را بگذار»

لئی صفحه را گذاشت۔ همخوانیهای آسمانی۔ دوست همین بود که با
وضع موجود مناسب بود۔ با سرعت صد و شصت، آدم بکراست رویه آسمان
می رود۔

«عالمه لویا! طلا می رسد۔ چمدان چقدری است؟»

«جس، توی این اتومبیل طلا نیست۔ چمدان خالی است۔ اینها که دیوانه
نیستند»

جس دیوانه وار ترمز گرفت۔ مسیحا با سر به زمین خورد۔ دستهای جس
خمی شده بود۔ لئی این را درست به موقع گفته بود۔ اگر سیصد متر دیرتر گفته
بود، همه چیز ازین رفته بود۔ متوقف شدند۔

«این دیگر چه بازی است؟»

لئی می خندید۔ خوشحال بنظر می رسید۔ گویی جس چیزی را به او
ثابت کرده بود۔ با آن کله مکهای دور بینی اش۔ ممکن است آدم با وجود کله و مک
سورتش، یک بیخبرت منفور باشد۔

«جس آنها که دیوانه نیستند۔ می خواستند امتحان کنند»

فصل سیزدهم

«امتحان؟ چه چیز را امتحان کنند؟»

«امتحان کنند که تو ما را تحویل پلیس می دهی یا نه. من و مسیحا را ، یعنی... من و بولهارا. اینست که تصمیم گرفتند یکراه خالی بروی، تا امتحان کنند.»

«خوب تو دیدی؟»

«آره، دیدم که عشق تو به من قلابی نیست. اوه بواش... مثل خنجر توی چشمهایم فرومی رود. خوب بود مرا کمتر دوست می داشتی. آنوقت شانس این را داشتم که خودم را خلاص کنم.»

جس به جلو خود چشم دوخته بود. قلبش کمی فشرده شد. خیلی ملازم. چه ملاحظه های لطیف و مطبوعی! مثلاً این یک دختر انتزاعی بود. ولی لئی حالت آرام کننده ای داشت. خشم را فرو می نشاند و خودش هم دیگر آتشی نداشت. هر نظر از لیخنش، کاملاً خاموش شده بود. جس فکر کرد: «اگر ولش کنم چه به سرش خواهد آمد؟» کنترل خود را دوباره به دست گرفت. بر احساساتش غالب شد. فعلاً نه لئی مطرح بود نه خودش و نه هیچ کس دیگر. حالانظراً پول مطرح بود. یک میلیون دلار که باید به کسانی داد که شاید موفق شوند و ما را ازین ببرند.

«خوب، حالا؟»

«دوباره شروع می کنیم. ولی این دفعه دیگر با چمدان پر.»

جس به آهستگی به طرف مرز برگشت و از آن عبور کرد. «می خواهید اسش را ایده آلیسم بگذارید، یا هر چیز دیگر، مسلم اینست که من یک قهقهه دخترم. همداش پشیمانی. آن باید اشتباه کرده باشد. ماکاتولیک نیستیم، حتماً پروتستانیم.»

بوتیک زیر اعلان چیزانو ایستاده بود و این مرتبه همه بیرون بودند و یک بیغیرت و کثیف سومی. یا اگر لئی را هم حساب کنی، چهارمی. هم به آنها اجازه شده بود که پشت به در انبار داده بود. تا حالا هرگز هیچ نرم خری را با این قیافه ندیده بود. انگار قدرت خدا را شوخی گرفته بود. نمی شد فکرش را کرد. سیگاری آتش زد و ضمن اینکه آنها مشغول پر کردن چمدان بودند با لیخنش تقریباً آمیز به تماشای او پرداخت. عاقبت طرف از این نگاه تسخیر آمیز او به تنگ آمد. او عادت کرده بود که همه، عمداً

خدا حافظ ماری کو بر

از نگاه کردن به او برهیز کنید. جلو آمد:

«از من خوشتان می آید؟»

«فقط خدا را شکر می کنم که آهستن نیستم. همین.»

«با یک جفت کشیده چطوری؟»

«صورتت را بیار جلو.»

«چند...»

آن چند کلمه ای به عربی داد زد. جس باخود گمت: «تیاانه گهش کم بود

حالا عربی هم حرف می زند! حکایتی است. خودش يك زندگی است. بیارو

جوانتر از آنست که نازی باشد. عربی را باید با کتاب یاد گرفته باشد.»

لنی کنار او جست.

«می گویند بسواش برو. تشریفات گمرکی در مرز برای آنها طول

می کشد.»

جس چنان به سرعت راه افتاد که ناله لاستیکها در آمد. لنی با حالت

نگرانی کنار او قرار گرفت.

«خدای من، آخر من این وسط چه کارام. من را چه به این حرفها؟ جس

تو می توانی بگویی کار من این وسط چیست؟»

«عشق، لنی.»

«ولی آخر عشق به چه دردمن می خورد؟ من که عشق را نمی خواستم.

همینطوری گیرش افتادم. مثل طناب دار بیخ خرم افتادم.»

«چه عالی، لنی. تو جدا باید شاعر می شدی.»

«یادت هست؟ دفعه اول، توی خانه تان، حتی نمی خواستم باعات بخوابم.

زود نهیدم که کار خطرناکی است. مین گذاری شده. مثل تائوس.»

«لائوس.»

«جهنم. به محض اینکه تورا دیدم. حس کردم که برای طالعم خطرناکی.

ماداگاسکار، یعنی همین.»

«معلوم هست چه می گویی؟»

«گفتم توی طالعم هست. توی طالع من ماداگاسکار از همه چیز خطرناکتر

است. يك بلای بزرگ است و به من گفته اند: «لنی، هیچوقت پایت را در

فصل سیزدهم

ماداگاسکار نگذار. ولی چون نمی‌دانستم ماداگاسکار کجاست، ندانسته گیرش
انجام. جس، دوست دارم. اما همین يك متجالب حسابی است.»
چه می‌شد گفت؟ جس لحظه‌ای مردد ماند. معلوم بود که روحش هم
خبردار نیست، خیال بدی نمی‌کند. جس احساس می‌کرد که گوساله‌ای را که
مثل رب النوعی زیبا است، به مذبح می‌برد.
صدوپنجاه.

«لامذهب، جس مواظب باش. يك میلیون دلار توی این ماشین
هست.»

این مرتبه چیزی نمانده بود که به درختی تصادف کند. حالا وقت غنچه
نبود.

«لنی، به تو گفتم. برگرد آمریکا جای تو در فولکلور آمریکا خالی
است.»

«حتی بعد از آن نمی‌خواستم با اینها همکاری کنم. برای همین بود که صبح
سحر، خدا حافظی نکرده می‌خواستم فرار کنم. اما بیرون با چندانشان منتظر
بودند. گفتند... «خوب دیگر، خودت می‌دانی» خودت امروز مردکه را
دیدي. هیچی، روی چمدانم نشستم و منتظر تو شدم. سه مرتبه سعی کردم
فرار کنم. ولی نشد. وانما بونانی است.»
«چی بونانی است.»

«همین مردکه. مثل سرنوشت می‌ماند. حتی نمی‌دانم که این قیانه‌اش
مادرزادی اینطوری است یا مال جنگه‌است، با چیز دیگر. ولی هرچه هست
سرنوشت بونانی نمی‌تواند از این وحشتناک‌تر باشد منتها خودش اصلاً بونالی
نیست. یا آمریکایی است یا آلمانی.»
«اصلاً معلوم هست توجه می‌گویی؟»

لنی بکلی وحشتزده بود. حتی رنگ چشمان سبزرنگش عوض شده بود.
شروع کرد به داد زدن.

«من فقط می‌خواهم بدانم که کارم اینجا چیست؟ عاشق يك سنگ شدم
و با يك میلیون دلار با سرعت صدوپنجاه کیلومتر فرار می‌کنم. يك بونانی هم
دنیاالم کرده. من فقط همین را می‌خواهم بدانم، جس، اینها فقط می‌خواهند ما را

خدا حافظ ماری کوپر

بکشند.»

«تو از مردن می ترسی؟»

«من از مردن نمی ترسم ولی نمی دانم با مرگ چکار کنم. به علاوه می خواهم بفهمم. می فهمی، می خواهم یک چیز را بفهمم هر چه می خواهی باشد. به شرطی که با عقل جور دربیاید. می خواهم بهت بگویم که همین آشغال کله است که همه چیزها را جور کرده. حتی طالع مرا هم همین سگ بدترکیب فاجاق کرده.»

«منظورت کیست؟»

«همین یوتانی بی پیر. این باید مادرزادی باشد. وقتی با آدم هست خودش را می زند به خیریت. اما ختم مادر... هست. قیافه اش از دور داد می زند. پدر و مادرش را به دست خودش کشته. عین سرنوشت می ماند. من نمی خواهم با او سروکار داشته باشم. اصلاً به درد من نمی خورد.»

چس سرعش را کم کرد.

«تو مطمئنی که اینها می خوانند ما را بکشند، آنوقت باز هم دنبال من

می آیی؟»

«ولتی لنی لبخند نمی زد، چهره اش هیچ چیز را مخفی نمی کرد. ولی شاید این پاکی و صفای غیرعادی جز زیباییش نبود.»

«جس، میلیونها و میلیاردها آدم توی این دنیا هستند و همه شان می توانند بی تو زندگی کنند، آخر من بدبخت چرا نمی توانم؟ این دود را آدم به کجا برود؟ من نمی توانم بی تو زندگی کنم. یک کاری که هر کسی می تواند بکند، حتی از یک بچه پنج ساله هم ساخته است، از لنی ساخته نیست. تو هیچ می توانی بفهمی؟»

چس اشکهایش را فرو می خورد. احساس می کرد با تمام غمهایی که روی دلش سنگینی می کند می شود یک کلیسا بنا کرد. با صدایی خفه گفت:

«شاید یک روز باز هم دیگر را دیدیم لنی، کسی چه می داند؟»

لنی رویش را گرداند، بوئیک همچنان تعقیبشان می کرد.

«تو خیال می کنی جس. ما دیگر هیچوقت به هم نمی رسیم. چون دیگر هیچوقت از هم جدا نمی شویم. آنها ما را مثل پدرت می کشند. ایندقمه بنولستان

فصل سیزدهم

خارجی است. مثل این که برنهای ابدی توی دست آنهاست.»

دوطرف فرانسوی مرز ترمز کرد.

«لنی، خودت را باختی؟»

لنی خندید.

«درست است. یکدندمیاد پدرم انعام. روحیه از این خرابتر نمی‌شود.»

سه اتومبیل جلو آنها منتظر توبت بود.

بوئیک پنج متر عقب آنها ایستاد.

«لنی، بهتره به تمثال قدیست نگاه کنی. برای تقویت روحیه خیلی

خوب است.»

«کدام قدیس؟»

«همان عکس را می‌گویم. گاری کوپر.»

«پاره‌اش کردم.»

دروغ می‌گفت. دیگر ده سال پیش خودش را که پاره نمی‌کرد. طنک

بی اینهم به اندازه کافی پاره شده بود.

«پس، ایندقمه، درست همانطور که توی آن ترانه هست، خداحافظ،

گاری کوپر؟»

«آره، جس، خداحافظ. حتماً خداحافظ.»

دونا از اتومبیلها رد شده بودند. جس، دیوانه، حتی در فکر این هم نبود

که راز راه پلیس فاش کند. البته لنی هم به آن فکر نمی‌کرد. نه حقیقتاً نمی‌شد

گفت، ولی همان لباسهای متعددالشکل بی‌پیرشان باعث دلگرمی بود. حتی

قشنگ به نظر می‌رسید. در این لباسها چیزی بود که پیش از آن نبود. شاید

تیلای درست تاسها نکرده بودند. ولی دخترک بی‌کله، عجب با جرأت بود.

آرام، خونسرد، حتی به این ماداگاسکار بونانی که دنبالش بود اعتنایی

نمی‌کرد.

سومین اتومبیل جلو آنها حرکت کرد. لنی عرق روی پیشانی را پاک

کرد.

«تو هیچوقت با آجاتها صحبت نمی‌کنی؟»

«نه، فقط وقتی با آنها کاری داشته باشم.»

خدا حافظ مازی کوپر

لی باخود گت: «وقتی با آنها کاری داشته باشم. یا حضرت شلمم.»
«من هیچوقت دختری به بردلی تو ندیدم. هیچوقت.»
«مادر سالاری یعنی همین.»
«این دیگر چه جور کثافتکاری است؟»
«خواهی دید.»

عجب حکایتی بود. کافی بود لب ترکند. فقط يك کلمه به پلیس. ولی نه، هیچ، حتی اشاره‌ای. فقط لبخندی کمی شیطنت‌آمیز، همین. این دختر واقعاً سادبسم داشت.
پلیس‌ها به او اشاره کردند که حرکت کند.
خیر، کار تمام شد.

لی ناگهان احساس راحتی کرد. انگار باری از دوشش برداشته شده باشد. آدم نباید بابونانی بحث بکند. او تقصیر ندارد. مادرزادی است.
سرنوشت شوخی بردار نیست. نمی‌شود از آن فرار کرد. اگر از ویتنام فرار کردی گیر ماداگاسکار می‌افتی.

جس بی آنکه سرعت خود را کم کند. در میان دست چپ‌اندن‌های دوستانه از پشت گمرک طرف سویس گذشت. واقعاً حاج وواج می‌ماند این پلیس گمرک سویس معلوم نیست برای چه مواجب می‌گیرد. به‌وضع دیوانه کشته‌ای سرعت گرفت. گیج کشته بود.
بوئیک هنوز در فراتسه بود.

«به‌تو گفته‌اند یواش برانی. دلت می‌خواهد قبل از کشتن شکنجه‌مان هم بدهند؟»

«قرار ملاقات کی‌جاست؟»

«هشت قصر.»

«خوب جایی را انتخاب کرده‌اند. آنجا هیچوقت برنده بر نمی‌زنند.»
«عجله نکن، چند دقیقه دیگر دوتا برنده آنجا زمین می‌افتند. دو نامرغ سرکنده.»

صد و چهل. اتلاً هشت دقیقه از بوئیک جلو بودند. جس کم کم آهسته کرد. می‌ترسید که سرپیچ نتواند خود را کنترل کند. تابلوی اعلان بسته

فصل سیزدهم

را با بجه شیرخوار روی آن، با آن گونه‌های زیبا به‌تظر آورد. عجب موقمی!

لنی اول خیال کرد که کنترل فرمان از دست چس خارج شده‌است. فریاد کرد، درختی جلو خوددید. صورتش را با بازویش پوشاند. چشمها را بست. منتظر ضربه‌شد. ولی تریومف همچنان به‌نرمی حرکت می‌کرد. چشمها را باز کرد. دید که در یک جاده دو چرخه‌رو، وسط جنگل پیش می‌روند، خواست فرمان را بگیرد، یک ضربه آرنج چشمش را بست. دوسرباز سویسی در لباس نظامی جلوشان سبز شدند. دومرتبه گفت: یا حضرت شلغم و با سر به‌سمت شیشه جلو پرتاب شد. از آن چیزهای سفارشی. صدای ناله ترمز را شنید. انگار روده‌عاشان را بیرون می‌کشیدند و بعد سکوت بود. فقط مثل این بود که یک ساعت شعله توی سرش زنگ می‌زند. احساس کرد که خون از دهانش جاری است. نگاه کرد، ولی اول مثل این بود که چهارچشم دارد. بعد دید که سربازها صد نفر نبودند، دویازده نفر بودند که پنج‌شش نفرشان قیافه سربازهای سویسی را داشتند با تفنگ و سایر تضاها. با این تفاوت که یک جور بازوبندهای سیاه داشتند که چیزهایی روی آن نوشته شده بود. و به‌جای کلاه‌سربازی بره سرشان بود. یک پا کارد زرد قراضه، از عهد پادشاه وز و زک هم آنجا بود با یک میخی مایتر و یک پورشه. لا اله الا الله، این مسخره بازوها یعنی چه؟ صدای خشم آلودی از پشت سرش فریاد زد:

«یا الله، خالی شو، مادر...» او و سربازان بازوبنددار را دید که لوله تفنگی را توی صورتش فرومی‌کنند. ساعت شعله توی مخ او همچنان زنگ می‌زد. ولی دیگر احتیاجی به بیدار شدن نداشت. کوشش کرد که لبخندش را روی صورتش بیاورد، ولی هر چه گشت لبخندی در بساط خود ندید. مثل این بود که آن‌را در راه گم کرده‌است. مقداری خون بلعید. با هر چه بود مایع گرمی بود. برای تنویر روحیه خیلی خوب بود. و بعد لحظه‌ای همین‌طور ایستاد. «هیچ چیز هم نیست. متشکرم. عیب کار اینست که آدم همیشه زیادی زنده‌است. همین.» بانگ دنگال چس می‌گشت. «آخر لامذهب، این عشق بزرگه من است.»

ولی چس رویش را برگردانده بود. نمی‌خواست این صحنه را تماشا

خدا حافظ گاری کوپر

کند. يك دقیقه پیش يك چیزی گفته بود. چی بود؟ آها، مادر سالاری، لاید همین بود.

«متشکرم جس.»

جس سوپج را برای يك دکل ریشو هرت کرد. «این یکی را مثل اینکه می شناسم. توی تلویزیون بازی می کرد. آها، لیدل کاسترو، خودش است.» مسخره اش کرد.

«یاالله، پیاده شو.»

همان جوانك هینکی بود باهفت تیرش.

«چه خبر شده، این مسخره بازیها مال چیست، خوگها دورهم جمع شده اند؟»

يك تنداقتنگ توی صورتش خورد. این کوبایی ها همه ضد آمریکایی هستند. همه دور او جمع شده بودند، حتی يك سیاهبوست هم پیشان بود. باحضرت گه، سیاه سویسی دیگر ندیده بودم. نمی دانستم که اینها هم، سیاه دزدیده اند. تاحالا هیچ سیاهی دست روی او بلند نکرده بود، این برای او قابل تحمل نبود. دیگر روی هیچ چیز نمی شود حساب کرد. حتی دوتا دوتلو هم بودند. اول خیال کرد که چشمهای اوست که دوتا می بیند ولی بعد دید که نه، وانمادوتلو هستند و دوتلو در سویس شوم است، بدبختی می آورد. این راهمه می دانند. کوباییها همه او را تماشا می کردند. هرگز خود را تا به این حد مورد توجه ندیده بود. بطوریکه دوباره توانست لبخند بزند. همان لبخند حقیقیش را. بی حیا.

او را از تربومف بیرون کشیدند. ضربدهای تنداقتنگ بود که از همه طرف روی او می بارید. يك دسته خوک، همان که گفتم. دزهر. و روانی سربکنی لانه ویت کنگ است. حتی ریشوشان هم بود. يك چور کلاه شانده. هوش سرش بود از جس بتوی سربازی. از همان نوع گنج سیرامادره؛ چه گوارا، در نقش اصلی.

«بینم، شماها هرچم آمریکا، توی بساطتان پیدانمی شود؟ من بی هرچم آمریکا اصلاً نمی توانم.»

فصل سیزدهم

چیزی نمی گفتند. حالا موع شوخی آنها نبود. يك ميليون دلار، آدم را جدی می کند. يك ميليون را اگر به پاپ هم بدهید، جدی می شود. چندان رایرون آورده و باز کرده بودند. دیدن این همه پول وحشت آور بود. آدم هوس می کرد از گرسنگی بمیرد. دلار و طلا بود که روی هم توده شده بود. حتی دیگر نمی شد گفت اینها پول است. جمعیت بود. دیدن داشت. این چیزی نیست که در کتابها بتوان یاد گرفت. «لنی، خوب تماشا کن. بعد واقعاً می توانی ادعا کنی که درسویس بوده ای.»

«لنی»

شوخی نکن، جس داشت اشك می ریخت. این طبیعی بود. هر کسی باشد از دیدن این همه پول به گریه می افتد، از هیجان. زمین کیند بزرگه، تنها چیزی واقعی، همان کسی که همه چیز را درمرواریدهای حکمت خود پیش بینی کرده است خوب می گوید:

گرتو خواهی کلین جهان از پایه دیگرگون شود
صبر باید مر تورا تا دوزخی بر با شود
آتشی تابان که تابش آب سازد سنگ را
از چه جویی یاری دوتان بی فرهنگ را.

«لنی.»

«بله، جس. متشکرم جس. آره، منم تورا دوست دارم جس. ولی، چیزی نکو، همینطور هم به اندازه کافی تشنگ هست. خرابش نکن.»

یازوجوانك عینکی جلو آمد. به اوسووظن داشت. احساسات می کرد. مثل این بود که این یکی غرض شخصی با او دارد. يك ترموس در دستش بود.

«بیا بخور کتالت.»

«هل دیگر اذیتش نکن، دیگر کافی است.»

هل؟ هل حسابی بکنتر بیشتر نبود. آنها هم هل دسموند بود، نوازنده ترومپت دیو برویک و این هل دسموند با چارلی پارکر خیلی فرق داشت. چارلی- پارکر مرده بود. هر وین ترومپتش را خاموش کرده بود. «بعد از چارلی پارکر دیگر ترومپت معنایی نداشت. وقتی چارلی پارکر توی ترومپتش فوت می کرد آدم احساس می کرد که عاقبت يك چیزی دارد سقوط می کند. عاقبت يك سوداخی

خدا حافظ ماری کوپر

دارد باز می‌شود و حتی بالاخره يك چیزی توی آن سوراخ پیدا می‌شود. يك جرعه نوشید، قهوه بود.

«توی این چی کردی؟ مرگه موش؟»

«یا الله زهرمار کن.»

«فقط دواي خوابه، لنی. چیزی نیست.»

آها، چیزی نیست. فقط دواي خواب. باز هم نوشید. حتی راضی هم بود. آنستازی، این درست همان چیزی بود که او می‌خواست. آنستازی. آدم توی بفل او به خواب می‌رود و دیگر هیچ احساس نمی‌کند.

«جس، تو یا این کارها خودت را به کشتن می‌دهی. بدهمان خدایی که حتماً هست... یعنی، خوب می‌فهمی که چه می‌گویم.»

«هیچ کاری نمی‌توانند بکنند. چهار شده اند. بل، عکسها را نشان می‌دهد...»

«خوب حالا می‌خواهند عکس نشانم بدهند: این راکه می‌بینی پاپا و

ما مانند زیر برج ایفل» تو چپشت را بدمن نشان بده من هم مال خود را نشان می‌دهم.» جوانك عینکی با آلبوم خانوادگیش.

«بامن اینطور حرف نزن و گرنه يك گلونه توی محت خالی می‌کنم.»

«دهه، تفهیدم. من که به او چیزی نگفتم. این باید همان آنستازی

باشد که دارد اثر می‌کند.»

عکسها را تماشا کرد.

«یا حضرت گه.»

لحظه‌ای مهیوت ماند.

آنرا دید با آن مرد بدتر کیم سگ چهره، در جلو قابی موتوری و بعد آنز

بود، جلو بوئیک با مرد خوش‌پوش و چمدان. آنز، مرد بدتر کیم و مرد خوش-

پوش در بوئیک. در تمام عکسها آنز بود، با لنی، بی‌لنی. مرد بدتر کیم، تنها

که با تله ایژکتیف عکس‌برداری شده بود. به قدری دقیق که حتی سوغای

بینش هم معلوم بود. بوئیک و تریومف جلوانبار چیزانو. خلاصه تمام جریان

عکس‌برداری شده بود.

«یا حضرت چر جیس.»

«مرتبه اول بل با پولاروئیدش توی انبار قائم شده بود.»

عجب، این‌طوری به همه‌شان، به آنز، مردشیک‌پوش و اوونیکی بدتر کیم

فصل سیزدهم

سگ چهره، با کمال نزاکت يك ذرع و نیم چپانده بودند. سرنوشت یونانی، دیگر حسابش پاك بود. همه تشریف بردند به ماداگاسکار. دیگر هیچ کاری نمی توانستند بکنند. همه شان در آلبوم خانوادگی پل سرجانتان نشسته بودند، با تمام نام و نشان و مشخصات.

«می خوری پانه؟»

يك جرعه دیگر بلمید. قهوه برای روحیه خیلی خاصیت دارد. آناستازی از آنهم بهتر است. جس را نگاه کرد. این دختر درست مثل تارزان است، تارزان، سلطان جنگل.

ولی با اینهمه، از راه ادب و برای حفظ ظاهر گریه می کرد. حتی برای اینکار عینکش را برداشته بود. چون اگر بر ندارد ممکن است اشکهایش دیده نشود.

«تو تارزانی، من جین!»

«اوه لئی...»

نه، این نشد. این که کاری ندارد. آدم را گول بزنند، ازش استفاده کنند، مجروحش کنند، بیهوشش کنند و بعد با چشمان گریبان بگوینده اوه لئی! این مادر سالاری بی بی خیلی چیز مزخرفی است. حال صبر کن.

«جس، گوش کن بین چه می گویم. من هیچوقت با دختری نبودم که بد خوبی تو با آدم بخوابد. می فهمی می خولم چه بگویم؟»

يك قنداق تنگ توی سرش خورد و بعد یکی دیگر. ولی آخر چرا، او که جس را ندزدیده بود. «می بینی لئی، روی زمین آمدن، توی لجن، صغرمتر بالای سطح گه، یعنی همین.» روی زمین غلتید سرش می خواست بترکد. يك تائوس حسابی. ولی این برای «آزادی از قید تمنش» خوب بود. دستهای را روی چهره اش حس کرد، و بعد، در حالیکه سرش روی زانوهای او بود، بر پشت ماند. روی زانوهای جس. جس او را در آغوش خود می فشرد و لئی نمی توانست از خود دفاع کند.

«عذرا حفظ، لئی.»

روی صورت او اشک می ریخت. ذخیره اشک این یکی عجیب زیاد بود. باور

خدا حافظ ساری کوپر

کردنی نبود. سرش گیج می‌رفت. مثل این بونکه سقوط می‌کنده نمی‌فهمید که سگ‌توله این وسط چه کار دارد. چون رفتار این بیغیرتها حقیقتاً طوری بود که انسان گویی از یک سگ هم کمتر است. «خوب، حالا دیگر نوبت آسمانست، آخرکی می‌رسیم. دارم می‌بینمش آبی است. جهنم، گور پدر دنیا. آنجا آن یالا، باید بر ازیونانی باشد مثل آقای جونز. نگرش را هم نمی‌شود کرد. آدم چطور می‌تواند با مادرش بخوابد. همیشه فکر که آدم اصلاً مادر داشته باشد خودش خیلی است. یا او خوابیدن دیگر محشری است» حالا، مادر سالاری و بیهوشی داشت به سرعت می‌رسید. چشم‌هایش را بهم‌زده، و در آن بالا کسی یا چیزی را جستجو کرد. ولی هیچ نبود، فقط ناچشم کار می‌کرد آبی بود. از گاری کوپر هم اثری نبود. منظور گاری کوپر واقعی است...

«هروقت این بازی پایین کشیدن مسیح از صلیب را تمام کردی باشو، باید زود جا را خالی کرد.»

جس دوتا از عکسها را در دست لنی گذاشت. روی یکی از آنها نوشت: ده دوازده عکس دیگر از خودتان را در قایق خواهید یافت. از طرف کمیته عملیات، جس دونا هیو.

آنها مشغول بودند که غنایم را در پاکارد چناروها بار کنند. جس با کارل بوم، ژان و چاک سوار پورشه شدند. پل پشت فرمان نشست. «یکه کم میر کنید.»

جس پیاده شد. دهاسکناس هزار دلاری از چمدان برداشت و آنها را در جیب لنی گذاشت و منتظر ماند تا لباسهای نظامی‌شان را در آورند و تفنگها را مخفی کنند. این اولین مرتبه بود که اسلحه‌هایی که هر جوان سوییسی باید پس از انجام خدمت سربازی با خود نگهدارد، در مبارزه علیه سرمایه‌شکرت می‌کرد. این تفنگها بایست از شرم آب می‌شدند. دیگر هرگز آن تفنگهای سابق نخواهند بود. ژان در حالیکه سیگار دودی کرد مواظب او بود.

«شما هر دو خوب بود بر می‌گشتید آمریکا.»

«متشکرم. بد نظرم این همانست که تو اسمش را «سرنوشت اجتماعی»

می‌گذاری. یا برای یک میلیون دلاری است که من برای کمیته‌های عملیاتی پیدا کردم؟»

فصل سیزدهم

«جس، تو هیچوقت هیچ چیز را فراموش نمی کنی... بالاخره دوستش داری، نه؟»

«پدرم را هم دوست داشتم. دلم نمی خواهد نقش مادر بزرگه بازی کنم خیالش را هم ندارم که يك زن مرد صفت بشوم. بله، دوستش دارم و این معنیش اینست که دیگر نمی خواهم اسم عشق را بشنوم نمی خواهم با «من» خودم کاری داشته باشم. دیگر از «من» خسته شده ام. قلمرو «من» را ترك می کنم. زندانهای پرتجمل و شاهزاده خانمهایی که خواب دنیای بیرون را می بینند دیگر تمام شد. قلمرو گند تمام شد. بوی گندش آدم را می کشد.»

«پدر و مادر من منتظر توالد. آنجا راحت خواهی بود.»

«فقط پانزده روز، بیشتر نه.»

«بعد؟»

«برلین. آنجا توی جمعیت حمایت حیوانات بکنفر راسی شناسم. با کارل- بوم می روم. اگر تحیرت پیدا بشود، پیش آلمانهاست.»

«بله، بالاترین سطح زندگی دنیا. آلمانها دیگر نمی دانند کجا بروند یا این را بگیر.»

يك دسته اسکناس توی جیبش چپانید.

«حسابش را بعد با کارل بکن. این برای مخارج خودت است.»

جس در ترایومف را باز کرد.

«اوکی.»

«نه، جس، با اینها برو. مطمئن تر است می دانی، آنها هنوز عکسها را ندیده اند.»

«می توانی ترایومف را جلو کردی آتلانتیک^۱ بگذاری؟ باید کاشتهای پدرم را از آنجا در بیاورم.»

هل فریادزد: «بالاخره شما می آید یا بگویم که...»

جس سوار پورشه شد. کارل بوم قیانه رادک^۲ را به یاد می آورد و این رادک همان کسی بود که در سال ۱۹۳۰ این شعار معروف انقلابی را سرزبانها انداخته بود: «يك كدهانوی خوب باید بتواند از همه چیز استفاده کند. حتی

۱ - Crédit Atlantique اسم بانکی است. ۲ - Rodek

خدا حافظ ۳ تباری کو پر

از زباله.» ولی با اینهمه استالین او را تیرباران کرده بود. لابد چشم نداشت کفایت غیر از خودش ببیند.

پورشد دوباره به جاده رسیده بود. کلرل بوم، با موهای تنکش که رو به طلایی می‌رفت و ریش تهومای طلایی و عینک دور، فلزیوش نیاندهای داشت که زیرکی و تیزهوشی همه جانبه روشن‌فکرانی که تجربه‌ای وسیع و نظری از واقعیت دارند در آن آشکار بود.

پل پرسید: «خوب، حالا چه کسی تقسیم می‌کند؟»
«کمیته هم آمدگی. با حق تقدم دانشجویان آلمانی. آنها از همه رسیده‌تر و آماده‌ترند.»

«خیلی رسیده‌اند؟ می‌شود آنها را چید؟ حالا کدام طرفی هستند؟ طرفدار پکن؟»

«هیچ دسته‌ای میان آنها اکثریت ندارد.»

«خوب پس تقسیم پولها به اشکالی بر نمی‌خورد.»

«ما همه روی برنامه عملیات به توافق رسیده‌ایم.»

«خوب، بعد؟»

«بعد، متافیزیک.»

«من سه صندوق، درسه بانک اجاره کردم.»

«نمی‌خواهم پولها را درسویس نگه دارم.»

«این کار تو حماقت محض است. یک میلیون دلار اگر درست سرمایه

گذاری شود ظرف یکسال دو برابر می‌شود.»

«پس به عقیده تو بهتر است راهبان را عوض کنیم و سرمایه‌دار

بشویم؟»

«چین کمونیست و واتیکان و کوبا و اتحاد شوروی همه همین کار را می‌کنند...»

«می‌توانم اسم یک کارشناس خیلی مطمئن را بهت بدهم.»

«پدرت؟»

«احق.»

«خوب بعد خواهیم دید.»

چس را مقابل کردی آتلانتیک پیاده کردند. ژان هم اکنون با تریموف

منتظر آنها بود. جس کلیدها را از او گرفت.

«تورا منزل پدر و مادرت می‌بینم. خدا حافظ.»

«اصلاً صحبتش را هم نکن. من منتظرت می‌مانم. با این حرامزاده‌ها،

آدم باید خیلی مواظب باشد.»

«دیگر خیال می‌کنی روز روشن هم توی جمعیت مرا می‌دزدند؟»

«کسی چه می‌داند؟ احتیاط همیشه خوبست.»

جس دعوتنامه‌اش را به کنترل بانک ارائه داد و پاکت مهرشده‌ای را

که به اسم خودش بود با کلید صندوق تحویل گرفت. و وارد زیرزمین گاو-

سندوقها شد. مثل این بود که وارد زره‌پوش زبردنی‌ای شده‌است که زبردنی‌است.

سکوتی عجیب و غیرعادی حکمفرما بود: سکوت ایمان واقعی و مصونیت

مطلق: تدبیرترین رؤیای آدمیزاد. روی زره گاو‌سندوقها پرتو چراغهای برقی

منعکس بود. صدای تیش گنگ قلبها تقریباً شنیده می‌شد. کسانی که به عوارض

قلبی دچارند با آنها که حساسیت فوق‌العاده دارند هرگز تنها به این زیرزمین‌ها

نمی‌روند. در این صندوقهای بزرگ که به دیگهای عظیم بخار می‌مانست،

میلیاردها دلار به صورت شاهکارهای نقاشی خوابیده بود. شاهکارهایی که

هرگز چشم کسی به آنها نمی‌انفاد. نتیجه غارت‌های دیکتاتورها، سلاطین و

انقلابها. زیباترین و مشهورترین جواهرات تاریخ. مال‌هلن‌تروا و آن‌هولین^۱

و ایزابل کاتولیک، جواهرات تمام سلاطین و امپراتوران، محصول استبدادها و

کشتارها و آزادیهای آینده. در اینجا بود که مائو و ترو و خیل و ربولیت شوروی اتحاد

شوروی و سیای آمریکا و گانگسترها و سرویسهای جاسوسی و مانیا و هروئین

و پارتیزانهای دینامیت‌گذار و مبارزه طبقاتی و بورژوازی همه برادرانه متحد

شده بودند. این اولین بار بود که جس به این زیرزمین وارد می‌شد و به غریزه

به‌دنیال تو تا خاموش می‌گشت. چرا از تابوت‌های این فراغته، یک مومیایی مثلاً

۱- Anne Boleyn ملکه انگلستان و زن هانری سوم و مادر الیزابت

اول که به اتهام خیانت به شوهرش اعدام شد. - ۲

۲- Trujillo - ۳ Tout-Ankh-Amon از فراغه سلسله هجدهم

مصر. آرامگاه او که فوق‌العاده مجلل و مزین به مجسمه تمام طلای فرعون است

در سال ۱۹۲۲ کشف شده است. - ۴

خدای حافظ گاری کوپر

مال بخت النصر یا ساردانایال را آنجا گذاشته بودند؟

متوجه شد که نفسش را حبس کرده و روی نوك پنجه راه می‌رود. هرچه باشد اینجا همه چیز در حال پرستیدن و ستایش ابدیت بود. صندوق را پیدا کرد و آن را گشود.

اول منگ شد و درست ننهید. اولین فکرش آن بود که عوضی گرفته و صندوق دیگری را باز کرده است. والیته این خیلی مسخره بود.

مقدار زیادی سکه طلا، شمش و دسته‌های دلار در صندوق بود، دست کم به اندازه گنجی که گروه کوماندوی بوتون‌روژ در آن چمدان کذا و کذا پیدا کرده بود.

چس به این گنج خیره شده بود. این صندوق پدرش بود. پدرش... سرش را به فولاد سرد تکیه داد و چشمها را بست. لحظه‌ای بی حرکت ماند. بعد، خون باز در عروقی به جریان افتاد و به سوی قلبش جاری شد. پدرش این پول را به مهارت از چنگ قاچاقچیان و مأموران گمرک بیرون آورده بود. این همان ثروت گمشده بود. همان گنجی که به فول بازرس پلیس گمرک «هیچوقت به هیچ‌جا» نرسیده بود. او توانسته بود هم مأموران گمرک و هم قاچاقچیان خطرناک را گول بزند و قیمت آن را پلجانش پرداخته بود.

زانوهایش می‌لرزید. دلش می‌خواست برود و جایی بنشیند، ولی چرات نمی‌کرد که در صندوق را ببندد. می‌ترسید نتواند دوباره آنرا باز کند. یا اگر توانست، دیگر چیزی درون آن نباشد. می‌ترسید که اثر جادو تمام شود. استادی همراه با پاکت سفیدی دید که به یک شمش طلا واداشته شده بود آن را برداشت روی پاکت نوشته شده بود: «به چس در صورت مرگ من» آنرا باز کرد.

«عزیز دلم. هرچه در صندوق است به تو تعلق دارد. وقت تنگ است، فرصت ندارم توضیحی بدهم. حالا حتماً به دنبال من می‌گردند. زندگی من جهنم، دلتنگیهای این کودک را زیاده‌روی و این خیالیات بر تو مهتاب، آن دو نامیو جهنم. هیچ علاقه‌ای ندارم که چندسال باقیمانده عمرم را در آسایشگاه «باند گساران گمنام» بگذرانم. اگر به تو گفتند که پدرت برای قاچاقچیان یا برای

فصل سیزدهم

پلیس «کار» می‌کرد به لبخندی اکتفاکن. تو را به شدنی دوست داشته‌ام که هرگز هیچ پدری دخترش را شرافتمندانه دوست نداشته است. بعضی مسائل درونی هست که نمی‌شود با نجات و شرافتمندی حل کرد. ولی من، همینطور که می‌بینی بعضی از مسائل خارجی و . . . مادی را حل کرده‌ام: فکر می‌کنم خیلی چیزها به این ترتیب جبران شده است. می‌گویی شرافت؟ انسان نمی‌تواند نه برای خودش و نه برای دیگران شرافتمند باشد. تو خودت گفتی که جز عوض کردن دژخیم کاری ممکن نیست و تمام انقلابهای تاریخ، تمام، بدون استناد ژخیمهای خود را پیدا کرده‌اند. آنهم بدون زحمت. زیاد دنبالش نگشته‌اند. اگر طالب رضایت منی، اگر می‌خواهی انتقام مرا بکشی، این پول را برای خودت بردار. ولی این نباید مائع آن شود که عکس چه گوارا را بسالای سرتخت‌خواهی نگه داری. یک‌روز راحت را انتخاب خواهی کرد. عجله نکن. هنوز وقتش نیست. انسان در بیست‌سالگی راه خود را انتخاب نمی‌کند. زیرا اندیشه‌های تو مقاومت ناپذیرند.

در بیست سالگی انسان حقایقی می‌بیند و متوجه نیست که آنچه دیده‌است حقیقت نیست و فقط زیبایی است. می‌دانم، خواهی گفت: برگهای پاییزی... ولی این حرفها حاصل «تجربه» یا «پختگی» نیست، اینجا عشق من است که با تو حرف می‌زند. پول را برای خودت نگهدار و گرنه، در آن دنیا، در راه خودم از جهنم به بهشت، در برزخ، به من سخت خواهد گذشت. جس. تو را دوست دارم. همیشه دوست داشته‌ام. امیدوارم که این عبارت در پیش‌پای تو پرتگاهی باز نکند. زیرا عشق من، عشقی حقیقی بود و عشق حقیقی، هر چه باشد همیشه پاک می‌ماند. جس، دوست دارم. همین. خدا حافظ. آلی.

جس گریه نکرد. حتی فکر هم نمی‌کرد. در ورای هیجان و اندیشه بود. گوشت و خون او بود که حرف می‌زد. جس اطاعت می‌کرد. دستی دیگر، نیرویی دیگر، یک مردانگی واقعی، مردانگی مردی چون پدرش، جای اندیشه او را گرفته بود و عمل می‌کرد. این سرنوشت بود. صندوق را بست ولی دوباره آن را باز کرد. ده اسکناس هزار دلاری برداشت و نامه را برجا گذاشت. در صندوق را با دقت بست. به دفتر کنترل بازگشت. یک صندوق کوچک کرایه کرد و کلید گاو صندوق را در آن گذاشت و سه کلید خواست. یکی را پیش خودش نگه

خدا حافظ ماری کوپر

داشت. یکی را به اسم خودش به بانک سپرد و سومی را به هتل گرتی^۱ در ونیز فرستاد. دویاکت را به کنترل داد تا یکی را نگهدارد و دیگری را ارسال کند. بانک را ترک کرد.

ژان، کنار تریومف ایستاده بود.

«این پنج دقیقه شماست؟ . . . خبر مهمی بود؟»

«هیچ، فقط مقداری کاغذ و مدارک شخصی بود.»

«تایقات بهم ریخته.»

«راست می گویی؟ نمی دانم. چیزیم که نیست.»

«جس، چه اتفاقی افتاده؟ از من رنجیدی؟»

جس از نگاه او فرار می کرد. «بالاخره یک سرنوشت اجتماعی هم هست.» چند مرتبه ژان این جمله را تکرار کرده بود. صدایی از اعماق این گور بابلی که پر بود از توتانخامون، با او حرف زده بود. یک انسان، یک انسان واقعی، یک عشق حقیقی انسانی. بروید، همهتان بروید دنبال جاه طلبی هاتان. برای کسبهای عملیاتتان پول گیر آوردم. حالا اقدام کنید. نظام اجتماعی را که من هم جزو آن هستم، بهم بریزید ولی شماها باک و معصومید. بی یکی دو نفر بی غیرت بزرگ ناپاک هیچ کاری از شما ساخته نیست. بیست میلیون کشته شوخی نیست، بلا و تلفات جنگ در زمان استالین. شما همه در یک واقعه دیگر، یک بودا هست جدیدند خواهند شد. چه گوارا، بله، او هم معصوم است. چند وقت دیگر که او هم تیرباران شد، صدیگر را می بینیم.

«جس، چه شده؟ کجا هستی؟»

«ژان، من نمی دانم کجا هستم، ولی هر جا هستم، همانجا می مانم.»

و بعد با تردید اضافه کرد:

«باید جایی بروم. می توانی با تاکسی بروی؟»

«گفتم که تو را تنها نمی گذارم. خطرناک است.»

«نه، ژان. خطرناکتر از چیزهای دیگر نیست. می دانسی، هر کسی

سرنوشتی دارد.»

او را با کینه نگاه کرد.

فصل سیزدهم

«يك سرنوشت اجتماعی.»

«من حرفه خودم را پس می‌گیرم. تو را درست نمی‌شناختم. روی تو غلط تضایف کرده‌بودم. تصور من از تو يك پيشداوری از زن آمریکایی بود. عذر می‌خواهم. می‌دانی، وقتی يك زن از چنگ آدم فرار می‌کند»
جس او را بوسید .

«تو مرا خوب شناختی. از همان اول. تویك روز نویسنده بزرگی

می‌شوی.»

«خنه شوه این حرفها یعنی چه؟ مگرداری خداحافظی می‌کنی. جس،

پس کن.»

«بهت تلفن می‌کنم. آه، داشت یادم می‌رفت»

دوهزار دلاری را که از او گرفته بود، از جیبش درآورد .

«بگیر.»

«ولی آخر تویك شاهی هم پول نداری.»

«ند، کمی پول توی صندوق پدرم بود. برآیم پول ذخیره کرده‌بود .

اینها را بده به کارل بوم. من لازمش ندارم. چاو.»

سوار تریومف شد و حرکت کرد .

وقتی لنی چشمانش را باز کرد جس پشت فرمان بود و می‌رانند .

وقتی او را، کنار خود، پشت فرمان دید، زوزه‌ای وحشتناک از گلویش

خارج شد و بعد آرام گرفت. این دیگر مدرسالاری نبود. فقط يك کابوس

بود. خواست بیدار شود و چشمانش را باز کند ولی دید که چشمانش هم اکنون

باز شده‌است و خواب نیست. همانطور که رسم کلیسا است برای جلب حمایت

مقدسان، سه‌بار گفت :

«با حضرت گدا» و عرق سرد تمام صورتش را بوشاند و شروع کرد به

فریاد زدن که: «همینجا مرا بگذار پایین» من پیاده می‌شوم. مرسی، من به منزل

رسیده‌ام.» ولی جس دست او را در دست گرفت. لنی می‌خواست بیرون بیرد

ولی نمی‌توانست تکان بخورد. فکر کرد جس پاهایش را بسته است. حتی به

همه جای خودش دست‌کشید ولی نه، هنوز بتابای بیهوشی بود.

«لنی، دوست دارم.»

خدا حافظ ماری کوپر

و لئی، با سرعت، پشت سرهم ردیف کرد:

«من هم همیشه طور جسی، من هم دوست دارم. من هیچوقت، هیچکس

یا هیچ چیز را مثل تو دوست نداشته‌ام. قسم می‌خورم، جس.»

آنقدر از اومی ترسید که این حرفها را با کمال صداقت زده بود. برای

صداقت هیچ چیز بهتر از ترس نیست. تمام صداقتش را در آن نهفته بود.

با حضرت گه، این حرفها واقعاً از ته دلش بود. حتی لازم دید اضافه کند:

«تا زنده‌ام دوست خواهم داشت.» با خودش گفت «مثل اینکه زیادی

رفتم. ولی نه، خیلی صادقانه بود. به قدری صمیمانه که ترسش بیشتر شد.

عجیب است. شاید واقعاً حقیقت داشته باشد.

«می‌دانم، لئی.»

هرگز نباید، بخصوص با عشق مبارزه کرد. يك لخته خون را از روی

صورتش پاک کرد. «عشق، وقتی فکر می‌کنم که حالا می‌توانستم به خوبی و

خوشی درویش‌ام باشم ... اینها تمام تقصیر این بگک ناتوانست. با آن طالع

دیدنش. این طالعی که بگک برای من دید جز دودسر برایم حاصلی نداشت.

اینقدر که بگکتر پیشنهاد طالع دیدن به من بکند دک و دهنش را له می‌کنم.

این کثافتکاریها فقط بدبختی می‌آورد.»

دوروبرش را نگاه کرد. هیچ چیز دیده نمی‌شد. فقط تاریکی بود. هوا

معطر بود. بوی گل ابریشم.

«جس، من واقعاً فکر می‌کردم که بین تو و من دیگر تمام شده.» این را

بالجغد گفت و حتی مردد بود و می‌خواست جلو زبانش را بگیرد ولی دیگر

تیر از کمان رها شده بود. «آخرال شده، این حرفی است که آدم به یک دختر

بزند؟»

زیر چشم بانگرانی او را می‌پایید. ولی نه، خبری نبود، دخترک چیزی

نهمیده بود.

«منظورم اینست که . . .»

«می‌دانم لئی، من هم خیال می‌کردم که تمام شده. من به سرنوشت

عقیده دارم.»

لئی فوراً برگشت و به عقب نگاه کرد. ولی نه، اثری از بوئیک

فصل سیزدهم

نیود . بعلاوه ، با آن عکسها . معلوم بود که سرنوشت نمی توانست به آنها آزار برساند .

«لنی، ما بالاخره آزادیم.»

«آزادا حواسش کجاست؟ حتی دیگر نمی داند چه می گوید. بکوقت می گوید عشق، بعد باز می گوید آزادی، آخر این دوتا که باهم جور نیستند. آدم باید انتخاب کند. یا این، یا آن. من عشق را انتخاب می کنم. به شرفم قسم می خورم. جس...» باید مواظب بود. حتی وقتی آدم فکر می کند باید مواظب باشد. حالا وسایل عجیب و وحشتناکی درست شده. وسایل الکترونیکی. همه چیز را می شنوند، حتی فکر آدم را .

«جس چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«هیچ. آدمم دنبالت.»

«هرمی.»

«حالا کجا هستیم؟»

«ایتالیا.»

عجب، حالا دیگر ایتالیا. توی ایتالیا چه کار می کرد؟ تنها چیزی که می خواست ویتنام بود. وسط برنجزارها، همانجا که بیت کنکها در هر گوشه و کنار مخفی شده اند. ویتنام. شاید آنجا راحتش بگذارند .

«لنی، من نمی توانم بی تو زندگی کنم.»

«چه خوشمزهاست. من هم می خواستم درست همین را به تو بگویم.»

«جس. باور کن. راست می گویم.»

«دوستم داری؟»

«جس دوست دارم.»

«حقیقتاً دوستم داری؟»

«حقیقتاً دوست دارم ترودی. من...»

با حضرت جرجیس .

«گفتی ترودی؟»

فشار وحشتناکی به مغز خود آورد. از فشارهایی که هیچ سابقه نداشت

و کافی بود که يك آدم را تلف کند .

خدا حافظ ماری کوپر

«گفتم ترودی؟»

«آره، گفتم ترودی؟ ترودی کیست؟»

«خیلی مسخره است. جداً عجیب است. ترودی اسم کوچک مادرم بود.»

خیلی مسخره است.»

پیشانیش را پاک کرد. این جور نثارها جداً ممکن است آدم را ناقص

کند.

«آره، مادرم، توی کلمه من کمی قاطی و باطنی است. اینها هنوز اثر بیهوشی

است.»

جس به طرف او خم شد و او را بوسید. با مهربانی و لطف. لنی احساس

کرد که حالش خیلی بهتر است. احساس کرد که دارد به استمدادهای خود

اطمینان بیشتری پیدا می کند. حالش هنوز فوق العاده عالی نبود. ولی داشت

رو به راه می شد. «از دروغ غافل نباشید. جز دروغ هیچ چیز حقیقت

ندارد.»

«جس می رویم ایتالیا چه کار کنیم؟»

«می رویم زندگی کنیم لنی. عاقبت مثل آدم زندگی کنیم.»

حیف که سرعت اتومبیل زیاد بود و گرنه می توانست خود را به بیرون

پرت کند. شاید می توانست آدمهای ثوعدوشی پیدا کند که او را چند روزی

در زیرزمینشان پنهان کنند. تابستان به زودی تمام می شد، می توانست درس

اسکی بدهد و تا آن وقت بکند، پدر عمه به متراش نوک کوه بازگشته بود.

«زندگی کنیم. آنها مثل آدمها. این دختر از آن نوع زنهای ساده دل با اراده ای

است که آمریکا را ساخته اند. مسلماً از هیچ چیز نمی ترسد.»

ولی حتی حوصله بیرون پریدن را نداشت دردش حرارت لازم وجود نداشت.

همت زد و خورد نداشت. هیچ چیز درد نیا نبود که ارزش این کار را داشته باشد.

حتی عشق. حاضر نبود حتی علیه عشق مبارزه کند. البته عشق به هیچ درد او

نمی خورد. ولی وقتی سراغ آدم آمده، آمده است. انگار آدم زیر بهمن

رفته باشد، کاری نمی شود کرد. رفته رفته داشت احساس خوشی می کرد. انگار

تسکین یافته بود. مثل وقتی که دیگر هیچ امیدی نیست.

«جس، ما با هم ازدواج می کنیم؟»

فصل سیزدهم

وقتی با یکی از این زنها ازدواج کردید آسان‌تر می‌توانید او را رها کنید. چون آنوقت واقعاً بهانه‌ای در دست دارید. هیچکس نمی‌تواند ابرازی بگیرد.

«لنی، تو خیلی مهربانی. ولی نه. بهتر است کمی صبر کنیم.»
صبر کنیم. همه‌هم. «می‌گویند صبر کنیم ولی زیرچشم به اطراف نگاه می‌کند، شاید کلیسای دور انتاده‌ای این طرفها پیدا شود.»
«جس، ازدواج کنیم. بعد کار آسانتر می‌شود.»
«چطور آسانتر می‌شود؟»

لنی، در صدایش زیادی صداقت‌نشان داده بود. در آن زنک کینه احساس می‌شد. چه کاری بود که از این دختر دو دشمن برای خودش پتراشد. یکی کافی بود. «حتماً خیال می‌کند که مسخره می‌کنم. ولی این که حقیقت ندارد. فقط می‌خواستیم ادای پخته‌ها و رسیده‌ها را دریاورم. مثل اینهایی که یک گلوله توی میخ خودشان خالی می‌کنند.»

«جس نمی‌دانم، فکر می‌کنم که وقتی آدم ازدواج کرد و برگشت به‌خانه و با خودش گفت: خوب دیگر من هم ازدواج کردم، باید جالب باشد.»
لنی، لرزشهایی روی صورتش احساس می‌کرد. فکر ازدواج روی او یک اثر شهوانی داشت. مثل این بود که آدم جمع می‌شود؛ توی خودش فرو می‌رود، مثل انگشت دستکش که پشت‌ورو شده باشد.
«خوب لنی، تا ببینیم.»

«هرطور که تو بخواهی جس. حتی می‌توانیم بچه‌دار شویم.»
مسخره‌اش نمی‌کرد. واقعاً مسخره‌اش نمی‌کرد یک چنین دختری که آمریکا را ساخته و بر آدم حکومت می‌کند شوخی بردار نیست. اول ازدواج بعد هم زرت، زرت، زرت، سه تا بچه‌بشت سرهم. آنوقت دیگر هیچ چیز حریف آدم نیست. مثل اینست که آدم گوشت شیرخورده باشد. حتماً فرار خواهد کرد. اگر یک کار شسته رفته مامانی مثل یک همپ بنزین، یا از این فیل هم دست‌وپا کنی. بهتر است. آنوقت وقتی فرار کردی دورتر می‌روی.»

دوست داشت با او شیطنت‌کند. اذیتش کند. حرفهای شیطنت‌آمیز بگوید. تاکنون هیچ دختری چنین تمایلی در او پیدا نکرده بود. معنی آن

خدا حافظ گاری کوپر

بود که از این وضع خود منزجر است و می‌خواهد فرار کند، ولی میل نداشت او را ترک کند اما نکته سنجی لازم را برای پنهان داشتن شیظنتهایش نداشت. از این دختر بعید نبود که او را رها کند. این از آن دخترهای سنگدل بود. بپر حرم و سر سخت. از همان زنان غسنگی ناپذیر و بالاراده‌ای که آمریکارا بنا کرده‌اند. اگر خیال می‌کنید نمی‌دانم چه می‌خواهم برای اینست که هرگز اتفاق نیفتاده زنی را که نتوانید تحمل کنید دوست داشته باشید. این دختر برای شوهرش زنی بسیار عالی خواهد شد. از آن ماده‌بیرهایی که تولدشان را می‌خورند. منظورم اینست که از تولدشان دفاع می‌کنند.

شروع کرد به خندیدن. جس هم خندید. گفت:

«همدپیرو دوست می‌شود. خواهی دید.»

«ایتالیا.»

«ماه.»

«مادر سالاری، عشق.»

با حضرت گه، دارند يك آدم زبان بسته را می‌کشند.

جس دستش را گرفت. چهره‌اش فوق‌العاده ملایم و مهربان بود. فکرش

را هم نمی‌شد کرد که این فولاد به کجا فرو خواهد رفت.

«لنی، تومی ترسی، می‌دانم، می‌فهمم چته.»

«نه جس. اشتباه می‌کنی، فقط گیج شده‌ام، نمی‌دانم چکار دارم می‌کنم.

کجا هستیم؟»

«مغولستان خارجی.»

لنی از این حرف او خوشش نیامد. جس نیابت به مغولستان خارجی

کاری داشته باشد.

«نمی‌فهمم.»

«مغولستان خارجی، یعنی توومن. دنیایی که فقط مال خودمان دوتا است

تنها مغولستان خارجی واقعی همین است، لنی.»

آره، با این تفاوت که از این مغولستان خارجی باید زود برگشت:

از گوشه چشم او را نگاه کرد. فکرش را نمی‌شد کرد که این دختر چقدر

تشنه و خواستی است. حتی پس از گذشت پانزده روز زیبا به نظر می‌رسید.

فصل سیزدهم

بهر نمی‌شده، خلاصه شما که می‌نمید منظورم چیست. مثل روز اول. همانوقت که هنوز او را نمی‌شناخت.

لنی خود را تسلیم کرد، از صوفی که تا به حال مورد احترامش بود خسته شده بود. آدم که نمی‌تواند تمام عمرش را زندگی کند. گاهی هم باید تسلیم شود، خود را شل بدهد. خوب، جس را دوست داشت. اینها چیزهایی است که حتی برای بهترین آدمها پیش می‌آید. آدمهایی هستند که روی خط‌کشی عابر پیاده زیر اتومبیل له می‌شوند. از آدم نمی‌شود انتظار زیاد داشت. آدم همه عمر نمی‌تواند در تلاش بهبود باشد. شب مهتابی زیبایی بود. ایتالیا، عطر عجیبی داشت. حالا وقتش بود. ایتالیا همیشه آرزو داشت که هرما را ببیند. بعلاوه، این که حرف نشد که چون مادر آدم، وقتی که آدم هشت‌ساله بوده گذاشته و رفته، آدم خیال‌کننده این شاعرکار فقط از مادرش ساخته‌بوده و زندهای دیگر عشقشان جاودانی است. یعنی تا آخر عمر. «نه‌لنی، این یکی هم تورا ول می‌کند، غصه نخور خیالت راحت باشد.»

شروع کرد به زمزمه کردن. دستپاش را در جیب کرد. احساس کرد که چیزی در آن هست که تبالاً نبود. آن را بیرون آورد. با حضرت گه دلار بود. به اندازه یک تباله بزرگ دلار.

«خدایا، این دیگر چیست. اینها از کجا آمد؟»

«رفقای من این را توی جیب گذاشتند که اگر احتیاج پیدا کردی...»
«اسکناسها را شعرد و با صدایی خفه گفت:

«ده هزار دلار!»

لحظه‌ای سیهوت ماند. تله. تله. تله حقیقی.

«ده هزار دلار. جس، من با این جور چیزها نمی‌توانم زندگی کنم. نه شوخی نمی‌کنم. مرا چه به این پولها ده هزار... من دیگر جرأت ندارم تکان بخورم. می‌ترسم این اسکناسها ناراحت بشوند.»

«ول کن لنی.»

«گفتم من از این پول وحشت دارم.»

«عادت می‌کنی.»

«از همین می‌ترسم. آدم به کسی با چیزی عادت می‌کند و آنوقت آن‌کس یا آن

خدا حافظ ماری کو پر

چیز قالش می گذارد. آنوقت دیگر هیچ چیز باقی نمی ماند. می نهی چه می خواهم بگویم؟»

چس ترمز گرفت. صدایش می لرزید.

«لنی، چه کارت کرده اند؟ من دیگر هیچوقت تو را تنها نمی گذارم.»
«چس، کسی کاریم نکرده. هیچ ولی دومیلیارد هستند، فکرش را می توانی بکنی؟... آنها کاری به این کارهایش ندارند. حتی نگاهت هم نمی کنند. بعضی وقتها آدم يك مادر دارد که آدم را می گذارد و می رود. می نهی؟»
«من تو را تنها نمی گذارم.»

«من مادر نمی خواهم. کاری با مادرها ندارم. مادر خودم هم کار خوبی کرد که رفت و مرا تنها گذاشت. وقتی بهلوی من بود، وقتی پدرم خانه نبود، توی خانه از رفیقهایش پذیرایی می کرده آره جون! معلوم است جون! چه کیفی دارد جون! تمامش دیده بیاد جون! آره، آره تا ته بده بیاد جون.» من هفت هشت سالم بود. حتی بلد نبودم بشرم. فکرش را بکن.»
اتومبیل را نگاهداشت و خود رابه سوی او انداخت و او را در آغوش خود فشرد.

«لنی، لنی.»

«چرا گریه می کنی چس، من که چیزی نگفتم، فقط گفتم آنهایی را که می گذارند و می روند، دوست ندارم. اینست که اول خودم می گذارم و می روم این مطمئن تر است.»

«لنی من قول می دهم که اول تو مرا ترك می کنی. تویی که سرا قال می گذاری.»

«قول می دهی؟»

«با تمام قلبم.»

«خوب، باشد. ولی نباید بچه دار بشویم آخر چرا به این طفل معصومها حنه بزئیم و اذیتشان کنیم.»

«آنهم تصمیمش با خودت.»

«يك چیز دیگر. توی جریان بدت من دخالت نداشتم. من اصلاً از جریان خیر نداشتم. واقعاً هیچ می نهی؟»

فصل سیزدهم

«لئی، حالا همه چیز را می دانم. پدرم جریان را توی نامه‌ای که برایم گذاشته روشن کرده. يك دستة دیگر بوده که اورا کشته. کار آنز هم نبوده.»
«خوب این بهتر است من راحت شدم. جدی می گویم. آنز، آدم خوبی است. منظورم اینست که از آنهایی نیست که راه می روند و آدم می کشند. به خودش اینقدر رحمت نمی دهد.»

«يك چشلن واقعی است.»

«آه، درست گفتم. آن یکی اسمش چی بود، می دانی همانکه توی جریان

سرنوشت بود. آن یونانی را می گویم.»

«اودیپ»

«نه، آه، آره، چونز. آن یکی آدم کفن واقعی است. ولی جس، عجیب است، وقتی می گویند «سرنوشت» همیشه یعنی يك چیز مزخرف. مثل «نفوس زدن» هیچوقت شنیدی کسی نفوس خوب بزند؟»

احساس می کرد که به خواب می رود جریان «آناستازی» است. «این آمیا چه چیزهای خوبی دارد. حرف ندارد، آناستازی؛ اوتانازی. مغولستان خارجی. از همه بهتر اینست که دور است، دور از همه چیز، نه سرنوشتی هست. نه یونانی نه نفوس بد، نه مادری که پاهایش مرتب هواست و می گوید «آره جون، چه خوب جون، همه اش رو بد، بیاد جون، آخیش، اوخیش...»

«کجا لئی؟»

آنجا، می دانی، همانجا، خیلی دور. شاید يك چیز مطمئن وجود داشته باشد. باید يك جایی باشد که بشود به چیزی اطمینان کرد. جس...»
جس گریه می کرد و در پرتو مهتاب، سر سوزانی لئی را در آغوش می فشرد.

«حتماً هست لئی. حتماً هست وئی هنوز خیلی مانده تا به آن برسیم.»
«جس، باید چیزی درجایی باشد. آدم که نمی تواند توی يك ترومیت زندگی کند.»

«بخواب عزیزم، بخواب.»

«منظورم چارلی پارکر است. وقتی ترومیت می زند، آدم حس می کند

خدا حافظ ماری کوپر

که آن چیز وجود دارد. آدم آن را می شنود، می بیند که هست، دارد یا آدم حرف می زند. وقتی چارلی پارکر توی ترومپتش فوت می کرد، آدم احساس می کرد که دارد باز می شود ... می نهی می خواهم چه ...»

«می نهی لنی. بخواب، بخواب عزیزم، طفلك نازم. من هیچوقت تورا تنها نمی گذارم. هیچوقت. تویی که اول مرا رها می کنی. تترس . بخواب عزیزم. بخواب بچه نازم.»

«جس، وقتی چارلی پارکر توی ترومپتش فوت می کرد... آدم احساس می کرد که... احساس می کرد که چیزی ... دارد می اتند ... چیزی ... دارد از هم باز می شود... که چیزی توی آن هست... می نهی... می خواهم چه بگ...»
«می نهی چه می خواهی بگویی.»

«یک روز آنجا می رویم... دوتایی...»

«حتمآ می رویم. لنی، می رویم، می رسم. بخواب، سرت را بگذار اینجا. آره، همینطوری. آها. اینجا. حالا تو تمام زندگی منی.»

«آنجا، باید خیلی عانی باشد... همانجا که نمی دانم کجاست... یک جای دیگر... می نهی؟...»

«می نهی لنی. آره، می نهی منظورت چیست.»

«آخر، آدم که نمی تواند... توی یک ترومپت زندگی کند... جس.»

«می نهی... چه...»

پایان